



این پی دی اف در سایت ماه رمان تهیه و تنظیم شده و هر گونه کپی از این نسخه

پیگرد قانونی دارد!

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه کنید: <http://mahroman.xyz>



رمان سفر در زمان عاشقی

به قلم: نازنین عباسی

خلاصه:

نازنین سرمدی تک‌دختر ارتشبد بابک سرمدیه.

از اول زندگیش تعریفی نداشته؛ دخالت‌های بیجای برادر بزرگترش و تیکه‌هایی که از پدرش میشنیده ، زندگی رو برایش زهر کرده بود.

تا اینکه ناخواسته توی زمان سفر میکنه و مجبور به ازدواج با شاهزاده ایالم ریموش میشه ، غافل از اینکه هیچ چیز اونطور که دیده و شنیده میشه نیست. پایان خوش

سخن نویسنده:

دوستان قبل از شروع رمان باید عرض کنم که هر اتفاقی که توی گذشته میافته کامال واقعی بوده و ، اسم‌هاشون هم راست هستند. درمورد این سبک ازدواجها تو رساله و احکام نوشتهدیده؛ برای اطالع بیشتر به اونجا مراجعه کنید و تمام حوادثی که در آینده اتفاق میافته کامال تخیلی بوده و ساختهی ذهن هستن و اطالعاتی که در مورد سلسله اکد نوشته شده به خاطر کم بودن اطالعات من از چیزهایی که از شهر سوخته گفته شده هم استفاده کردم؛ طی تحقیقاتی که کردم گاهی با بن بست روبهرو شدم گاهی چیزهایی خوندم که خودمم ، متعجب موندم؛ بعضیها میگن سلسله ریموش هم زمان با زندگی حضرت نوح بوده و بعضیها هم میگن که این اشتباههست. این رو به خودتون میسپارم که دوست دارید چجوری فکر کنید. خب این رمان با تاریخ کشورمون هم آشنایی پیدا ، برای جوونها نوشته شده تا عالوه بر سرگرم شدن ،

کنند. بذارید به توصیه بهتون بکنم؛ خیلی چیزها توی گذشته هست که ما حتی الان هم با این تکنولوژی

قادر به ساخت چیزهایی مثل اون نیستیم. حتی ماشین پرنده هم جزو یک صدم اون ها به حساب نمیاد ، پس من شما رو به خوندن این رمان دعوت میکنم و قصد توهین به هیچ دینی رو ندارم اگر شما ، چنین چیزی رو حس کردید؛ من عذرخواهی میکنم.

مقدمه:

تق تق صدا رو میشنوی؛

صدای راه رفتن؛

نمیبینی اما میشنوی؛

دستانش را با پیچ و تاب و ظرافت میچرخاند؛

من و تو هم با ظرافت میچرخیدم؛

خیال میکنیم من و تو عاشقانه میرقصیم؛

بدون آنکه بدانیم چرا میخندیم گریه میکنیم و اشک میریزیم؛ ،

ناخودآگاه خوشحال میشویم؛

به یک دفعه دوست داریم در اغوش بگیریم؛

این یک دفعه‌های عجیب نیست.

گذشت و گذشت تا من و تو فهمیدیم؛

که چه خوش خیال بودیم؛

اصال سرنوشتی در کار نبود؛

نه تقدیری بود نه بازی زمانهای،

من و تو عروسک یک تئاتر بودیم؛

عروسکی برای سرگرمی،

لعنت که عروسک گردان کس دیگری بود.

راوی:

اعصابش به شدت خرد شده بود؛ پرونده را جلوی روی میز پرت کرد. خب اینم شواهد؛ میخوام بدونم ازش چی میفهمی؟ فرد روبهرویش سرش را پایین انداخته ، این پرونده ، بود و با دستانش ور میرفت

با این بیخیالی او بیشتر عصبانی شد و کف دستانش را به شدت روی میز کوبید؛ که صدای بدی ، ایجاد

کرد.

۵

دخترک از ترس سرش را بالال آورد حتی ترس را میشد از چشمانش خواند؛ حسام با دیدن حرکات دختر

با خود فکر کرد:

نچ این اشتباهی وارد این جا شده؛ مال این شغل نیست: فریادی از خشم زد و گفت.

د نگاه کن دیگه داری از دستوراتم سرپیچی میکنی؟ دخترک سریع و در حالی که رنگ چهره اش از ، شدت ترس به سفیدی میرفت با سختی گفت

نه قربان. با استرسی که از لرزش دستانش معلوم بود؛ پرونده را از روی میز به سمت خود کشید.

میشد استرس و ترس را از تمام رفتارهایش تشخیص داد.

پرونده را باز کرد. حسام با دیدن حرکات دخترک سعی کرد ذهنش را از حرکات او دور کند و به چیزهای

دیگری فکر کند. در ذهنش با خود گفت:

شواهد رو پیدا کردیم؛ همهی کارهایش انجام شده فقط مونده پیدا کردن مظنون که اون هم به ، خوبی مشخصه

حال باید شواهد را تک به تک برای دخترک میگفت و آن دختر حدس میزد قاتل چه کسی است. این

کار سختی نبود البته این کار دقت دخترک شاید هوش بالایی داشت؛ تمرکز و هوش بالایی میخواست ،

اما متأسفانه از دو اصل دیگر برخوردار نبود.

با همان تن صدای بلند و پرغرورش شروع به صحبت کرد:

مقتول ناصر صبحانی یک شرکت داروسازی داره و میخواست شعبه‌ی دوم هم بزنه. دوشنبه صبح‌نگهبان برای سرکشی اون رو توی دفتر کارش پشت میزش پیدا میکنه ،

طی تحقیقات ما سه تا مظنون داریم.

بامشاد بهبهانی (دوست مقتول)

فریناز ایزدی (نامزد مقتول)

۶

جهانگیر مرادی (شریک مقتول)

هرسه مظنون در روز قتل به مقتول سر زده بودن؛ البته هر سه دلایلشون رو برای رفتن پیش مقتول ارائه

دادن.

مقتول در حالی پیدا شد که ساعتش به دست راستش بسته شده بودعکس پاره شده از همسرش در ، کنار سطل زباله بود و همچنین خودکاری توی دست راستش داشت.

همچنین ما زیر میز مقتول تقومی پیدا کردیم که روی یک صفحه سفید باز بود؛ تعدادی رقم در اون به

صورت کج و غیر مسلط نوشته شده بود.

روی اعداد خونی بود که ما اول احتمال دادیم مال قاتل باشه؛ اما نتایج پزشکی قانونی خالف این رو اعالم

کرد؛ خون مال مقتول بود.

خب این اعداد شامل ۰۱-۰۲-۰۳-۰۴-۰۵-۰۶-۰۷-۰۸-۰۹-۱۰ بود.

من میدونم قاتل کیه؛ میخوام نظر تو رو بدونم.

آرنج دستانش را روی میز گذاشت و انگشتان بلند و کشیده‌اش را به هم گره زد.

خب بهنظرت قاتل کیه؟ دخترک به صورت حسام گیج نگاه میکرد ،

ذهنش خالی خالی بودنتها چیزی که اکنون در ذهنش جوالن میداد؛ حرکات و چهرهی مافوقش بود ، که

از او بهشدت خشمگین بود.

حسام با نگاه خیره دخترک. نفسی از کالفگی کشید، سعی کرد خشمش را کنترل کند. چشمانش را از عصبانیت بست دستش را به سمت موهایش برد و به طرف بال کشید؛ سپس دستانش را

روی چشمانش گذاشت تا حداقل چهره‌ی دخترک را نبیند و بالی سر او نیاورد. بعد از آن که از شدت عصبانیش کاسته شد؛ با آرامی و درحالی که از این بگو مگوها خسته شده بود، گفت:

فکر نمیکنم قاتل تو صورت من باشه ۷.

دخترک سریع نگاهش را به سمت پرونده کشاند.

حسام با خود می اندیشید که چگونه او با این وضعیت وارد دانشگاه افسری شده است. برای هرکس شخصیت دخترک را میگفت بدون تردید فکر میکردند که او دارد شوخی میکند؛ چون دانشگاه افسری، بهشدت سختگیر بود شاید او باهوش بود؛ شاید پدرش فرد بزرگی بود؛ اما او به درد بخش جنایی نمیخورد. البته او با تمام ترسو بودنش مبارز خوبی نیز بود، در گذشته از دخترک پرسیده بود. او بیشتر دوست داشت با پرونده‌ها سر و کار داشته باشد تا به محل وقوع جرم برود و افرادی که مرده بودند را ببیند. این چیزی بود که هیچ یک از افراد اینجا دوست نداشتند. همه به نوبه‌ی خود عاقله داشتند به محل وقوع جرم بروند و ترفیع بگیرند. این دختر در کل با تمام خانوادهاش فرق داشت. لطافت و حساسیتی که در وجود او بود؛ به درد یک پلیس نمیخورد.

تمام این افکار را یک گوشه از ذهنش سوق داد تا بعدا دوباره با جدیت به آنها فکر کند.

با همان آرامی و لحن خسته گفت:

خب نظری داری؟ دخترک با التماس به چشمان حسام نگاه کرد تا قدری او نرم شود یا حداقل کمکی بکند.

حسام با کالفگی که به خوبی مشخص بود؛ گفت:

واقعا هدفش از پلیس بودن چیه؟ دخترک از ترس من و من کرد و گفت: قاتل راستش... راستش شریکشه؟ نه؟

حسام دیگر به حد خود رسیده بود. دیگر نمیتوانست خشمش را کنترل کند. بهشدت بلند شد که صندلی بر روی زمین افتاد.

دخترک با ترس به حسام نگاه کرد. با خود میگفت که دهنش را میبست بیشتر به نفعش بود. حسام با عصبانیت بلند داد زد:

۸

اوه شریک هیچ وقت هیچ وقت زود تصمیم ، خدای من دختر تو چه جور پلیسی هستی؟ اول ، . نتیجهی تصمیم تو به زندگی دیگران ربط داره. نگیرد و متو اصل شَم پلیسی داری یا نه؟ اصل قوه ، تخیل

داری؟ یکم از اونا استفاده کن. واقعا... واقعا ،

ادامه حرفش را نگفت. بار دیگر از عصبانیت دستش را به سمت موهایش برد و کشید.

به سمت در رفت و بدون این که سمت دخترک برگردد: گفت ،

دنبالم بیا. میتوانست به راحتی کارهای دخترک را بدون آن که نگاه کند؛ حدس بزند. دخترک از روی صندلی بلند

شد و ایستاد؛ احترامی گذاشت و گفت:

بله قربان. حسام در را باز کرد و بیرون رفت. دخترک نیز با دو خودش را به حسام رساند و پشتش قرار گرفت.

حسام از هر جا که رد میشد؛ به او احترام میگذاشتند و او نیز به افراد بالاتر از خود احترام میگذاشت.

در راه حسام. سرهنگ شایسته را دید ، از حرکت ایستاد و به او احترام گذاشت که ناگهان دخترک دست

و پا چلفتی به یک دفعه به او خورد حیف که پدرش فرد مهمی بود و گر نه میدانست با او چه کاری ، بکند.

عصبی به سمت دخترک برگشت و گفت:

داری چه غلطی میکنی؟ دخترک یا همون سرمدی گفت:

ببخشید قربان: حسام چشم غره‌های به سرمدی رفت و دوباره به سمت سرهنگ برگشت و گفت.

معذرت می‌خوام قربان. نگاهی به سرمدی کرد که تازه داشت به سرهنگ احترام می‌گذاشت. این دخترک واقعا گیج بود؛ گیج نه،

عذاب الهی و توان یک گناه نکرده بود. سرهنگ رو کرد به حسام و گفت:

سروان احمدی^۹ چه خبر؟ کجا میری؟

حسام سرش را ذره‌ای بالا آورد و گفت:

اوه سرهنگ داریم میریم اتاق بازجویی؛ بالخره این پرونده هم داره بسته میشه سرهنگ شایسته دستش. را به شانه‌ی حسام زد

موفق باشی پسر به سمت اتاق خودش رفت که حسام در همین حین احترامی، بعد از اتمام حرفش. گذاشت و پایش را

محکم بر روی زمین کوبید. سرمدی هم به تبعیت حسام کارش را تکرار کرد.

حسام یک نیم چرخ زد و روبه‌روی سرمدی قرار گرفت. سر و صدا بیش از حد بود، گاهی صدای جیغ و

داد افرادی که عزادار خانواده‌شان بودند و صدای جار و جنجال قاتلین که ادعای بی‌گناهی میکردند؛ شنیده میشد.

حسام برای این که صدایش به سرمدی برسد؛ بلند گفت:

دنبال من بیا. بعد از کمی راه رفتن هر دو به اتاق بازجویی رسیدند. بله قربان.

افرادی که داخل بودند، همه پایینتر از حسام بودند به خاطر همین موقع ورودش همه احترام گذاشتند.

حسام از پشت شیشه متهم را دید که دستانش را به هم گره زده بود و بدون هیچ اضطرابی به این ور و آن

ور نگاه میکرد.

پوزخندی زد. این مرد خیلی به خودش اعتماد داشت. حسام می‌خواست بداند آیا بعد از شنیدن شواهد

باز هم این قدر ریلکس می‌ماند!

حسام به داخل اتاق رفت و سرمدی هم به دنبالش وارد اتاق شد.

نگهبان بعد از ورود آن دو در را بست و کناری ایستاد.

سرمدی با کمی فاصله از نگهبان ایستاد و به حسام نگاه کرد تا کارش رو تشخیص بدهد.

۱۰

حسام به سمت میزی رفت که بامشاد بهبهانی روبهروش نشسته بود. صندلی روبهروی بامشاد رو کمی

عقب کشید و نشست.

پارچی که روی میز بود را برداشت؛ درون لیوان آب ریخت و روبروی بامشاد قرار داد. به چشموهای میشی

رنگ بامشاد خیره شد؛ چیزی را نمی توانست از درون این چشمها تشخیص بدهد. به خاطر همین اخی

به روی چهره هاش نشاند و گفت:

خب آقای بهبهانی دلیل شما برای قتل آقای ناصر صبحانی چی بوده؟ بامشاد که تا حال سرش را زیر انداخته بود؛ با پوزخندی بال آورد و گفت:

گفتم که من قاتل نیستم؛ با همان آرامشی که موقع بازجویی سراغش می آمد؛ گفت.

شواهد که این طور بازگو نمیکند؛ شواهد؟ کدوم شواهد؟ حسام نگاهی به سرمدی کرد تا اون حواسش به . همه چیز باشد؛ کاغذی را جلوی بامشاد گذاشت و گفت:

شما به من بگید چرا من نباید شما رو قاتل بدونم؟! بامشاد ابروهایش و بال انداخت و گفت: چرا باید بدونید؟!

آقای بهبهانی جواب خودم و به خودم تحویل میدید. خیلی دوست دارید بدونید چرا؟! باشه بهتون میگم چرا!!

حسام کاغذی را جلوی بامشاد گذاشت و تک تک اعداد را روی کاغذ نوشت.

بامشاد نگاهی به ورقها کرد سپس با لحن تمسخرآمیز گفت:

خب اینا چیه؟ نکنه شواهد میگه من قاتلم؟ واو نکنه من با اعداد اون رو کشته حسام با همان آرامش . ذاتیاش گفت

صبر کنید آقای بهبهانی یعنی ، یک نگاه به سرمدی کرد. خب ما میایم احتمالت رو در نظر میگیریم ، دقت کن

آقای سبحانی ساعتشون رو به دست راستشون بسته بودن پس معلوم میشه که ایشون چپ دست بودن و این که ایشون با دست راستشون چند عدد در تقویم یادداشت کردن معلوم میشه که میخواستن پیغامی رو به صورت سریع منتقل کنن. حدس ما این بود که این اعداد بیانگر ماههای ساله:

= ۰۰ بهمن = ۰۱ دی = ۰۸ آبان = ۰۶ شهریور = ۰۷ مهر = ۰۹ آذر

بهبهانی با تمسخر گفت: خب که چی؟

حسام با نیشخند دست به سینه شد و گفت:

حرف اول ماهها رو اگه پشت سر هم بذاریم اسم قاتل در میاد: "بامشاد" بامشاد بیتوجه به همه این حرفها دستهایش را در هم گره زد و قلنج دستهایش را شکست؛ سپس گفت:

خوبه دارید میگردید احتمالت جناب سرگرد: با احتمالت نمیشه کاری کرد! حسام نیشخند زد و گفت ، چرا اتفاقا میشه. وقتی دوربین بیرون شرکت از شما فیلم گرفته و آلت قتاله توی منزل شما پیدا شده ، ... آقای بهبهانی حال همه چیز روشن شد؛ و من سرگرد نیستم سروان هستم. با حرف حسام پوزخند از روی لب بامشاد رفت و رنگش سفید شد؛ اما حسام هنوز نیشخند روی لبش را

حفظ کرده بود.

خب فکر نکنم حرفی مونده باشه؛ فقط یه چیز دیگه که میمونه؛ این که خانم ایزدی کجای این پرونده بودن؟!

با حرف حسام نیشخندی زد و سرش را چند بار تکان داد؛ بعد شروع به قهقهه زدن کرد. حسام با کار بامشاد اخمهایش را توی هم کشید.

نه جناب سرهنگ به نظر خیلی به کارتون واردید ۱۲. نه سرهنگ ، سروان.

همهانش یکیه. احمقترین آدمیه که من توی عمرم تا حال دیدم ،اون ناصر ،میخوای بدونی چراکشمش؟ پس خوب گوش کن. اون شرکتی که ناصر اون رو واسه خودش میدونه؛ برای پدر من بود که

اون بابای آشغالش بال کشید و ما شدیم آس و پاس که بعد از مرگش هم به ناصر رسید. فریناز فریناز...

خنکتر از اون چه که میشه تصور کرد؛ بود. از بچگی اسمش روی ناصر بود همه میدونستن که ، ناصر

عاشقشه و جونشم واسهش میده.

وایسا...چطوری تو دوست آقای سبحانی هستی؟ دوست؟ او هو.ع. ما با هم. هم دانشگاهی بودیم، تو اون جا یکم صمیمیتر شدیم. اوم کجا بودیم؟ آهافریناز راحت خر شد ،عاشقتم ،میدونی با دوست دارم ، حاضر شد باهام دوست بشه؛ من هم موقعی که با

هم بیرون میرفتیم؛ به یکی میسپر دم از ما عکس بگیره. تنها نقطه ضعف ناصر فریناز بود به خاطر ، همین همه عکسها رو برایش فرستادم.

اون روز... منظورم همون روزه که مرد ،هوف...فریناز رو خواست تا تو شرکت ببینه؛ چرا اونجا ببینتش رو

نمیدونم!

اما اونجا هم دیگه رو دیدن. بعد از حرف زدنشون؛ فریناز اومد پیشم و تک تک حرفاش رو بهم گفت به

شدت خوشحال بود؛ اما من اعصابم خورد شده بود.

بیشتر از قبل ازش متنفر شدم.

بهش گفته بود به خاطرش میکشه عقب.تا با من ازدواج کنه و خوشحال باشه ،

با عصبانیت از خونه خارج شدم و به سمت شرکت رفتم. من میخوام اون زجر بکشه؛ بعد اون گفته بود

تو رو بخیر و ما رو به سلامت.

این دومین بار توی اون روز بود که میدیدمش. یک بار قبل از این که با فریناز حرف بزنه رفتم دیدنش؛

اما اون هیچی نگفت.

میدونستم این زمان برم شرکتش کسی نیست. خب اون موقع پایان وقت کاری بود و ناصر همه رو

مرخص میکرد و بیشتر اوقات خودش میموند.

نمیدونم خدا بهم لطف کرده بود که موقعی که وارد شدم نگهبان نبود؛ یا نه!

منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تو ساختمون و به اتاق ناصر رفتم.

توی اتاق ناصر خیلی شیک نشسته بود و داشت کارهای شرکتش رو میکرد؛ انگار نه انگار اتفاقی ، افتاده.

با دیدنم بهم تبریک گفت؛ اومد حرفی بزنه که شروع کردم به داد و بیداد کردن.

داشتم شدید میسوختم؛ رفتم نزدیک صندلیش که روش نشسته بود. همه چی رو حین داد زدن گفتم؛

این که نزدیک شدنم به فریناز همش نقشه بوده؛ گفتم که از ش متنفرم؛ گفتم که باباش چه کثافتیه؛

گفتم و گفتم که یک دفعه با مشت کوبید تو صورتم و این شروع دعوا مون شد. دو تا اون میزد یکی من

میزدم داشتم خفه میشدم؛ چشمم سیاهی ، تا این که دستش رو گذاشت روی گلو و فشار داد ،

میرفت.

دستم رو روی میز گردوندم تا چیزی دستم بیاد و از این وضعیت خالص بشم .

اولین چیزی که تو دستم اومد. چاقو بود ،اون رو محکم به پهلوش کوبیدم که دستهایش از گلو شل شد.

دستش رو به پهلوش گرفت و افتاد.

ترسیده بودم؛ فکر کردم مرده. به خاطر همین میخواستم برم. یاد دور بینا افتادم ،فیلمهای تو کامپیوتر

ناصر بود.

خود خنگش رمز رو قبال بهم گفته بود. رفتم داخلش و این ساعت رو پاک کردم. همه این کارها سر جمع

ده دقیقه طول کشید؛ جالب نبود که انقدر سریع انجام شد. جناب سرهنگ بعد اثر انگشتم رو پاک ،

کردم

اومدم بیرون که با نگهبان مواجه شدم.

پدرم دراومد تا اون مرتیکه خرفت یک حرکتی بزنه و من یه جوری در برم. از این که ناصر مرده ،

و

کشتمش اصال پشیمون نیستم؛ فقط موندم چه سگ جونی بوده که تا صندلیش رفته و این اطلاعات رو

نوشته.

بعد از حرفش شروع به خندیدن کرد. اظهاراتش ضبط شده بود. حسام چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید. ورقهای را جلوی چشمش گذاشت:

۱۴

هرچی که برام گفתי رو دونه به دونه اینجا بنویس به افسری که آنجا بود اشاره کرد تا مراقبش باشد. و از آنجا خارج شد سرمدی هم دنبالش اومد. با

حرفش: حسام از حرکت ایستاد ،

چرا اینقدر زود قبول کردید که قاتله؟ شاید اون نباشه و یکی دیگه باشه حسام به خاطر حرفش .
پوزخندی زد و سرش را کج کرد گفت

اول اومدیم و فرض تو رو گرفتیم؛ که ، هم دوربینها ازش فیلم گرفتن؛ هم آلت قتاله پیدا شده؛ دوم ،
اون اعتراف کرده؛ حتی اگه ، سرمدی ... اون قاتل نیست و برای نجات جون کسی این کار رو کرده
بخوایم هم

نمیتونیم کاری رو از پیش ببریم؛ سوم چیزهایی ، برگشت سمتش) فکر کنم پرونده رو خوندي ديگه، (که

ما ازش پیدا کردیم. زیاد جالب نیست ، اون تو سن دوازده سالگی کسی رو به قتل رسونده!

سرمدی بهت زده گفت:

دوازده سالگی؟ حسام چشمهایش رو ریز کرد و گفت:

تو پرونده رو خوندي ديگه؟ سرمدی با دستپاچگی جواب داد:

بله قربان خب البته اون تبرئه شد چون قاضی معتقد ، بهتره که همین طور باشه. همهایش رو خوندم ،
اون مشکل روانی داره و مدارک پزشکی هم اینطور بازگو میکردن که اون به خاطر کارهای ، بود
علاقه به کشتن آدم ها داره ، پدرش

خدای من! حال کنجکاویت برطرف شد؟! سرمدی اول متعجب به حسام . میتونی بری؛ مرخصی ...
نگام کرد؛ اما بعد احترام گذاشت و رفت حسام به اتاقش رفت و با خودش

فکر کرد بالخره این پرونده هم بسته شد: این پرونده رو میفرستم دادستانی از این جا به بعد و حکم ،

صادر کردندش دیگه دست اوناس.

نازنین:

با مرخص گفتن سروان احمدی برگشتم و لباسام رو عوض کردم و لباس شخصی پوشیدم. بدجور از دستم عصبانی بود؛ یک جورایی گند زدم. تو ماموریت با شنیدن صدای گلوله غش کرده بودم و این افتضاح بود. بابا ماموریت بود؛ قرار بود فردا برگرده؛ میدونستم موقعی که برسه خبرگندکاری من بهش میرسه و دوباره یک دعوای دیگه راه می اندازه. با دیدن اسمم روی یونیفورم، لبخند تلخی زدم، کاش من هم مثل بقیه افراد بودم. یک زندگی عادی به دور از هیچ گونه، یک خانوادگی عادی، تعصبی، اصل چی میشد من هم جزو این بچه پولدارای بیدرد میشدم؟ میگن پیشونی من رو کجا میشونی؟ خدایا تو که دادی حداقل بهتر میدادی. چی میشد مگه؟ ولی جدا از این همه بدبختی. خدا رو شکر که باران رو دارم، دوست عزیزمی که از دبیرستان تا الان باهامه و با اون همیشه شادم. از اداره خارج شدم همین جور که داشتم به بدبختیهایم فکر میکردم؛ با صدای بوقای پی در پی از فکر اوادم بیرون؛ از محل کارم خیلی دور شده بودم. یک نگاه به ماشین کردم دیدم از اون مدل بالهاست. محل ندادم و راهم رو رفتم. دوباره بوق زد؛ اخمام رو تو هم کشیدم؛ یک دفعه صدای باران و شنیدم که میگفت: هی خانم؛ که باران توش بود، برگشتم سمت ماشین. شماره بدم؟ اخمات رو بخورم،

عوضی میمردی مثل آدم اعالم وجود کنی؟ گر خریدم: باران شکک در آورد و گفت. اشکال نداره فوقش میمردی. وخی سوار شو.

۱۶

رفتم سمت ماشین. درش رو باز کردم و سوار شدم ،

من تا حلوای تو رو نخورم: ماشین و به حرکت در آورد و تو همون حال گفت. نمی میرم ،

اصلال نه حلوای تو نه حلوای من با حلوای رایان چطوری؟ دستم رو گذاشتم زیر چونم به معنی فک ،
کردن:

بذار کمی فک کنم؛ اومدو تاییمون دستامون رو بهم زدیم تازه یک چیزی .کامال موافقم؛ بزن قدش ،
یادم اومد

هی عوضی این ماشین مال کیه؟! مال جن سر کوچه مونه: با دست کوبیدم تو سرش و گفتم.

خاک بر سرت: باران با چشمهای گشاد شده گفت.

چرا؟ واسه این که ازدواج کردی به من نگفتی دیگه: باران با چشمهای گشاد شده گفت.

من؟ کی؟ کجا؟ نیشم رو باز کردم و درحالی که پشت سر هم پلک میزدم گفتم:

با جن سر کوچه تون دیگه باران همون پشت فرمون با یه دست فرمون رو گرفته بود و با یک دست .
داشت من رو میزد

بمیری رانندگیت رو بکن الان می میرم . خفه بابا اعصاب ندارم. مرده شورت رو ببرم؛ خودم چالت کنم.

۱۷

چرا آجی؟ اون احمدی دوباره به من گیر دادهوم سروان خوشتیپ رو میگی؟ با بهت چرخیدم سمتش و .
با چندش گفتم

خوشتیپ؟! اون از کی تا حال خوشتیپ شده؟! میدونی به قول مامان در شان یک دختر نیست که به
یک پسر بگه خوشگل؛ باید بگه خوشتیپ جمع کن . ایی خوشگل! خدایی حال رو داری بهم میزنی.

:اصلال تو رو سننه؟ با قهر روم و برگردوندم و گفتم ،خودت رو

به جهنم. زیادی لوس شدی ، آجی قهر نکن دیگه. حال کلک تعریف کن؛ چرا سروان احمدی از دستت
عصبانی بود؟ وایسا نکنه به خاطر این که یک دفعه یک وری افتادی تو ماموریت؟

با حرفش همه چی یادم رفت برگشتم سمتش و با ناراحتی گفتم:

آرمن جاش بودم آویزوننت میکردم هی کم حرف. خود دانی؛ من فقط نظرم رو گفتم. تو اصل نظر نده. بزنی رسیدیم دم خونمون. رایان رو که میشناسی ببینت از فرق سر. هر دومون رو آویزون میکنه ، باران با کالفگی گفت:

به خدا داداشت مشکل اعصاب روان داره؛ آخه کدوم آدم احمقی از این که خواهرش دوست داشته باشه؛ بدش میاد؟

۱۸

خوبه خودت میگی دیوونه بیخیال آجی. رایان یک مدل دیوونه هست؛ اون هم از نوع زنجیر پاره کرده ، لپ همدیگه رو بوس کردیم و از ماشین پیاده شدم. برو خودت رو ناراحت نکن، باران هم گازش رو گرفت و رفت. واقعا موقعی که با بارانم احساس یک نوجوون دارم.

کلید رو از توی کیفم درآوردم و در رو باز کردم.

رفتم داخل؛ رایان خونه بود. یک سالم کردم که یک اخم کرد و بدون این که جوابمو بده رفت تو اتاقش؛

به جهنم. جواب نده؛ فکر کرده محتاج سالمشم ،

مامان رو دیدم که روی مبل نشسته بود و داشت فیلم میدید. یک سالم بهش کردم که با گرمی جوابم رو داد.

مامان همیشه سعی میکرد خودش رو بهم نزدیک کنه؛ اما من نمیتونستم باهاش راحت باشم و این ، راحت نبودن به این معنی هم نبود که بهش بی احترامی کنم.

رفتم داخل اتاق خودم و لباسام رو عوض کردم و گرفتم خوابیدم. با صدایی. بیدار شدم ، از اتاق بیرون رفتم اینجا چیکار میکنه؟ مگه نباید ماموریت باشه؟ همه خونه بودن و این باعث تعجبم ، این باباست ، بود. همین طور با بهت نگاشون میکردم که مامان من رو دید و گفت:

اوه عزیزم بیدار شدی؟ دیگه میخواستم خودم پیام بیدارت کنم: که گفت ، با گنگی بهش نگاه کردم.

مگه نمیدونستی امشب عروسیه حدیثه؟ رایان قرار بود بهت بگه؛ نگفت؟ حدیثه دختر خاله من بود؛ یک دختر آروم مهربون. به رایان نگاه کردم که یک اخمی بهم کرد و بلند شد

رفت تو اتاقش. رو کردم به مامان و گفتم:

چرا میدونستم:بابا با حرفم با تمسخر نگام کرد و گفت.رایان گفته بود؛ یادم رفت ،
نه این که خیلی کار شاقی میکنی دخترهی دست و پا چلفتی؛ واسه همینم یادت میره ۱۹ .

با دوباره برگشتن رایان به سالن:بی توجه به حرف بابا گفتم ،

والا بعضیا باید مراسم رو از چند روز قبلش به آدم میگفتن تا آدم آماده بشمنه از پنج دقیقه ،
. رایان با حرفم اخمی کرد که بی توجه بهش وارد اتاقم شدم.قبلش تازه یاد حرف بابا شدم.

واقعا ناراحت شدم؛ اشک تو چشمهام حلقه بست. موقعی که خونه بودم سعی میکردم کمتر بیرون ،
بیام.

تحمل اخما و نیش و کنایههاش رو نداشتم؛ همین جور اعصابم به یک دعوای دیگه نمیکشید.

با دستم اشکم رو پاک کردم. رویروی میز آرایش رفتم. با دیدن تصویر خودم درون آینه با خودم
دوباره

تکرار کردم.باید قوی باشم ،

آرایش سادهای کردم و یک کت و دامن سرمهای فوق العاده پوشیده. پوشیدم ،حوصله تیکههای رایان
رو
نداشتم.

با صدا زدن مامان مانتو و روسری و چادرم رو پوشیدم. رفتم بیرون و سوار ماشین شدم. تا باغ
حداقل،

یک ساعت راه بود که تا اون جا. من به کل ساکت بودم ،به باغ که رسیدیم؛ همه رفتیم داخل. چادرم
رو

درآوردم اما مانتوم رو در نیآوردم؛ چون مامان درنیآورده بود.

بعد از یک سالم وعلیک. سر یک میز نشستیم ،رایان از جاش بلند شد و پیش پسر عمو محراب رفت
از.

بابا اجازه گرفتم و رفتم با حدیث و داماد. سالم علیک کردم ،بعد از سالم علیک.عمه زهرا رو دیدم ،

خوشحال شدم؛ اومدم برم سمتش تا باهاش سالم احوال پرسی کنم؛ نزدیک میز بودم که یکدفعه چیزی ،

بههم برخورد کرد. دو سه قدم. لنگون لنگون به سمت راست متمایل شدم ،به سختی کنترل خودم رو به

دست آوردم تا زمین نخورم.

اون پسر «ببخشیدی» گفت و اومد بره که دست منم باهاش کشیده شد. دیدم به بهگل بود به سبزه نیز ،
آراسته شد؛ آستین مانتوم به ساعتش گیرکرده.

نگاهم رو آوردم بال که تازه طرف رو دیدم؛ به قول باران از اون پسر خوشتیپها بود.
با به یاد آوردن چیزی. ترس تمام وجودم گرفت ،حتی برای لحظهای صحبت کردن رو هم فراموش
کردم.

۲۰

بعد از چند دقیقه تونستم حرف بزنم؛ هر دو یک دفعه با هم همزمان «ببخشید» گفتیم و بعد هر دو
سکوت کردیم؛ از ترس این که یکی ببینتمون سریع دست به کار شدم تا آستین مانتوم رو از ساعتش ،
جدا کنم.
هر کاری میکردم. نمیتونستم ،همین طور درگیر بودم که یک دفعه دستش. به دستم خورد ،سریع دستم
رو عقب کشیدم که گفت:

ببخشید منظوری نداشتم؛ دیدم نتونستید جدا کنید. فقط سرم رو تکیه دادم. گفتم ببینم من میتونم یا نه ،
خب الغ یک اعالم وجود کن؛ پسر اینقدر راحت مانتومو از ساعتش جدا کرد؛ که دهنم باز موند.
یعنی خاک. من این همه درگیر بودم؛ بعد این سه سوت باز شد کرد ،بعد دستش رو به سمتم دراز کرد
و
گفت:

سالم میتونم استون رو بدونم؟ نمیخواستم بهش دست بدم؛ عوضی چه چایی نخورده پسر ،من آرشم ،
. خاله میشه از پشت، صدای صفورا ،

دختر عمه زهرا رو شنیدم:

اوف مامان نازنین رو دیدی؟ دیدی چه قیافهای میگرفت!! چه دروغی! من اصل کی شما رو دیدم ،
که قیافه بگیرم؟

عمه زهرا با حرف دخترش سرش رو تکیه داد و گفت:

اره دختر از حرف عمه. حال فکر کرده کیه؟ حتی نیومد یک سالم علیک بکنه؛ اینقدر ازش بدم میاد ،
. شکه شدم عمه همیشه پیش من میامد، این قدر ازم تعریف میکرد که میگفتم از مامانم ،

بیشتر دوستم داره. میگن حرف کجا تا عمل.همینه ،

به پسر نگاه کردم؛ دیدم بدبخت هنوز دستش سمت درازه. وقتی که دید من بهش دست نمیدم خواست ، دستش رو بندازه پایین و بره؛ اما من میخوامش گوش بدم.میخوامش بدونم عمه درمورد چی میگه ، اگه تنهایی همین طوری این جا بایستم؛ خب بقیه شک میکنند که این دختر چرا اینجا ایستاده و عینهو

۲۱

بز به این رو و اون رو نگاه میکنه. پسر دستش تا نیمه رفت پایین که سریع دستش رو گرفتم و نیشم رو باز کردم.

اوم...من نازنین هستم اومد حرفی بزنه که صدای صفورا اومد؛ به خاطر همین سریع به اون پسر . گفتم:

ببخشید بعد انگشت اشاره رو گذاشتم رو بینیم؛ به این معنی که حرف نزنه. پسر همین طور بهت زده ایستاده

بود و به من نگاه میکرد.

فکر کنم فکر میکرد با یه خل طرفه؛ صفورا یه حرفی زد که متوجه نشدم. یک اهی گفتم؛ اما با حرفش:

از این دختره بدم میاد. هع این اسم از سرش هم زیادیه ،نازنین ،نه معلومه ننهانش کیهنه معلومه ، باباش کیه؟ اصل از کجا معلوم حرومزاده نباشه؟

آب دهنم رو قورت دادم؛ منظورش از این حرف چیه؟ شاید منظورش یک نازنین دیگهست نه؟!

ولی...ولی ما فقط یک نازنین تو خانواده داریم. اون هم منم ،سرم گیج رفت،داشتم میافتادم که آرش ، منو گرفت:

نازنین خانم خوبید؟داشت گریه می گرفت. اما نه! من باید محکم باشم ،اونا دارن دروغ میگن!آره ...همینه .

باید از مامان بپرسم ولی...نه اگه من بچه خودشون بودم که این طوری باهام رفتار نمیکردن. همین طوری

شک زده بودم که آرش دوبار تکونم داد. سرم رو بالال آوردم و به صورتش خیره شدم؛ چشمای قهوه‌ای،

موهای مشکی‌نه زیادی ،دماغشم عمل کرده بود و لباس چجوری بگم؛ نه زیادی قلوهای بود ، معمولی.

دستم رو به پیشونیم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

اومدم بهش بگم خوبم که رایان رو دیدم چشماش قرمز شده بود و داشت نگاهم میکرد. یک پوزخند زد و از جلوی چشمهام رفت. این چرا همچین کرد؟ یک نگاه به خودم کردم؛ خاک بر سرم اینقدر قاطی ، کردم که حتی متوجه نشدم دست راستم هنوز تو دست آرش مونده. یک جورایی برای این که نیفتم،

۲۲

گرفتمش. سریع دستم رو از دستش جدا کردم. ببخشیدی گفتم و دویدم سمت خونه باغ‌خاک بر سرم ، شد؛ بدبخت شدم. رایان پدرم رو درمیاره ،به خدا نمیخواستم این اتفاق بیفته.

خونه باغ رو دیدم؛ این جا رو موقعی که بچه بودم. بابابزرگ برام درست کرد ،هر وقت میخواستم با بچهها

بازی کنم و توی بازی راهم نمیدادن یا دعوا میکردن؛ منم میاومدم تو این جا گریه میکردم. از پلهها بالال رفتم و داخلش شدم. نه بابا چه قدر بزرگه. هیکلم قشنگ جا میشه. تازه جا اضافی هم میاومد ، خونهای هستش واسه خودشها... هنوز هم همون طوری بود؛ تنها روشنایی که اونجا میتابیدنور ، مهتاب

بود که از پنجره به داخل میاومد. هعی اون موقعها از بابابزرگ خواستم این جا یک جورایی عجیب ، باشه،

اون هم پنجرههاش رو بزرگ درست کرد. یک جورایی الان از زانوم میشه تا بالالی سرم چقدر ، اونروز

موقعی که اینو دیدم ذوق کردم.

»به خصوص پنجرهش ،این جا واقعا برام عجیب و قشنگه ،وای بابابزرگ اینجا چقدر خوشگله - خیلی

خوشگله. خیلی خیلی...»

خدایی اون موقع چقدر اسکل بودم. رفتم سمت پنجره و دست به سینه به دیوارش تکیه دادم و از پنجره

بیرون رو نگاه کردم. دوباره یاد حرف صفورا افتادم؛ بلند زدم زیر گریه. دستم رو گرفتم جلوی دهنم و

بلند بلند گریه میکردم؛ که یک دفعه صدایی اومد. خونه باغ تاریک بود و من هم دیگه داشتم سکنه رو رد میکردم. آخه یکی نیست به من بگه تو که میترسی. غلط میکنی میای اینجا، یک دفعه یکی داد زد: برای چی گریه میکنی لعنتی؟! با دادش ترسیدم. نزدیک بود بیفتم اما تعادلم رو حفظ کردم، با تنه پته گفتم:

را...رای...رایان رایان بلند داد زد:

رایان و درد رایان به خدا اون. اسم من رو تو دهن نجست نیار، رایان و کوفت، رایان و مرض، ۲۳. من چه جوری فکر میکنم ها؟ تو به من بگو من نمیدونم. طوری که تو فکر میکنی نیست

همین طور بهش نگاه میکردم که یک کشیده بهم زد؛ هوش از سرم پرید. دستم رو به لبم گرفتم؛ لزجی خون رو هم از لبم. هم از دماغ حس میکردم، تا سرم رو بلند کردم؛ رایان سریع یقه مانتوم رو گرفت و گفت:

د لعنتی حرف بزن؛ تو بغل اون چه گهی میخوردی؟ از یقهام من رو تگون داد و دوباره گفت:

فکر کردی من و بابا خریم؟ به والی علی یک بالایی سرت میارم تا فکر همچین گه کاریهایی رو از سرت بیرون کنی.

یقهام رو ول کرد و هلم داد که پام به چیزی گیر کرد؛ و بعد حس معلق بودن فقط قبلش حرف رایان، که

میگفت آتیش میزنم و صدای دادش «نازنین» رو شنیدم؛ تنها سنگینی رو حس کردم و بعدش سیاهی و نور تمام...

ایران امپراطوری اکد) مقارن با چهاردهم، سیستان و بلوچستان، هزارهی سوم قبل از میلاد مسیح،

شهریور سال ۰۹۹۱

آخ سرم خدا سرم درد میکنه‌ای خدا ،ای به حق پنج تن سرت بیاد ،ای بر پدرت صلوات رایان ،
سرم

درد میکنه. یک چشمم رو باز کردم. آسمون رو بالی سرم دیدم ،اِ مگه چقدر بیهوش بودم که الآن
روز

شده؟ بیا. همین جا ولم کرد و رفت ،میدونستم اون کروکودیل من رو بیمارستان نمیره ،نیم خیز شدم؛
وایی سرم. دستم رو بردم تو موهام و موهام رو تکون دادم ،چشمهام رو باز کردم،یا امامزاده بیژن ،
حداقل یکم شعور داشتی من رو بیمارستان میبردی.

به دور و ورم نگاه کردم؛ یه عالمه آدم با لباسهای عجیب و غریب این ور و اون ور میرفتن.

۲۴

کال دو تا نظریه وجود داره؛ اول. من مردم و الآن تو برزخم ،یا اینجا خارجه؛ دوم ،ولی یک چیز
عجیبه؛

مگه نمیگفتن تو برزخ هیچکی لباس تنش نیست. اون پل صراط بود ،هوم؟ آها یادم اومد ،اه اصل
بیخیال. هر بچهای رد میشد من رو با دست نشون میداد.بیشعورها یکم تربیت ندارن ،

چشمم به ساختمون روبهرو افتاد. اوهع... بسم ا ،ساختمونش چقدر بلنده ،فکر کنم از برج میالد هم
بلندتره...المصب شبیه یک جایی هستش ،واو جنسش از آجره ،بگو...اسمش چی بود؟ اه یادم رفت
شبیه،

یک بازی ریاضیه از یک طرفم. پله پله هست ،شبیه اهرام ثالثه بود؛ فقط مثل اون مثلث کامل نیست ،از
روی زمین بلند شدم؛ هوف... زمینش کاشیه. بابا سنتی ،بابا مد روز ،نگام رفت سمت آجرهاخدای
من

چقدر خوشگله.درسته که آجره ولی روش نیم دایره‌های شیشه ای چسبونده بودن؛ خیلی خوشگله ،
همین طوری خم بودم و داشتم سنگش رو لمس میکردم که یکی از پشتم گفت:

چه کاری انجام میدید؟با صدای طرف برگشتم. که نوک بینیم به بینی طرف خورد ،چشمهام گشاد
شد؛ با جیغ گفتم:

مامان. چند قدم رفتم عقب و خوردم به دیوار. پسر به روم خم شده بود؛ صاف ایستاد. یا اسطوخودوس این ،

درخته یا زرافه؟ با دادی که زدم. همه به ما نگاه کردن ،

چرا فریاد میکشید؟ نفس عمیقی کشیدم و چشمهامو بستم. انگشتهای دستم رو تو موهام فرو کردم؛ بیتوجه به این که الن

یه شالی باید روسرم باشه: با داد به پسر توپیدم ،

پسر هی ال ال ال... خم شدی روی من: حرفم میزنی؟ پسر به ما تعجب نگاه کرد و گفت ،

متوجه سخنانم نمیشوم... بسم ا. با خل طرفم. من هم ببینم کدوم قبرستونیم ، داداش بیا برو رد کارت ،
۲۵

کلماتی را که گفتم از معبد که خارج شوید نزدیک به ، متوجه نشدم؛ اما قبرستان را به خوبی میشناسم ، دروازه پنجم میباشد؛ در سمت جنوب و مغرب خویش

وات؟ خدایا ما با کیا شدیم هفتاد و پنج میلیون نفر؟ خودت ظهور کن.

با مسخرگی درحالی که سعی میکردم ادای خودش رو دربیارم گفتم:

برادر بلند شو بیا برو ؛ ، آیا تا کنون به مدرسه رفتهای؟ ببین پسر خوب ، من از شما عذر میخواهم ، ، وایسا نکنه از تیمارستان فرار کردی بیا ببرمت تحویل بدمنه

با حرفم اون پسر من رو کوبید تو دیوار. ساق دستش رو گذاشت روی گلوم و یکمی فشار داد؛ طوری که

روی نوک پنجهی پام بلند شدم و چشمهام گشاد شد.

تو چه کسی هستی؟ لباسهایت که به بانوان مرخشی (بلوچستان) نمیخورد؟ طرز گفتارت هم غریب است. رقصه یا از جاسوسان آشوری هستی؟

با حرفای پسر اخمام رو توی هم کشیدم. با جفتک پرونی تونستم خودم رو از دستش خالص بکنم. خاک.

بر سرم قدم تا زیر سینهی پسر بود. گوالخ دییالو ،

نمنه؟ اول جاسوس باباته؛ چهارم ، رقصه کل خاندانت هستن؛ سوم ، به تو چه کسی هستم؛ دوم ، . بیا برو ، توکال خلی، آشوری آشوری میکنه فکر ، هوس آش کردی بده ننهت درست کنه؛ پنجم ، کردی

کی هستی؟ میتونم به خاطر کارت. اون هم در برابر پلیس مملکت بازداشتت کنم ،

پسره اخم کرد. اومد حرفی بزنه که صدای یکی اومد:

ولیعهدپسر با حرف اون سریع ولم کرد و کنار کشید و به اون ور نگاه کرد.

شما؟ این جا؟!...پسر کمی با یقه‌اش ور رفت بعد سینه‌اش رو داد جلو و دست‌هایش رو پشت سرش برد و گفت:

آمده‌ایم به وضعیت مردم رسیدگی کنیم و حال آنها را جویا شویم:اون مرد سرش رو خم کرد و گفت.

۲۶

سربازان من خبر داده‌اند که گویا فردی غریبه با پوششی عجیب در نزدیکی این معبد دیده ،
شده و احتمال از جاسوسان آن قوم وحشی میباشد

بعد یک نگاه به من انداخت و گفت:

گویا سرورمان زودتر او را گرفته‌اند:پسر با غرور به چشمهام نگاه کرد و گفت.

آری دوربین مخفی یا صحنه فیلم برداریه؟ یک جوریم لحن ، اینا کال یک تخت‌هشون کمه ، نه بابا.
گرفتن آدم

فکر میکنه واقعیه. لباساشون. لباساشون رو نگو؛ قبا و دامن چیندار و چکمه بلند پوشیده بودن ،

موهایشون رو. قشنگ میشد با کش بست ، موهایشون رو نگو؛ بلند ، نیام هم به کمرشون بسته بودن
یعنی.

واقعا من یکی که کال موندم. اوم کجا بودم؟ از بحث این تحلیل کردنها بیرون اومدم؛ یاد حرف مرد و
پسر

افتادم که گفت آری با عصبانیت یک مشت آروم بهش زدم:

هی نهایت حجاب؛ البته اگه ، تازهاش هم کجا پوششم عجیبه؟ خیلی هم خوبه ، جاسوس خودتی ،
شالش رو سانسور بگیری!

با حرفم مرد اومد جلو و شمشیرش رو از جاش در آورد و داد زد:

چگونه جرئت میکنید سرورمان را بزنید؟ دو قدم رفتم عقب:

اوکی اوکی داداش ریلکس. سرورت رو نمیزنم ، بابا چرا حنجرهات رو داغون میکنی؟ من یکی سرم
دردگرفت؛ زیاد اعصابت رو خرد نکن. با این که میدونم دوربین مخفی. ولی واسه خودت میگم ،

طرف بهت زده وایساده بود؛ همون پسری که من رو ترسوند رو کرد به اون مرد و گفت:

بیاوریدش:مرد شمشیرش رو سر جاش برگردوند و گفت...

سرورم من عذر میخوام ۲۷ .

دو نفر دیگه که همراه اون مرد بودن:اومدن سمت و گفتن ،

حرکت کن:کالقه پوفی کشیدم.

بابا بیخیال دنبالشون راه .حرکت کن و کم سخن بگو.دوربین مخفیتون خدایی داره خیلی چرت میشه ،
 . افتادم که چند تا اسب دیدم.اوه مای گادفقط تو تلویزیون دیده بودمشون ولی ازشون ،

میتزسیدم. یک بار سوار الغ شدم؛ موقع راه رفتن هی بال پایین میشدمنم تا مرز سخته میرفتم ،

برمیگشتم؛ به خاطر همین دیگه نزدیک این جور چیزها هم نمیرم. با هیی که شنیدم به خودم اومدم؛

برگشتم سمت صدا که همون مرده رو دیدم:

هاع؟مرد: در کجا سیر می کنی؟ سوار شو.

با بهت گفتم:

سوار؟!آری سوار...ما.ولی اینجا ماشین نیست که سوارش بشم.ماشی...چی...؟میخواهی حواس ما را
 پرت کنی تا فرار کنی. گفتم سوار اسب شوبا حرف مرد تازه معنی سوار شو رو فهمیدم! آب دهنم .
 رو قورت دادم و دوباره حواسم رو به اسبها دادم

که دیدم اون پسر هم سوار اسب شده. اه اه. پسرهی مغرور مزخرف دراز ،نگاهم رو دادم به همون
 مرد و

گفتم:

با این که میدونم دوربین مخفیه و بیصبرانه منتظرم ببینم این مسخره بازی کی تموم میشه؛ امانظرتون
 با پیاده روی چیه؟ هوم؟ خوب نیست؟ تازه آدم الغر هم میشه.

یک دفعه رو اسب نشست و بلند داد زد:

۲۸

گفتم سوار شو:با صدای دادش ترسیدم و یک قدم رفتم عقب؛ اما بعدش خودم با داد گفتم.

خیله خوب سوار میشم چرا داد میزنی؟ اصل من کدوم قبرستونی سوار شم؟ این جا که کال دو تا ، اسب هستش؛ یکیش رو این پسر سوار شده یکیش رو تو!

مرد کالنه پوفی کشید. همون طور روی اسب خم شد و از دو طرف کتفم گرفت و من رو کج روی اسب

نشوند. جیغ خفیفی کشیدم و به کل گردن اسب بیچاره رو گرفتم. اسب هم هی گردنش رو تکون میداد تا از شر دستهای من خالص بشه. من هم کم نمیآوردم؛ محکمتر میگرفتم ،

رهاش کن؛ الآن است که اسب رم کند. ولش کنم میافتم ،عمر ا. با زمین یکی میشمولش نکنی بدتر . اسب رو که ول کردم سریع لباس مرد رو چسبیدم. ببین ولش میکنم اما باقیش با خودت. سرت میاد. مرد پوفی کشید و با پاش به اسب زد و اسب حرکت کرد.

ببینم آیا تو تاکنون سوار اسب شدهای؟ مگه مغز خر خوردم؟ همون یک بارم که سوار الغ شدم برای هفت پشتم بس بودولی خدایی خسته نمیشی با اسب این ور و اون ، الغ سواری میکنی؟ نه خیرم ، الغ. کاری نداشته ... راستی اسمت چیه؟ درسته که اول تو باید میپرسیدی ولی خب. ور میری؟ خیر :شونهام رو به معنی بیتفاوتی بال انداختم و گفتم. باش

۲۹

باو شه... کاری ندارم. واسه خودت گفتم؛ آگه با هوای و او هوای و چخه و این جور چیزها صدات زدم ناراحت نشو.

با حرفم مرد اخم کرد و گفت:

به راستی ما را نمیشناسی؟ پ ن پ میشناسمت باز هم فقط گفتم خودم رو بزمن به کوچه علی چپ ، ... معنی بعضی کلمات را نفهمیدم؛ اما خب... من فرمانده اوان هستم. فرمانده کل سوار نظام امپراطوری اكد.

آهادرگیر حرفاش بودم؛ یعنی چه بازیگر خوبی بود. من باید برم بازیگر بشم ، خوبهالبته آگه ، بابا بذاره

که یک دفعه صدای جیغهای بلند مرد و زنی رو شنیدم. چه خبره این جا؟

چیشده؟ اوان بدون توجه به حرف من رو کرد سمت پسر و گفت:

عذر میخوام سرورم اگر میشود مراقب این باشید تا ما اوضاع را جویا ، خواهشی از شما دارم ، پسر بیتوجه به من که داشتم خودم رو میکشتم رو به اوان گفت. این به درخت میگن ، هی. شویم

باشد همون سوار روی اسب سرش رو خم کرد و ،اوان. مسئله کشور از خودمان نیز مهمتر است ، گفت:

سپاس گذاریم سرورم. بعد از حرفش سریع از اسب پیاده شد و من رو هم پایین آورد. بعد با یک حرکت دوباره سوار اسب شد و

اون رو تازوند. یا امامزاده کامران این چه وضع رفتنه؟ ،چشمام گرد شد ،

با حس بلند شدن از سطح زمین با فرود اومدن تو یک جای نرمی ،جیغ کشیدم و چشمهام رو بستم ، چشمهام رو باز کردم. روی اسب بودم یک آخیش گفتم که پسر پشتم سوار شد.

۳۰

پسر با نیشخندی بهم گفت:

نمیخورد که این قدر ترسو باشی. پسر من رو به خودش چسبوند. برو بابا. قشنگ بهش تکیه داده بودم؛ دستش رو از دو طرف پهلوهام رد کرد و

افسار اسب رو گرفت. آب دهنم رو قورت دادم که یک "هی" گفت. اسب آرام حرکت کرد. حواسم پرت

خونها شد. عجیبا در غریبا ، باید بگم تو روستا و همچین خونهایی ،خونها مسکونی بودن؛ از

نظرظاهری باید بگم فوق العاده بود. دهن آدم باز میموند ،تا اون جا که من میدونم تو هیچ کجای ایران

از این خونها نداره.

دقیقا از همون جا که فرمانده اوان رد شد. رد شدیم ،من نمیدونم چرا هر چی به پست من میخوره باید

یا پلیس باشه. یا تو نقش پلیس باشه ،آه. با صدای جیغ و دادی که شنیده میشد موهای تنم سیخ شد ،

اونجا چی شده؟ پسر یک نگاه کج به همون محل کرد و گفت:

تو واقعا اهل اینجا نیستی؟! میشه به جای اینابگی چی شده؟ یعنی به راستی نمیدانی؟ آگه میدونستم ، پزشکان اکد مادهای برای خوراکیها ساخته بودن که تمام ویژگیها و مواد الزم در بدن انسان . نمیرسیدم . پیش نرفت ،را میشد به آن غذا داد و مردم از آن سود ببرند؛ اما همه چیز آن طور که میخواستیم آن ماده به

جای اینکه به مردم سود برساند. بیش از پیش موجب مرگ کودکان شد ،

جوانان و اهل غیورتنه‌ایشان به گونهای بود که در مقابل آن ماده ایستادگی میکرد؛ اما کودکان ، بدنشان

حساستر و آسیب پذیرتر بود. اکنون بیش از نیمی از قبرستان به کودکان تعلق دارد و این موجب خشم مردم اکد شده است.

۳۱

با بهت گفتم:

ها!حتما یکی از روستاهای ایرانه مثل آلمان که یکی از روستاهای شماله؛ ولی مگه ما چقدر پیشرفت ، کردیم؟ نمیدونستم روستاها از شهرها پیشرفته‌ترن.

این قضیه خیلی افتضاحه؛ ولی یک سوال این اکد که میگی کجاست؟همین جا که اکنون هستیم اون . چجوری اومدم این اکدی که میگی؟ ،رو که خودم میدونم میخوام بدونم این جا کجاست؛ من تهران بودم

پسر با تعجب گفت: تهران...تهران دیگر کجاست؟

برو عموبرو خودت رو سیاه کن؛ یعنی میخوای بگی نمیدونی تهران کجاست؟ دیگه تو دهاتها ، هم‌میدونن تهران پایتخت ایرانه

من هیچ از سخناننتم نمیفهمم. ایران دیگر کجاست؟خب‌برادر ایران کجاست؟ عمو تو الن تو ایران ، ماالن تو ایرانیم ،تو آفریقا که زندگی نمیکنی ،زندگی میکنی دیگه‌این روستایی هم که ما توشیم یکی از روستاهاشه که من هنوز متوجه نشدم دقیقا واسه،

کدوم استانه و من چطوری اومدم این جا؛ ما الن یه رهبر داریم یک رییس جمهور داریم و به قول ، دوستان شاه فراری شده سوار گاری شده؛ ببینم مگه تو بچه اینجا نیستی؟

پسر یک دفعه عصبانی شد و با داد گفت:

این مبتذالت چیست که می‌گویید؟ شاه بزرگ. فرمانروای اکد قدرتمند است ،او هیچ گاه فرار نمیکند؛تو چگونه به خود جرئت میدهی که این گونه بگویی.

با قیافه در هم جوابش رو دادم:

برو بابا یه جوری طرفداری میکنی انگار پسرشی‌دیگه ایران دیگه ،بعدش هم اون شاه مرد؛ رفت ، شاه‌نداره

۳۲

با حرفم پسر افسار اسب رو گرفت کشید که اسب شیهه کشان به هوا برخاست. از ترس جیغ کشیدم:
یا امام بیژن. مامان دخترت رو کشتن، یا جد سادات، من آرزو دارم من هنوز، من بچهام رو ندیدم،
... یکزندگی خوب نداشتم من...

چگونه به خود جرئت میدهی شاه این کشور را مرده خطاب کنی؟ گویا سرت بر تنت زیادی کرده
است! بعد از حرف پسر و اینکه اسب آروم گرفت و ایستاد؛ سریع از اسب پیاده شدم که نتونه من رو
بزنه و
بکشه.

ای دهنّت. ۶۱۰۶ هستیم ۰۹۹۱ یا همون ما الّن تو سال، بابا جانی، بابا روانی، نخبه کم برو تو
تاریخ. نقشت انگار زیادی روت اثر گذاشته
پسر با بهت گفت:

چه سخنیست که میگوی؟ ما در: با گجی گفتم. ۰۶۱۱ سال بعد از انسانهای آغازین زندگی میکنیم
انسانهای چی چی؟ پسر با غرور سرش رو بال آورد:
انسانهای آغازین با حرفش قهقهه‌های زدم:

آره تو گفتی و منم باور کردم. بیا برو داداش قات زدی: پسر اخمهاش رو کشید تو هم و گفت. من بذله
گویی نکردم.

بعد از جیبش یک چاقو درآورد:

این خنجر را ببین. ما روی خنجرهایمان نام حکومتان خنجر رو. اکد و سالی که هستیم را مینویسیم،
سریع ازش گرفتم روش به اشکال عجیب غریب نوشته شده بود.

یک جورایی شبیه خط میخی و یک چیز دیگه بود.

ساختارش خیلی عجیب غریب بود.

۳۳

آب دهنم رو قورت دادم... نه؟ دوربین مخفیه؟ آ، داره شوخی میکنه، آره آره. صد در صد دوربین
مخفیه.

سرم رو چرخوندم و خونهها رو دیدم.

مردم یا با اسبن یا با شتر. ولی با مال ما فرق داره ،ماشین ها کوشن پس؟ ساختمونها بلند و قشنگه ،

دور خودم چرخیدم؛ ساختمونها...لباساشون ،مردم ،

روبهروی پسر ایستادم. بهم گنگ نگاه کرد.

پسر گفت .سلسلهی اکد ، ، ۰۶۱۱ اکد

خدایا واقعیه؟

من مُردم نه؟!

من کجا.سلسله اکد کجا؟! حتی از سلسله هخامنشیان هم قدیمتره ،

این سلسله دیگه چه سلسلهایه؟

وای خدا سرم گیج میرفت؛ با تیری که سرم کشید.دستم رو به سرم گرفتم و روی زمین نشستم ،

آدمهایی که رد میشدن رو نگاه میکردم؛ چطوری من متوجه نشدم؟

حتی لباساشون فرق داره..

سرم گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

ریموش:

حرفهای آن دخترک را متوجه نمیشوم.

اصل مگر میشود کشوری باشد و ما ندانیم این کشور کجاست؟ هر چه هست باید قدمت طوالنیای

داشته باشد.

پایتخت آن توران...مهران...آها. تهران بود ،سالش را متوجه نشدم؛ اگر از کشور ما ،۰۹۹۹ باشد

اصیلترا

نیست. ۶۱۰۱ باشد یعنی کشوری اصیل است و اگر ،

اصل مگر میشود کشوری دو تاریخ داشته باشد؟! یکی کمتر و دیگری بیشتر!

۳۴

هنگامی که آن دخترک پیاده شد؛ ما هم از اسب پیاده شدیم.

هنگامی که خنجرم را به او دادم دخترک گیج شد و به دور خودش چرخید.

انگار دنبال چیزی بود. بسیار که نگاه میکنم دخترک زیبایی است ،

لباسهایش هم نشان میدهد که باید از خانواده رده بالایی باشد ابتدا که او را دیدم فکرهای بدی درباره ،

او کردم؛ اما هنگامی که سوار بر اسب و در آغوش من بود؛ متوجه جنس پارچه لباسش شدم این ،
پارچه را

فقط افراد رده بال به تن میکنند.

اما تنها چیزی که ذهنم را به خود گرم کرده است جنس این دکمها برای ، دکمهای لباسش است ،
افراد

تهی دست است. پس چطور روی همچین پارچهی گرانبهائی است؟

دوباره به دخترک نگاه کردم.

دخترک دستش را به سرش گرفت و روی زمین نشست؛ ناگهان از حال رفت.

با گام های بلند به سمت آن دختر رفتم.

دستش را گرفتم و انگشتانم را روی نبضش گذاشتم. می تپید ،

آن را در آغوش گرفتم و سوار اسب شدم و تا قصر تاختم.

هنگامی که به داخل قصر رفتم از اسب پیاده شدم و دخترک را در آغوش گرفتم.

و به سمت اتاقمان رفتم در حین راه همه سعی میکردند آن دخترک را از آغوشمان بیرون بیاورند ؛ ،
اما

من به آنها اجازه نمیدادم.

هنگامی که خواستم وارد اتاقمان شوم رو به خدمتکار کردم و گفتم:

پزشک سلطنتی را خبر کنید. وارد اتاق شدم و آن دخترک را روی تخت خوابان گذاشتم. بله سرورم.

به چهرهی دخترک نگاه کردم. هنگامی که خواب است. چهره اش زیادی معصوم است ، صورتی
کشیده،

ابروهای صاف و افقی و لبهای باریکی داشت.

موهایش موج بود و جلوی موهایش تا ابروهایش کوتاه بود.
کمی روی او خم شدم تا موهایش را کنار بزنم که یک دفعه؛ چشمانش را باز کرد.
با دیدن صورتم در مقابلش ابتدا کمی گنگ به من نگاه کرد.
انگار که چیزی را به خاطر نمی آورد.
رنگ چشمانش خیره کننده و جذاب بود. قهوه‌ای. رنگی که از کودکی دوست داشتم ،
همان طور در چشماش خیره بودم که به یک باره جیغی کشید.
ترسیده خواستم صاف بایستیم که دستانش را در موهایم فرو برد و محکم آن را کشید.
از درد فریاد بلندی کشیدم که دخترک پایش را به پشت پایم برد و ضربهای به پایم زد.
کتفم را گرفت و در یک حرکت جای خود را با من عوض کرد.
حال من روی تخت بودم و او روی شکم من نشسته بود؛ خواست مثنی بر صورتم بزند...
با فهمیدن قصدش. ابروهایم را در هم کشیدم ، همان طور که دخترک روی شکم نشسته بود؛ با
عصبانیت نشستم که صورت دخترک کاملاً مقابل صورتمان قرار گرفت.
موهایش دورش ریخته بود... و چهره او را ،
آدم سرم را جلوتر ببرم که به یک باره در باز شد و صدای پزشک را شنیدم:
عذر می‌خواهم ولی عهده‌با صدای پزشک هول شده دخترک را از روی خودمان پرت کردم که با سر به .
زمین خورد
عصبانی شدم؛ پس این نگهبانها و خواجه‌ها چه غلطی میکنند که فردی یک دفعه وارد اتاقم میشود؟
شاید کسی قصد کشتن مرا داشت.

نازنین:

تو خواب بودم که با حس حرکت چیزی روی پیشونیم چشمهام رو باز کردم.

۳۶

با بازکردن چشمهام... چشمهای یکی روی جلوی چشمام دیدم؛ چشمهایش، رنگش... یک جورایی به آبی،

سرمهای میخورد.

مژههای بلندی داشت چشمهام رو روی صورتش گردش دادم؛ صورتش گرد و صاف بود و ته ریش داشت؛

لبهایش سرخ سرخ بود.

مثل این که رژ لب زده باشه. ابروهایش مدلش هشتی بود ،

یکم که بیشتر نگاه کردم دیدم شبیه اون پسره است.

جیغی کشیدم. واقعا این پسر عوضیه ،

این عوضی به چه جراتی روی صورت من خم شده؟ اصلا میخواست چه غلطی بکنه؟ ،

اومد پاشه که نیم خیز شدم و موهایش رو به چنگ گرفتم و محکم کشیدم.

پسره داد بدی کشید؛ یک لحظه دلم واسهش سوخت؛ اما... حقشه مرتیکه احمق.

سعی میکرد دستهام رو از موهایش جدا کنه؛ اما نمیتونست. بلند شدم و پای راستم رو گذاشتم پشت

پای چپش و بهش ضربه زدم؛ همزمان هم کتفش رو گرفتم و روی تخت پرش کردم. روی شکمش

نشستم خواستم یه مشت حوالهش کنم که یکدفعه همون طور که من روی شکمش بودم بلند شد ،

نشست.

دستم همین طور بالال موند. صورتش کامال مماس با صورتم بود ،

که یک دفعه در باز شد و صدای یکی اومد:

عذر میخوام ولیعهده پسره با صدای طرف هل شد و محکم پرتم کرد که با کله از تخت پرت شدم و .

سرم به کنار تخت خورد

آی خدا سرم... دستم ، از روی زمین بلند شدم و نشستم. درد دست و سرم اونقدر زیاد بود که بلند زدم

زیر گریه. بلند بلند گریه میکردم ،

پسره با بهت اومد کنارم و ایساد و گفت:

حالت خوب است؟ به خورشید قسم نمیخواستم بالایی سرت بیاید ۳۷ .

با حرف پسر درد دستم یادم رفت اودم جایی که معلوم نیست اصل کجاس! ،
 حال بلندتر از قبل زدم زیر گریه. هق هق میکردم ،
 تماش کن با حرص نگاهش ، با همون گریه ، با حرفش. سوگند به خورشید که من تقصیری نداشتم ،
 کردم.
 زهرمار. اه صحبت کردنش روی اعصابمه ، کوفت ، درد ،
 تماش کن. همون طور که نشسته بودم؛ اون پسر هه روبروم وایساده بود.
 عوضی حتی روبروم ننشست ببینه چه دسته گلی به آب داده!
 با پام محکم کوبیدم به ساق پاش که یک دفعه تلب افتاد زمین.
 یا ابوالفضل. این چرا ولو شد؟ من که این قدر محکم زدم ،
 و او. قربون زور و قدرتم برم ،
 همین طور داشتم قربون صدقه پام و لگدم میرفتم که دیدم همون مرد سریع رفت سمت پسر که روی
 زمین افتاده بود.
 عالیجناب! حالتان خوب است؟ طوریتان نشده است که؟ مرد با خشم و ابروهای گره خورده به سمت ،
 برگشت؛ اومد چیزی بگه که یک دفعه نمیدونم چرا گره
 ابروهاش از هم باز شد.
 خشم جاش رو به بهت داد: با همون بهت گفت ،
 آریا! چی؟ درحالی که سعی میکردم سوزش سرم رو نادیده بگیرم؛ سوالی نگاهش کردم. برگشتم پشت
 سرم
 رو نگاه کردم ببینم شاید کسی پشت سرم هست یا نه. اما نه! کسی نبود. به خودم اشاره کردم و گفتم:
 من؟ پسره پارازیت انداخت و گفت:

۳۸

آریا! با حرف پسر: در همون حال گفت ، اون مرد از بهت خارج شد و سرش رو زیر انداخت ،
 عذر میخوام ولی عهدمن به خاطر کردار او از شما معذرت ، آن دستیار من آریا است ،
 دستیار چی؟ پسر چشمهاش رو ریز کرد و بهم نگاه کرد. میخوام

گفته‌هایتان را باور دارید؟! من او را بیرون از معبد دیدم؛ درحالی که پوشش عجیبی بر تن داشت و همچنین رفتارش هم گستاخانه بود باید ما را بشناسد؛ اما او گویا نه ما را، او اگر دستیار شما باشد، می‌شناسد نه تا کنون در این شهر بوده است!

با حرف پسر. دکتر از کنارش بلند شد و سمت من اومد که روی زمین نشسته بودم، حال می‌گید از کجا

فهمیدم دکتره؟ بذارید یک چیزی رو بگم؛ انگار تنها چیزی که از قدیم تا الان تغییر نکرده لباس، سفیدشونه. دکتر اومد روبه‌روی من و موهام رو گرفت.

هی چیکار میکنی؟ بکش عقب‌دکتر بی توجه به حرف من همهی موهام رو سمت چپ گردنم برد و گردنم رو به سمت جلو خم کرد؛ انگار

میخواست یک چیزی رو ببینه. بعد که شکش به یقین تبدیل شد: رو کرد سمت پسر و گفت، سرورم با بهت از کودکی ماه گرفتگی داشت، من مطمئن هستم که او آریا است؛ آریا پشت گردنش، گفتم:

وات؟ بابا به من چیکار دارید؟ آریا دیگه کدوم خریه؟ تو رو خدا بذارید من برم خونهمون پسر رو. کرد سمت دکتر و گفت:

پس اگر او آریا است چرا این گونه سخن می‌گوید؟! سوزش سرم اعصابم رو خورد کرده بود؛ به خاطر همین با اعصاب خردی گفتم:

اول. عمهات آریاست، دوم ۳۹. آریا اسم پسره،

اومدم بلند بشم که سرم تیر کشید. از درد دستم رو به فرق سرم گرفتم و تو موهام فرو کردم، لزجی چیزی رو حس کردم؛ دستم رو در آوردم و جلوی صورتم گرفتم با خونی بودن دستم چشمهام گرد شد.

با ترس به اون دو تا نگاه کردم.

دکتر چند قدم سمت اومد و گفت:

آریا؟ بعد از گفتن آریا دنیا جلو چشمهام سیاه شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

آخ سرم. با غرغر چشمهام رو باز کردم، اولش نور چشمام رو اذیت کرد.

چند بار پشت سر هم پلک زدم تا چشمهام به نور عادت کرد. خواستم بلند بشم ،
آخ سرم. دستم رو گذاشتم روی سرم ، این کی باند پیچی شد؟
به دور و اطرافم نگاه کردم. اینجا کجاست؟ چقدر مجهزه.
یعنی برگشتم دوران خودم؟
گنگ به اطرافم نگاه کردم. که یک دفعه در اتاق باز شد و پرستار داخل اومد. یک سرنگ رو آماده کرده
بود؛ توی سرمم زد. با دیدن لباسهایش و فضای اطرافم خیالم راحت شد و یک نفس راحت کشیدم؛ آخ
جون. همهای خواب بوده ،
پرستار در حالی که لبخند میزد رو کرد بهم و گفت:
این آریا کیه که هی اسمش رو با نگرانی صدا میکردی؟ با گیجی گفتم:
آریا؟ پرستار سر تکون داد و گفت:
آره. خوشحال شدم و یک لبخند بزرگ زدم ، با شنیدن حرفش. تو خواب اسمش رو صدا میزدی ، از
اتاق بیرون رفت.

۴۰

یک جیغ خفه کشیدم و مشتم رو به نشونه موفقیت بالال آوردم:
پس خواب بود. داشتم دیوونه میشدم ها؛ به خیر گذشت. خدایا شکرت همهای خواب بود ، هورا.
نگاه کن با تعجب به سمت صدا برگشتم که رایان. دخترهی روانی با خودش حرف میزنه ، نگاه کن ،
. رو دیدم که دم در وایساده بود با همون اخم همیشگیاش من رو
نگاه کرد.

با دیدن چهرهی در هم رفتههایش. ذوقم حسابی کور شد ، لعنتی. ساکت روی تخت دراز کشیدم ،
بهم نزدیک شد و کنارم ایستاد و دستش رو روی نردهی کنار تخت گذاشت. به صورتش نگاه کردم
که باز
هم همون قیافهی حق به جانب حال بهم زن رو دیدم. من واقعا چه جوری دلم براش تنگ شده بود؟
رایان پوزخندی به قیافم زد و گفت:

واقعا که خیلی ضعیفی: ببخشید! رایان در حالی که میرفت تا روی مبل کنار تختم بشینه گفت.
با یک افتادن ساده دو روز توی بیمارستان بیهوش بودی! هع با مخ از اون ارتفاع افتادم ها ،ببخشید ،
رایان روی مبل نشست و گفت.نمردم خلیه،

اول تو باید اونقدر سفت و محکم باشی که با ،که همچین میگی انگار چقدر ارتفاع داشته؛ دوم ،
یک ضربیهی الکی شوت نشی

اوه نه بابا. ببخشید که ضربیهی جنابعالی همچین هم الکی نبود ،بعدش هم تو پسری من دختر ،
خودت رو با من مقایسه میکنی؟

ربطی نداره؛ تو پلیسی البته خیر سرت ۴۱. هر پلیسی از اون ارتفاع افتاده بود؛ مخش هنگ میکرد.

این حرفها چیزی رو عوض نمیکنه؛ تو ضعیفی.دستهام رو گذاشتم دو طرفم و نشستم.

خیلی پررویی تازه کلی لطف کردم که به ،حقت بود.زدی ناکارم کردی دو قورت و نیمت هم باقیه ،
رایان .نمیخوام بشنوم؛ حرف زدن با تو مثل کوبیدن میخ تو سنگه ،برو بیرون رایان.بابا چیزی نگفتم
از روی مبل بلند شد و گفت

لوس بودن رو هم به ضعیف بودن اضافه کن؛ درضمن فکر نکن چون الان رو تخت بیمارستانی
یادمیره صدات رو واسه من بلند کردی؛ موقعی که بیای بیرون.تالفیش رو سرت در میارم ،

با حرفش آب دهنم رو قورت دادم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و مالفه رو روی سرم کشیدم .

چشمهام رو بستم و روی هم فشار دادم. با شنیدن بسته شدن در. هوفی کشیدم ،همون طور که مالفه رو
سرم بود؛ حرص خوردم و رایان رو فحش دادم و واسه زندگیم گریه کردم؛ تازه داشت این مسئله که
اون

ها خانوادهی واقعیم نیستن رو یادم میرفت؛ اما روز از نو. روزی از نو ،نفهمیدم که چطور خوابم
برد.

آریا؟! آریا؟! صدایم را میشنوی؟! لطفا چشمانت را باز کن این چرا ،همین طور گیج خواب بودم.
. همچین صحبت میکنه؟ شبیه همون پسر خلّس وایساجی؟ ،

با ترس و صلوات گویان همون طور که چشمم بسته بود؛ مالفه رو از روی خودم کنار زدم.

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم. بسم ا...گفتم و باز کردم.

باز هم همون پسر. کنارم نشسته بود ،به اطرافم نگاه کردم.

نه باز همونجا! گلوم خشک شد.

چشمهام رو چند بار طوالنی بستم و باز کردم تا شاید از این کابوس خالص بشم و باز به زمان خودم برگردم؛ اما فایده‌ای نداشت.

دستم رو بردم جلوی دهنم و محکم گاز گرفتم که جیغ خودم بلند شد.

۴۲

نازنین. پاشو پاشو، تو رو خدا بیدار شو، این فقط یک خوابه. کابوسه همهاش دروغه؛ آره همهاش، پسر با بهت به حرکاتم نگاه کرد و گفت. دروغه

چه میکنی آریا؟! با که سخن میگویی؟ نازنین دیگر کیست؟ گیر افتادن تو این جهنم درمبه اندازه، خودش غیر قابل تحمله؛ حال این اسم مسخره هم اضافه شده

اصل مگه آریا اسم پسر نیست؟

با عصبانیت داد زدم: هی من آریا نیستم!

چرا فریاد میزنی دیوانه؟ از جام بلند شدم:

دیوانه خودتی و هفت جد و آبادت: پسر هم به تبعیت از من بلند شد و روبه‌روم ایستاد.

دیگر داری مرا عصبانی میکنی: دستهام رو زدم به کمرم و گفتم.

مثال اگر عصبانی بشوی چی میشود؟ پسر دندون قروچهای کرد و گفت:

طرز گفتار ما را به سخره میگیری؟ میخواهی ببینی چه میشود؟ باشد مراعات احوالت را کردم، طبیب‌گفته بود فراموشی گرفت‌های به همین خاطر چیزی نگفتم؛ اما تو از حدت فراتر رفته‌ای نشانت، میدهم.

از اتاق بیرون رفت.

روی تخت نشستم و زانوهام رو بغل کردم که یکهو همون پسر با چند تا سرباز برگشت تو اتاق.

او را به زندان ببریدمن؟ چی؟ زندان؟

به صورتش نگاه کردم تا اثری از شوخی توش پیدا کنم؛ اما نه. جدی بود، یک لبخند زورکی زدم؛ اما تغییری نکرد. همون طور خشن و جدی نگاهم میکرد.

۴۳

با اشار هاش سربازها به سمت اومدن و دستهام رو محکم گرفتن و به سمت در کشوندن.

ای بابا شوخی حالیت نمیشه؟ چقدر بیجنبهای تو؛ بابا من شوخی کردم به خدا؛ بگو ولم کنن ، ...باشه؟هی،

هر چی داد زدم. فایدهای نداشت ،من رو از قصر بیرون بردن. باید اعتراف کنم که قصر زیبا و باشکوهی

بود که با فاصلههای نسبتا کمی به ،نقاشی از زن یا مردی ،ستونها قرار داشتند و روی هر ستون ، صورت

فوق العاده زیبا. طراحی شده بود که یهو تبدیل شد به یک راهروی سرد و تاریک ،سقفش پر از تار عنکبوت بود.

تا حال شده به غلط کردن بیافتید؟ اون هم به طور جدی؟ خوب اون موقع حس من بود.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به دو سربازی که من رو میبردن با التماس نگاه کردم؛ اما فایدهای

نداشت. عین بز فقط روبهروشون رو نگاه میکردن و اصل به من نگاه نمیکردن.

با اشاره سربازی که جلوتر بود.نگهبان در سلول رو باز کرد ،

اولش چند تا سلول کوچیک بود که از الی نردههاش وضعیت خراب زندانیها معلوم بود. نگاه کردن بهشون حالم رو بهم میزد. چشمام رو بستم تا چیزی رو نبینم که یهو تو یکی از این سلول ها هولم

دادن. چشمهام رو باز کردم؛ قبل از این که به خودم پیام و بتونم کاری بکنم در رو قفل کردن و رفتن.

به به. بدبختیهای کم بود...این هم اضافه شد ،

ریموش:

دخترک دیگر شورش را در آورده.مراعات احوال مریضش را کردم که تا کنون به او چیزی نگفتم ،

چگونه به خود جرئت میدهد مرا دیوانه خطاب کند؟ دخترک خیره سر گستاخ.

همین طور با اعصابی خراب در اتاق راه می رفتم که صدایی ما را از فکر خارج کرد.

سرورم اجازه ورود میخواهم ۴۴. داخل شو.

با اخم به خواجه نگاه کردم که تعظیمی کرد و گفت:

سرورم پادشاه: دستم را پشتم بردم و گفتم: شما را فرا خوانده اند ،

باشد: اما نمیدانی پدرم از من چه میخواهد؟ خواجه تعظیمی کرد و گفت ،

اطالعی ندارم سرورم دوباره تعظیمی . میتوانی بروی ، هوم باشد. فقط میدانم بسیار عصبانی هستند ،

کرد و از اقامتگاهم خارج شد یعنی چه شده که پدر عصبانیست؟

با کمک ندیمه. لباسهایم را پوشیدم و به سمت تالار اصلی رفتم ، بعد از اعالم حضور من و پذیرفتن پدر

برای دیدن من. به داخل رفتم ،

مادر و خواهرم نیز در تالار بودند.

به غیر از من. مادر و پدر کسی دیگر در تالار نبود ، خواهرم ،

پدر از روی تخت پادشاهی بلند شد و روبهروی من ایستاد.

با بهت از حرکت پدر گفتم:

چه شده است پدر؟ با حرفم. پدر به من کشیدههای زد ، متعجب به او خیره شدم که گفت:

پسر ناخلف هر . تو چگونه اجازهی چنین کاری را به خود میدهی؟ متوجه حرفهایتان نمیشوم عالیجناب ،

انجام بده؛ فقط بیرون از قصر و به صورت ناشناخته ، کاری که میخواهی انجام بدهی تو چگونه

به خود جرئت میدهی دختری را در حضور خواهرت انهر و آنا آن هم هنگامی که قرار است با یکدیگر ازدواج

کنید به اتاقت ببری؟ ،

پدر آن طور که فکر میکنید نیست ۴۵ .

ساکت باش ریموش. میدانی که ازدواجت موجب شادمانی همه میشود ، آن وقت تو میخواهی با

یکدستیار طبیب باشی؟ تو پسر خیر هسر میدانی چه حرفهایی درباره تو میزنند؟ حداقل میگذاشتی ،

از دواجتان سر بگیرد؛ سپس با هر که میخواستی ازدواج میکردی.

در حین صحبت بودیم که خواهرم گفت:

عالیجناب پادشاه تند و با اتفاقات پیش آمده؛ فکر میکنم برادر من هم مانند من راضی به ازدواج نیست ،
بیبتوجه به حرف انهر و آنا گفت

تو کاری نداشته باش... چه؟ مانند تو؟ مگر تو هم راضی نیستی؟ خواهرم سرش را پایین انداخت و
گفت:

پدر خیلی وقت است که میخواستم موضوعی را با شما در میان بگذارم؛ اما صحبت ازدواج ما
و برادرمان ریموش مانع از گفتن آن میشد ،

پدر درحالی که بر میگشت تا روی تختش بشیند گفت:

چه موضوعی؟ من از کودکی خواستار آن بودم که کاهن باشم تا آنا ، دوست داشتم به خدای بزرگ ماه ،
خدمت کنم و درجوار آن باشم تا لطف خویش را شامل احوال ما کند

پدر روی تخت نشست و با صورت بهت زده به انهر و آنا نگاه کرد.

چه میگوی؟ پس ازدواجتان چه؟ باید بهم خوردن این ازدواج را به همه اعالم کنم؟ نه این ،
امکان ندارد

با حرف پدر مادر دستش را به سمت بازوی پدر برد و آن را فشار داد ،

این گونه نگویید عالیجناب دختر من دوست دارد در خدمت خدایان باشد و پسر من دوستدار ،
کس دیگری است ریموش اگر آن دختر را دوست نداشت آن دختر را به اتاق خویش نمیرد. اگر شما
آنها را

از هم جدا کنید و انهر و آنا و ریموش را به اجبار به ازدواج هم در بیاورید؛ موجب خشم رب النوع
عشق

میشوید و به یقین نفرین آنها شامل احوال ما میشود. خواهش میکنم کمی فکر کنید ،

۴۶

پدر کمی مکث کرد و بعد نفس کالفهانش را بیرون داد.

باشد: پدر به سمت من برگشت و گفت. حال که فکر میکنم راست میگویید ،

آن دختر را که میخواهی فردا نزد ما بیاور تا ما با او آشنا شویم و سپس او را با همه آشنا کنیم یعنی .
...چه؟ ازدواج با انهر و آنا به هم خورد؟ اما من از کودکی انهر و آنا را دوست داشتم نمیشود. نه امکان ،

ندارد؛ باید این ازدواج سر بگیرد. من با آن دخترک گستاخ ازدواج کنم؟ هرگز ، مگر عقم را از دست
داده

باشم.

باید تا فردا این مراسم آشنایی را برهم بزنم.

به پدر تعظیمی کردم و از تالار اصلی خارج شدم. میخوام به سمت اتاقم بروم که با صدای
انهروانا،

ایستادم و به سوی او برگشتم.

برادر! چه شده است؟ انهروانا تعظیمی در مقابلم کرد و گفت:

میخوام بگویم به راستی رب النوع عشق را شکر؛ شکر که تو عشق واقعی را پیدا کردی؛ از رب
النوع میترا (خدای عشق) سپاس گزاریم.

متوجه نمیشوم انهروانا؟ انهروانا لبخند غمگینی به من زد که تمام وجودم غمگینی آن را حس کرد.

از کودکی دوستدار و عاشق برادرمان مانیشوسو بودم؛ اما ازدواج ما مقدور نیست. او برادر نیمه
خونی ما میشود و خون کسی دیگر را جز پدر در بدنش دارد. به خاطر همین پدر اجازه‌ی ازدواج ما
را نمیدهد؛

به همین خاطر خواستار کاهن شدن بودم. به خدای بزرگ ماهمیشه نگران بودم، پدر یتیمان، تاتنا،
ازدواج ما صورت بگیرد؛ در حالی که روح من متعلق به فرد دیگری بود و این خیانت به توس

۴۷

برادرم. من از خیانت بیزارم، خوشحالم که قرار است زندگی شاد و سراسر عاشقانه‌ی را شروع
کنی. دوست دارم زودتر آن دختر یعنی همسرت را ببینم،

نازنین:

به دیوار تکیه داده بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم. زندان سرد و تاریک بود و المصب پنجره‌ی
هم

نداشت که اونجا رو روشن کنه؛ فقط نور مشعلی که بیرون از سلول به دیوار وصل بود اینجا رو،
خیلی کم

روشن میکرد؛ اما بدتر از اون صدای آبی که از سقفش میچکید. بیشتر عذابم میداد، کاش چشمهام رو
میبستم و باز به گذشته بر میگشتم.

چند بار چشمهام رو باز و بسته کردم؛ اما فایده‌ای نداشت.
با بیحوصلگی روی زمین دراز کشیدم.
چشمهام داشت سنگین میشد و خوابم گرفته بود که با باز شدن در از جا پریدم و نشستم.
با ترس آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو عقب کشیدم.
دوتا سرباز اومدن سمتم؛ بازو هام رو محکم گرفتن و بلندم کردن و من رو به سمت در کشوندن.
هعی. هرچی داد زدم جوابی ندادن. من رو کجا میبرید؟ چی شده؟ خوب یکتون حرف بزنید دیگه ،
هعی نازنین دیگه کارت تمومه؛ دارن میبرنت شکنجهات کنن تا به گناه نکردهات هم اعتراف ،
کنی؛
شاید هم قراره اعدام کنن.
این جا زمان قدیمه نکنه میخوان با شمشیر گردنم رو بزنن؟ ،
اون هم... تو میدون شهر و جلوی چشم همه ،
نه نه نه خل نشو برای چی بکشتن؟ ،
احمق هم به شاهزادهشون توهین کردی؛ آره من احمق این کار رو ، احمق تو هم به شاهشون ، احمق ،
کردم. سرم بالی داره ،

۴۸

اما خب فکر کنم اعدام بهتر از شکنجه باشه؛ من که نه طاقت شالق دارم. نه طاقت هر چیز داغ ،
میگم نکنه مثل فیلم کراهیهای دوره چوسان شکنجهام کنن!
من که پاره میشم. مامان ، آره همون اعدام کنن بهتره.
چشمهام رو بستم؛ لحظهای که جالد شمشیرش رو به گردنم میزنه رو تصور کردم. دیگه واقعا داشتم
وا
میرفتم.

از اون محل تاریک. خارج شدیم و به سمت یک جای دیگه رفتیم ، وارد تالار اصلی شدیم.

میگم نکنه قضیه مثل گوسفند سر بریدنه که قبلش بهش آب میدن؟!!

نکنه من رو هم میخوان قبلش اون طوری کنن آرزو به دل نمیرم از این که این همه پول مول رو یک جا

ندیدم؟!

من رو به طبقه بال و تو یک اتاق مجال بردن و روی یک صندلی چوبی نشوندن و رفتن.

با گنگی به اطراف نگاه کردم. اینجا دیگه کجاست؟

خوشآمدید بانو آریا. همون شاهزاده ، با ترس دنبال صدا گشتم که دیدم باز همون پسر هس.

از پشت پرده اومد بیرون و بهم نزدیک شد.

یک دفعه دو تا دختر جوون اومدن تو و احترام گذاشتن.

با تعجب نگاهشون کردم. با نگرانی پرسیدم:

میخوای اعدام کنی؟ پوزخندی زد و گفت:

آری پس زودتر این کار رو بکن به تو لطف میکنم و با این همه ، باشد. قبل از این که دق مرگ بشم ، مرگ سریعی را برایت رقم میزنم ، توهینی که به ما و پادشاه کردی

۴۹

به دخترهایی که کنارم بود اشاره کرد که من رو از روی صندلی بلند کردند و روی زمین نشوندن.

دو زانو روی زمین نشسته بودم؛ دخترها محکم کتفم رو گرفتن تا من نتونم حرکتی بکنم.

شاهزاده بهم نزدیک شد. شمشیرش رو از جاش درآورد و بالای سرش برد ،

یا ابوالفضل.

چشمهام رو بستم.

با پشیمونی گفتم:

غلط کردم. عجب آدم بیجنبهای هستی هاشوخی سرت نمیشه؟ شاهزاده خودش رو به نفهمی زد و گفت:

چیزی از حرفهایت را نمیفهمم. با همون چشمهای بسته لرزش دستهام رو هم حس میکردم ، المصب.

یک... دو... سه. یک جیغ بلند از ته دل کشیدم ، با شنیدن سه.

چند ثانیه گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد.

الی یکی از چشمهام رو باز کردم.

با دیدن قیافه مسخره شاهزاده هر دو تا چشم رو باز کردم ،

با تعجب بهش نگاه کردم؛ شمشیر رو نزدیک گردنم نگه داشته بود.

با دیدن قیافه من که داشتم سگته میکردم پقی زد زیر خنده.

اون دو تا دختر هم زدن زیر خنده.

من نفس حبس شدهام رو دادم بیرون و با عصبانیت گفتم:

ای درشاهزاده با شنیدن سگته کردم؛ چیزی نمونده بود از ترس بمیرم دیوونه، زهرمار، مرض ،

کلمهی دیوونه اخمهاش رو تو هم کشید و گفت

باز هم دلت زندان میخواهد؟ ۵۰

لبخند مسخرهای زدم و دندونهام رو به نمایش گذاشتم.

نه عامو. من خودم دیوونهام؛ آره من دیوونهام، اصل کی گفته تو دیوونهای، پسر به این رعنايي

.اون هم همیشه کاریش کرد ،مگه میشه دیوونه باشه؟ فقط یک خورده کم داری ،شاخ شمشادی،

شاهزاده به دخترها اشاره کرد و از اتاق بیرون رفت. باز روی صندلی نشستم؛ با کشیده شدن موهام

یک

جیغ خفه کشیدم.

یکی از اون دخترها گفت:

معذرت میخواهم بانو:گفتم ،با حرص از رفتارهای اون پسر. قصد اذیت شما را نداشتم ،

قصد نداشتید اذیتم بکنید؛ اما کردید. این از موهام دختر یک هعی .اون هم از اون پسرهی لعنتی ،

کشید.

به سرورمان ریموش این گونه نگویید با حرفش از فکر در او مدم؛ ریموش دیگه کیه اصل؟.

ها؟ من؟ من که چیزی نگفتم! اما شما به او لعنتی گفتید من کی گفتم؟ من اصل اون رو میشناسم؟.

من: من غلط بکنم؛ چرا حرف درمیارید؟ دختر سرش رو تگون داد و گفت ،

باشد همون حرف ،سرم رو تگون دادم به معنی باشه. اما ابتدا باید ما از فرمان ولیعهد اطاعت کنیم ،

نزنم سنگینترم

یکی از دخترها مشغول شونه کردن موهام شد و اون یکی یک مشت پودرهای مختلف به صورتم میزد.

فکر کنم لوازم آرایششون بود؛ تعجب کردم؛ اما چیزی نگفتم.

بعد از نیم ساعت. کارشون تموم شد، به صورتم توی آینه نگاه کردم.

۵۱

هه. نگاه کن چه خوشگل شدم، اما چه فایده‌های داره؟ موهام رو بالی سرم بسته بودن و با نگینهای مختلف تزیین کرده بودن.

نصف موهام رو هم باز گذاشته بودن؛ صورتم هم خوب شده بود.

میگم الان یه لنز عسلی واسه چشمهام میذاشتم. چه جیگری میشدم،

یکی از دخترها با یک لباس سفید به سمتم اومد.

میگم قشنگه ها.

اون یکی کتی که تنم بود رو در آورد. سریع خودم رو از دستهایشون جدا کردم.

هعی که کنار، دوباره به سمتم اومدن؛ دستش رو سمت زیپ دامنم، تا کجا میخوای ادامه بدی؟ بیتوجه، پهلوم بود آورد خودم رو جمع.

کردم.

هی بفرما تو دم در بده: دختر با بهت از حرفم گفت.

چی؟ سرم رو از تاسف واسه خودم و اینها تکون دادم و گفتم:

هیچی بابا بدش به من. لباس رو از دستش گرفتم.

چالاق که نیستم؛ خودم میتونم لباسم رو عوض بکنم رفتم ته اتاق تا من رو نبینن که دیدم دارن دنبالم. میان و زل زدن بهم.

راحتید؟ دختر سرش رو خم کرد و گفت

به لطف شما بانودهنم از تعجب باز موند؛ اینا دیگه کین؟!.

۵۲

برید اون ور کجا؟ هر جا که من رو نبینید چرا شما را نبینیم؟ ابرای این که میخوام لباسهام رو عوض . شما ها دیگه کی هستید؟ دخترها با هم دیگه گفتند ، و ا.خب عوض بکنید. بکنم

خدمتکار شماسرم رو کجا بکوبم از دست شما؟! چرا میخواهید به خود آسیب بزنید بانو؟ ولیعهد . چرخوندمشون ، رفتم سمتشون و به جهت مخالف خودم ، دیگه اعصابم خورد شده بود. ناراحت میشوند همین جوری و ایسید تکون هم نخورید رفتم پشتشون و یکم ازشون فاصله گرفتم و یک . اطاعت بانو. نگاه به لباس انداختم

این چه جوریه؟ نه اصل سر و تهش کجاست؟ ،

لباسهام رو در آوردم و لباس رو با کلی بدبختی پوشیدم.

یک بند نازک داشت و خیلی لختی بود و پابینش خیلی بلند بود و به پام گیر میکرد. من عمرا این رو بپوشم؛ از نظر بالال کال مشکل داره. فقط پایین تنه رو کیپ تا کیپ پوشونده.

این بیچاره ها چجوری اینو میپوشن؟!

خب تموم شد میتونید برگردید. برگشتن سمتم و با دیدنم زدن زیر خنده.

۵۳

خیلی بد شدم چرا این گونه لباس را پوشیده‌اید؟ میبخشید . من لباس رو عوض میکنم ، آره؟ تو رو خدا ، اجازه میدهید کمکتان بکنیم؟ لبام و پایین انداختم و با ناراحتی گفتم. که تا حال از این لباسها ندیدم

چاره دیگهای هم دارم مگه؟! او مدن سمتم و پارچه های بلند رو که آویزون بود رو آوردن بالال و از روی کتفم بردن پشت کمرم بستن؛

دو تا تیکه رو هم از پشت آوردن و بندش رو مثل انگشتر، آخرش که آماده شدم ، دور انگشتم بستن ، خودم رو توی آینه نگاه کردم.

آهان. حال شد لباس ،

یک جفت کفش کرم رنگ هم پام کردن.

لباس خوبی بود؛ فقط به درد خونه میخورد. یعنی چی نه آستین دارنه بالال! قفسهی سینهام قشنگ ، معلوم بود.

لطفا به دنبال ما بیایید که ، عمرا! برگشتم به سمت تخت برم ، با این لباس. کجا؟ باید پیش شاهزاده برویم. به یکی خوردم

سرم رو آوردم بال که شاهزاده رو دیدم.

با به یاد آوردن لباسم و این که از نظر بال ناقصه یک دفعه جیغ کشیدم ،

دستم رو به سمت بال بردم تا گردنم و... رو بیوشونم.

حال من جیغ میکشیدم اون هم چون شکه شده بود؛ داد میزد.

۵۴

اصل یک وضعی بود.

رفتم عقب و دستم رو روی قلبم گذاشتم. وای خداسریع پریدم روی تختی که اونجا بود و پتو رو دور ،

خودم پیچیدم. فقط صورتم معلوم بود.

ترساندیمان حالت خوب است؟ (با کمی مکث گفت) زیبا شدهای! در حالی که لبخند مسخرهای میزد ،
گفتم:

اوف. مرسی ،یهویی برگشتی ترسیدم یک دفعه اومد ستم و دستم رو کشید و از تخت پایین آورد؛ که .
پتو از روم افتاد و لباسم معلوم شد

دستم رو دوباره به سمت گردنم بردم که شاهزاده دور من چرخ زد.

تو همون حال گفتم:

تو... تو از جون من چی میخوای؟ به خاطر اتفاقات دیروز پادشاه گمان میکند که من قصد ازدواج با ،
کال مدل لباسم رو یادم رفت و دستم رو به کمرم گرفتم ،با حرفش. تو را دارم

خب به من چه؟ من که همچین قصدی رو ندارم شاهزاده رو بهروم وایساد و دوباره دستهایش رو .
پشتش برد

اما تو مجبوری: با تخیسی گفتم.

کی؟ بگو کی؟ فقط به من بگو: کی من رو مجبور میکنه؟ ها؟ شاهزاده سرش رو جلو آورد و گفت ،

من سرم رو تکون دادم و لبهام رو با زبونم تر کردم؛ زهر خندی زدم. تو باید با من ازدواج کنی ،

چی؟ به من چه؟ من چه گناهی کردم آخه؟ من زن توی گنداخالق نمیشم رویای ،عیش با من.

۵۵ .هر دختر بیست

عیش تو مرا در این دردسر ،چارهای نداری.هرچی؛ فعال که آرزوی من نیست ،کیش ،میش ،
خندهای کردم و گفتم.انداختهای

به من چه پس چی ،چیزی یادم نمیاد؛ هوم ،من بیهوش بودم ،تو من رو به زور آوردی؛ دوم ،اول ،
شد عزیزم؟ مشکل خودته

شاهزاده با بیخیالی شونه اش رو انداخت بال و گفت:

به هر حال چاره دیگری جز ازدواج با ما نداری؛ باید اطاعت کنی من مجبور به اطاعت .
شاهزاده با تخیسی گفت.نیستم

هستی... هس.میگم نیستم.هستی.نیستم ،نه.تی...

با جیغ گفتم:

د...میگم نیستم.شاهزاده لبخندی زد؛ از اون لبخند خبیث ها.

اوه راستی فکر میکنم چاره ی دیگری هم داشته باشی:چشمهام رو تنگ کردم و گفتم.

چه چاره های؟شاهزاده روش رو ازم برگردوند و پشت بهم وایساد.

بازم گردی به زندان و بعد از چند روز ۵۶.به عنوان جاسوس در میدان شهر گردنت را میزنند ،

با حرفش سریع دستم رو به گردنم گرفتم.

وات؟حرفهاش رو یک بار دیگه مرور کردم؛ بدنم یخ کرد و روی زمین افتادم.

اما من نمیخوام با تو ازدواج بکنم. من هم نمیخواهم؛ اما مجبورم.پدرم گمان میکند من عاشق تو هستم
هیچ طوری هم قانع نمیشودکه این یک فکر اشتباه است.

یعنی خدایا بدبختتر از من هم هست؟ اون از شغلم که زوری بوداین هم از زندگیم که باید با یک ،
کم عقل ازدواج کنم

حال زیاد هم ناراحت مباش؛ شاید پادشاه از تو خوشش نیایدبا.در این صورت ازدواجی سر نمیگیرد ،
خوشحالی لبخندی زدم

وای:بعد اخمهام رو کشیدم تو هم و گفتم.من که از خدایه ،

پادشاه باید فوق العاده بدسلایقه باشه که از من خوشش نیاد میتوانم خودشیفته بودن را نیز به .
شکلکی واسه اش در آوردم و گفتم.ویژگیهای اضافه کنم

تو که اصلا خودشیفته نیستی؟پسره همون طور که به سمت در میرفت؛ گفت.

مواظب کالمت باش! باید نزد ملکه و پادشاه برویم من اسمت رو نمیدونم؛ باید ، یک چیزی ،هی وایسا.
جلوی ملکه و پادشاه چهجوری صدام کنم؟پسره با بهت برگشت سمتم و گفت
تو واقعا اسم ما را نمیدانی؟سرم رو به معنی ندونستن به طرفین تکیه دادم که گفت:

۵۷

بی پروا بودن را نیز باید به ویژگیهای اضافه کنم. نام ما ریموش است؛ شاهزاده ریموش چه .آریا ،
. یاد ریموت ماشین افتادم ،اسم مزخرفی آها یک سوال یک لحظه جان من فکر کن؛ خودت ،
. شخصا فکر کن آریا اسم پسر نیست؟ نهجان من نیست؟! ،
تو اسم ولیعهد را به تمسخر گرفتی؛ مواظب سخنانانت باش. ضمنا خیر آریا اسم پسر نیست؛ اسم ،
. دختر است کم سخن بگو و دنبالم بیا.
دنبال ریموش راه افتادم؛ ریموش چه زود دختر خاله شدم ،
المصعب چقدر تند راه میره.
داخل راهرو رفتیم. چقدر خوشگله؛ کلش از شیشه بود.
از هر طرف میشد خودت رو ببینی اصن من یک چیزی میگم یک چیزی خودتون میشنوید؛ اینجا ،
خارق
العاده است.

همینطور محو اطراف بودم و راه میرفتم که با کله خوردم به یکی. سرم رو بالال آوردم ،دیدم ! این
ریموشه که وایساد و یک اخم بهم کرد و برگشت ،
دامن لباسم رو گرفتم یک ذره به خودم نگاه کردم. اوه خدای من چهجوری یادم رفت که با این وضع ،
جلوش ایستادم؟ با نگاه خیره و عصبانی ریموش سعی کردم به این شکل تیپم بیتفاوت باشم. واسه این
که عادیه بد هم که نگاه نمیکنه برای چی باید خودم رو چادر پیچ کنم؟ سریع دویدم کنارش ،
روبهروی یک در فوق العاده بلند و خوشگل وایساد. رو درش با مروارید و طال سفید کار شده بود.
روبهروی در هم چند نفر وایساده بودن.
چند تا شون که انگار نگهبان بودن؛ اما یک نفر بینشون لباسش با بقیه فرق میکرد.
خدایی یکم لباسش عجیب غریب بود.

ریموش بهش نگاه کرد که مرد یک دفعه بلند داد زد:

سرورم ولیعهد! گوشم رو گرفتم و گفتم، تشریف فرما شدن ،

۵۸

زهرمارکر شدم؛ اصل مگه طرف گره که این طور داد میزنی؟ آروم هم بگی فکر ، یکم آرومتر ، میکنم بشنوه

ریموش با لحن توبیخ کننده‌های گفت:

آریا!ها؟ آها... با پادشاه بود. هر چقدر دوست داشتی داد بزن. اصل نمیخواه نگران باشی از ته ، وجودت دادبزن

ریموش سری از تاسف و اسهام تگون داد و گفت:

کم سخن بگو و دنبالم بیا. در که باز شد اومدم برم داخل که دیدم کف زمین پر از آبه ، بیشعور.

یا ابو الفضل چیزین؟ ، اینا رو آب راه میرن؟ نکنه پری دریایی ،

همین طور مستاصل. وایساده بودم ،

هی به زمین نگاه میکردم؛ هی به ریموش.

آخر سر خودش کافه شد و گفت:

کافی است. داخل شو ، آبیگر نیست؛ خیس نمیشوی. زمین از شیشه است اون ، وایسا. چه باحال ، آها.

آدم شاخ درمیاره ، چه حرفها ، دوران هم مگه شیشه بوده؟ چه چیزها

با ریموش تو رفتیم.

دو نفر اونجا بودن.

مردی روی تخت پادشاهی نشسته بود؛ صندلی که زن روش نشسته بود از مال اون یکی کوتاهتر ، بود.

فکر کنم پادشاه و ملکه اینها هستن.

تخت پادشاه. بالاش شکل سر عقاب بود و دستهایش شکل مار بود ،

عقابش از طالی زرد و مارها از طالی سفید بودن.

۵۹

پایه‌هاش سنگ قرمز و تخت ملکه هم همین طور بود. کنار تخت ملکه سه تا صندلی فوق العاده ساده بود.

با ریموش جلو رفتیم که وایساد و من هم ایستادم. ریموش تعظیمی کرد و گفت:

سرورم. میخواستم بگم آریا عمه‌ته که یک دفعه پادشاه ایستاد. آریا را که خواسته بودید آوردم ،

من که کپ کردم دقیقا برگشتم که در برم.

ریموش از کتفم گرفت و من رو برگردوند.

چه کار میکنی؟ گفتمی اگر ازدواج نکنم میکشتم دیگه برو بابا. نه؟! الن زمان صحبت این حرفها نیست ، اداش رو در آوردم و گفتم. مواظب سخنانانت باش. بابات از عزرائیل هم ترسناکتره،

مواظب سخنانانت باش؛ بین یکم دقت کنی میفهمی بابات از من خوشش نیومده؛ پس چی شد؟ شما ، روبخیر و ما رو به سلامت

ریموش اومد حرفی بزنه که صدای قهقهه‌های اومد.

بیشتر دقت کردم دیدم قهقهه پادشاهست.

لبخند مسخرهای زدم که گفت:

واقعا باید به تو تبریک گفت ریموش؛ فرد خوبی را به همسری انتخاب کرده‌ای. خواستار این بودم که به‌خاطر بهم خوردن مراسم ازدواجت رفتار سختگیرانه‌ای با او داشته باشم؛ اما او ما را شاد کرد رفتارش.

مانند مادرت است. شیطان و بی پروا؛ درست است که مادرت خواهر ما بوداما او نیز همین گونه ، بودبا .

وجود همسر اولم باز هم نمیتوانستم رفتار او را حدس بزنم.

علنا دلک شدم رفت.

۶۰

ریموش تعظیمی کرد و گفت:

پدر موجب خوشحالی ماست که آریا توجه شما را به خود جلب کرده است بعد از حرف ریموش. پادشاه برگشت تا روی تختش بشینه،

سریع برگشتم سمت ریموش تا دوباره بگم آریا اسم پسره.
که یک دفعه در باز شد و یکی وارد شد.
یک پسر هیکلی و سبزه بود.
چشم و ابرو مشکی از اونا که میبینی میگی: "جون بابا".
موقعی که روبهروی ما اومد؛ هم ریموش. هم پسر بهم تعظیم کردن ،
من هم که کال ول کن. با نیش باز به قیافه پسر زل زده بودم.
ریموش سقلمهای بهم زد که به خودم اومدم و نیشم رو بستم.
درود برادر: پسر لبخندی زد و گفت.
درود خدایان نیز بر تو ولیعهد در جنگ که بودیم خبر ازدواجت به ما رسید؛ گویی ازدواجت با ،
انهروانابه خورده و کس دیگری را دوست داشتهای
وای خدا. صداش چه جذاب و آروم و باصالبته ،
ریموش اخم کرد و گفت:
آری. بعد آروم زیر لب حرفی زد که مثال کسی نفهمه؛ اما من که فهمیدم. به لطف بعضی افراد ،
اگر تو نبود. در میآوردم ، حتما انهروانا را به همسری خود ، او به خاطر تو میخواهد کاهن شود. با .
یک تای ابروم رو بال دادم و با گنگی بهش نگاه کردم؛ این حرفش یعنی ، حرف مثال آروم ریموش
چی؟
با حرف پسر برگشتم سمتش.
درود خدای آنو (خدای آسمان) و بل (خدای زمین) بر شما بانو ۶۱ .
تقریبا نیشم رو باز کردم و دستم رو گرفتم سمتش.
سالم. پسر ابروهایش رو بال داد.
بعد دستم رو گرفت و پشت دستم رو بوسید.
با کارش از خجالت قرمز شدم و سریع سرم رو پایین انداختم.
من... من... من... منظورم این نبود که این کار رو بکنید؛ ما وقتی میخواستیم به هم سالم یا درود
بدیم، به هم دست میدیم

پسره با بهت گفت:

دست میدهید؟ یعنی چیزه فشار میدهید؟ متوجه نمیشوم! چیزه فقط دست همدیگه رو فشار میدیم ،
...بیخیالش اهل کجا هستی؟ به نظر نمیآید که اهل مرخشی (بلوچستان) باشی. توضیحش یکم سخته ،
حتی طرز گفتارت هم متفاوت است!

چیزه...ام...چیزه: ریموش سریع به دادم رسید و گفت.

آری. اهل اینجا نیست ، اهل شهداد (کرمان) است: پسر ابروهاش رو انداخت بال و گفت.

موجب شادی است بانو! کامل رو کرد سمت من و گفت:

من مانیشتوسو ۶۲. برادر بزرگتر ریموش و پسر اول پادشاه چهارگوشه جهان سارگن هستم ،

اسمتون خیلی سخته؛ فقط یک چیزی رو متوجه نشدم. اگه شما پسر اول هستید پس چرا ،
ریموش پادشاه آیندهست؟

زیرا ریموش همه در ، یعنی خواهرزاده پادشاهه؟ مزاح خوبی بود بانو. فرزند خواهر پدرمان است ،
نه؟ مگه ، شوخی میکنی دیگه. خواهرشان است ، سراسر گیتی میدانند که همسر دوم پادشاه سارگن
کمی بالتر آورد و گفت ، میشه یکی با خواهرش ازدواج بکنه؟ ریموش سرش رو با غرور

شوخی نمیکند؛ ازدواجهای سلطنتی بیشتر در خود خانواده است؛ حتی اگر فرزند آخر باشی و
مادرت هم خون تو باشد ارجحیت بالتری داری! ،

صد در صد دارید شوخی میکنید و شوخی فوق العاده مسخره‌ایه؛ مثل این که میگن پدر با
دخترش ازدواج بکنه.

همچین اتفاقی میتواند بیفتد. البته بیشتر ازدواجهای پدر و دختر را مردم قبول ندارند و بیشتر از
رسم قومهای وحشی است.

بخشید دین شما چیه اخیانا؟ ریموش میخواست حرفی بزنه که پادشاه به جاش جواب داد:

عیان است؛ دین ما زروان است. یزدان یکتایه خورشید رو خدا. خورشید را ستایش میکنیم ،
میدونید؟ این دفعه ریموش جواب داد

آری مگر شما جز این را ستایش میکنید؟ با این حرفش خوشحال شدم یک چشمک بهش زدم و آروم ،
گفتم:

عروسی حل شد. سمت پادشاه برگشتم.

عذر میخوام؛ با این وضع من و شاهزاده نمیتونیم با هم ازدواج کنیم پادشاه با حرفم با عصبانیت از .
جاش بلند شد و غرید

نمیتوانید؟ چرا؟ از دادش: سرم رو مظلوم انداختم پایین و گفتم ،

خب شما دینتون زروانیه! و حتما: سرم رو بال پایین کردم و گفتم. تو دینت چیز دیگریست ،

خب جامی که روی میز بود رو برداشت و درحالی که اون رو به ، پادشاه همون طور ایستاده. آره ،
سمت لبش میبرد؛

گفت:

دینت را تغییر بده؛ اگر شیفتهی پسرمان باشی این کار را انجام خواهی داد. نفس کالهای کشیدم. خدایا
. این میگه بدوش، ما میگیرم نره، نمیشد من میرفتم آینده؟ به خدا اون جا

هم بهتر بود؛ هم پیشرفتهتر بود؛ هم میتونستم بعدا که بر میگردم کلی پول به جیب بزنم.

ببینید شما خداتون خورشیده ریموش قدمی. من مسلمون ، ما اهل رو میپرستیم؛ شما زروانی هستید ،
: برداشت و کنار مانیشتوسو قرار گرفت و دوباره دستهایش رو پشتش حلقه کرد و گفت

مسلمان؟ تاکنون نشنیده ام خب هر کس با هر دین و مذهب از هر ملیت و قومی میتونه مسلمون بشه؛ .
اما یک مسلمون نمیتونه دینش رو تغییر بده

این دفعه: مانیشتوسو مداخله کرد و گفت ،

چرا؟ خب اگه عوض کنیم؛ خارج شده از دینیم و حتی اگر بکشمنون هم موردی نداره مانیشتوسو بهت .
زده از حرفم گفت

۶۴

پس باید گفت اگه گناهی بکنیم ، اون فوق العاده مهربونه ، نه اتفاقا. خدای خشمگینی را عبادت میکنید ،
. می بخشمنون خدای ما میگه اگه به من توهین کنی میبخشمت؛ ولی وای به حال اونی که به بندهام ،
. آسیب برسونه؛ اون دیگه بخشش با من نیست

خدای من میگه کسی به ناحق من خودم اون رو وارد این ، حق نداره کس دیگهای رو مجازات کنه ،
دنیا

کردم؛ خودم هم جونش رو میگیرم؛ تویی که خودم درستت کردم میخوای جون مخلوق من رو
بگیری؟

هزار بار گناه کنی باز هم پشتمه. یک جمله معروفم تو کتابی که به ما داده: «داره ، هرکس ذره‌ای کار

خیر کند؛ نتیجه آن را خواهد دید و هرکس ذره‌ای کار بد کند نتیجه آن را خواهد دید؛ حتی اگر آن کار

نزد دیگران کوچک و بیارزش بیاید.»

با حرفم پادشاه سر جاش نشست و دستهایش رو به سمت سرش برد و در همون حال گفت:

این چگونه اتفاق افتاده است؟ ریموش تو چگونه به ما نگفتی این دختر دینش متفاوت است؟ کارهایش امکان دارد خدایان را خشمگین کند. حال همه او را نامزد تو میدانند؛ باید به همه بگوییم کسی که

میخواهد با شاهزاده عیش کند دینش بیگانه است؟ تو چرا انقدر بی فکر هستی؟ ،

ایول. بهم خورد تموم شد ، خدایا نوکرتم. قربونت برم ، چاکرتم ،

من خودم بندگی تو میکنم. قول میدم تا یک هفته نماز رو بخونم.

تازه یک روز هم روزه کله گنجشکی میگیرم.

همینطور داشت نیشم باز میشد که با حرف پادشاه کال نیشم بسته و لبهام آویزون شد.

کاریش نمیتوان کرد؛ اگر این ازدواج بهم بخورد. مردم تو را الیق حکومت نمیدانند ، تا صد روز دیگر مراسم

ازدواج شما انجام میشود و تا آن موقع این دختر باید آموزش یک خانوادگی اشرافی را ببیند. راستی، دخترم اسمت چیست؟

اودم حرفی بزنی که این ریموش عین قاشق نشسته پرید وسط.

آریا ۶۵. سرورم ،

تند گفتم: نخیر. اسم من این نیست ،

هست تو باید حرف ما را قبول. میگم نیست؛ قبول کن. میگویم هست؛ بگو بله. نیست. هست. نیست.

مثل فیلم آتش بس دستم رو جلوش گرفتم و گفتم. کنی

دستی رو که میتونی ریموش دستم رو. بگیر و ببوس و قبول کن آریا اسم پسر و اسم من نیست ، محکم پس زد و گفت

مواظب سخنانانت باش؛ من میگویم اسم دختر است یعنی هست: تا اومدم حرف بزnm؛ پادشاه بلند داد زد.
بس است ریموش تو مگر کودکی که بحث میکنی؟ او قرار است همسر آیندهات و مادر فرزندانانت ،
باشد آیا میخواهید شما در مقابل فرزندان هم این گونه
باشید؟

با حرف پادشاه آب دهنم پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن.
برگشتم سمت ریموش. کوبیدم پشتم یعنی این که بزnm پشتم ،
دیدم مثل بز وایساده داره من رو نگاه میکنه. لیوان و پارچ رو روی میز دیدم. سریع رفتم سمتش و
واسه

خودم آب ریختم و خوردم. آخیش.

ریموش اومد سمتم و گفت:

حالت خوب است؟ ۶۶

اخم کردم و گفتم: تو ساکت باش.

یک دفعه پادشاه از جاش بلند شد و گفت:

بهتر است به اتاقهایتان بروید و استراحت کنید. مانیشتوسو هم رو کرد. تازه از جنگ برگشته است ،
سمت من و ادامه داد

فردا روز سختی خواهید داشت دو تا اتاق کنار هم بود ، از اونجا که خارج شدیم؛ ندیمها دنبالم اومدن.
درش فوق العاده ، که اون یکی

بزرگ بود. ریموش بیتوجه بهم وارد در سمت چپی شد و نگهبانها پشتش وایسادن ، بابا کالس.

ندیمها من رو به ظرف در سمت راست بردن :داخل اتاق شدم که ندیمه بهم گفت ،

سرورم این اتاق شماست دو تا ، اتاقش کال سفید بود و خیلی خوشگل؛ ولی کال سفید فکر نکنید ها.
پنجره سرتاسر از زمین تا سقف

بود که توی پردهاش اولین چیزی که نگاه آدم رو به خودش جلب میکرد رنگش بود؛ از بال از ،
رنگ

مشکی شروع و کم کم کمرنگ میشد. وسطش قرمز و آخرش سفید بود؛ یک جورایی انگار رنگ
آتش

بود. تخت دو نفره هم که وسط اتاق بود کنارش سه تا کمد بود ،
 ندیمه چند قدم اومد جلو که نگاهم رفت سمتش؛ با دیدن نگاه خیرهام سریع تعظیمی کرد و گفت:
 من ندیمه شخصی شما هستم بانو:لبخندی زدم و گفتم.اوه واقعا؟ اسمت چیه؟من آرانوس هستم.
 خوشبختم.لبخندی زد ،اسمت خیلی سخته میتونم بهت آرال بگم؟آرال هم به تبعیت از لبخند من ،
 هرگونه سرورمان دوست دارند۶۷. بیخی راحت باش.

آرال با تعجب از حرفم چند بار پشت سر هم پلک زد و لبه‌اش رو باز و بسته کرد و گفت:
 ب... بیخی؟همون بیخیال‌بیخیال یعنی چه؟پوف‌بانو برای میتونی بری ،زیاد خودت رو درگیر نکن ،
 تعویض لباس‌تان کمک نمیخواهید؟پشتم رو کردم بهش و گفتم
 نه... فقط گرهی پشت گردنم رو باز کن.آرال اومد گرهی لباسم رو باز کرد و به یک کمد اشاره کرد.
 این کمد لباسها است:رفتم سمت کمدها و گفتم.
 همه ی لباسها همین طوره که پوشیدم؟آری سرورم فقط لباس سوارکاری متفاوت است.لباس رو نگاه .
 .کامال مثل لباسهای ما بود ،کردم؛ یک لباس مردونه‌پیراهن سفید بلندبا یک شلوار ،
 غواصی قهوه‌ای رنگ بود؛ برگشتم سمت آرال و گفتم:
 میتونی بری.تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.
 لباسی که اینها مجبورم کرده بودن بپوشم رو در آوردم؛ لباس زیرم که همون بود. لباس به قول اینها
 سوارکاری رو پوشیدم.
 المصب. فک نکنم اینا اصلا لباس زیر بپوشن؛ خوبه خودم دارم ،آخه خاک بر سر اینا چیه نشستی ،
 بهش
 فکر میکنی؟

۶۸

ولش. پیش به سوی فضولی کردن ،کل اتاقهاهیچ چیزی ،کمدها و زیر تخت رو گشتم؛ اه ،کشوها ،
 نداشت.

نگاهم خورد به یک در و توجهم رو به خودش جلب کرد. آگه این انباری نبوداسم رو میذارم ،
غضنفر

با حرص در رو باز کردم و خودم رو پرت کردم داخلش.

همین جوری بهت زده موندم؛ انباری نبود! لعنت ریموش هم همونطور که لباسش رو نصفه پوشیده ،
بود؛

بهت زده به من نگاه میکرد. بعد از آنالیز دقیق تازه به خودم اومدم. جیغ کشیدم و چشمهام رو گرفتم.

رفتم داخل اتاق خودم و در رو محکم بستم.

یا حضرت عباس. خودم رو پرت کردم رو تخت ،سعی کردم بیخیال باشم و بخوابم؛ اما المصب
همهانش

هیكل ریموش تو ذهنم میاومد.

با اه از روی تخت بلند شدم. سمت دیوار رفتم. دو بار آروم سرم رو به دیوار کوبوندم؛ بار سوم اومدم
بکوبم

که صدایی اومد:

چه میکنید؟ برگشتم سمتش سعی کردم به چشمهانش نگاه نکنم. همون طور که دستم رو به دیوار
میکشیدم گفتم:

من؟ ها؟ آه داشتم میدیدم جنس دیوار از چیه! ریموش با تعجب در حالی که چشمهانش رو گشاد کرده ،
بود؛ گفت

با سرتان جنس دیوار را امتحان میکنید؟ آر دیوار یا ،ولی. اتفاقا اینقدر خوب میشه تشخیص داد ،
جنسش از چوب است یا سنگ دیگر! با این کار زخمی نمیشوید؟ از کنار دیوار فاصله گرفتم

میخواید وارد بحث دیگهای بشیم؟ خیلی یک قضیه رو کش میدید ریموش موشکافانه بهم نگاه کرد؛ .
بعد گفت

برای چه به ما نگاه نمیکنید؟ ۶۹

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

کی گفته؟ من الان دارم نگاهت میکنم دیگه. اومد جلوم و سرش رو جلوی صورتم آورد.

ولی تو به یقه‌ی ما نگاه میکنی یک نگاه به چشمهانش انداختم و .من اصلا به یقهات نگاه نمی کنم.
سرم رو پایین انداختم ،دوباره

اگر نگاه نمیکنی؛ پس چرا چشمانت خیره به چشمان ما نیست؟ با بدبختی به چشمهایش نگاه کردم که ،
یاد چند لحظه پیش افتادم از خجالت قرمز شدم و سرم رو پایین

انداختم. چند قدم جلو اومد و گفت:

ولی تو برای چه قرمز شدهای؟ با حرفش سریع اومد سمتش و دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

بیمار هم که نیستی! قرمز بودم؛ قرمز تر شدم. دستش رو محکم پس زدم.

من خوبم؛ میشه یکم بری عقبتر؟ ریموش عقب رفت. من هم رفتم روی تخت بشینم که گفت:

چه کار داشتی به اتاقمان آمدی؟ حواسم پرت شد و پام پیچ خورد و تلب افتادم زمین.

مامان. ریموش اومد کنارم و ایستاد.

حالتان خوب است بانو؟ سریع از جام بلند شدم و گفتم:

ها؟ آره. حالم کامال خوبه، تو نمیخوای بری؟ ۷۰

صبر کنید؛ هل کردنتان و خجالت کشیدنتان به این خاطر نیست که بیاجازه به اتاقمان آمدی و ما ،
را آنطور دیدی؟

با حرفش دوباره خجالت کشیدم؛ لعنتی. یادم نیار ،

ریموش شروع کرد به قهقهه زدن. با چشمهای گرد بهش نگاه کردم که گفت:

به خورشید قسم که تاکنون دختری را مانند تو ندیدهام؛ ولی یک چیزی را به خوبی دانستم؛ آن هم این ،
است که برای این که بتوان تو را ساکت کرد؛ باید این کار را کرد

زهرمار. یه ذره حیا نداره ، پسرهی نکبت ،

اداش رو درآوردم؛ برای این که ساکتت کنم باید این کار را کرد. عمهات رو ساکت کن.

شیطون نگاهم کرد که اخمهام رو تو هم کشیدم. از جام بلند شدم رفتم سمت بالش؛ بالش رو برداشتم.

خواستم بزنم تو سرش که یک دفعه دستش به سمت لباسش رفت و تا نیمه بال کشید.

با حرکتش. جیغ خفهای کشیدم و بالش از دستم افتاد ،

چشمهام رو با دستهام گرفتم.

دوباره شروع کرد به خندیدن و گفت:

حرف پدر را در موردت قبول میکنم؛ اما به راستی تاکنون مردی را این گونه ندیده‌ای؟ با تعجب و خجالت گفتم:

من رو چی فرض کردی؟ همینم مونده بلند شم برم هیکل پسر همسایه رو دید بزنم که فردا پس فردا کلی حرف واسهام دربیارن.

در مراسم آشنایی حرفت را در مورد دین متفاوتت قبول نداشتم. اما اکنون... اکنون فکر میکنم میتوانم قبول کنم که دین تو متفاوت با ماست؛ به راستی جدا از مزاح و شوخی از کدام شهر آمده‌ای؟

اهل کجا هستی؟

کالقه از حرف تکراریش گفتم:

گفتم که تهران ۷۱.

تهران دیگر کجاست؟ بابا پایتخت ایران ایران؟ مگر میشود کشوری وجود داشته باشد و ما اسم آن را . این دهن من رو صاف کرد؛ بعد به من میگن خنگ ، ندانیم؟ ای بابا

دهن من رو آسفالت کردی. میشه بیخیال این حرفها بشی؟ اصلا به تو چه که من از کجا اومدم؟ با حرفم اخمهاش تو هم رفت. از جاش بلند شد و دستی توی موهاش کشید. تا نصفه راه رو رفت و دوباره

برگشت سمت من.

این چه لباسی است که پوشیده‌ای؟ چرا لباس سوارکاری پوشیده‌ای؟ قصد اسب سواری داری؟ نه با اینها راحتترم. اون پیراهنهای بلند راه رفتن رو برام سخت میکنن اما این قوانین است و تو نمیتوانی با . استراحت کن ، من دیگر میروم. عوضشون میکنم ، باشه ، باشه. این لباس ها در قصر بگردی فردا روز سختی داری چه آموزشهایی؟ شما قرار است ملکه . روز سخت؟ آری از فردا آموزشهای تو آغاز میشود. نه شوخی شوخی جدی شد! ، ملکه! ع. آینده و پرنسس ما شوید؛ باید رفتاری همشان آنها داشته باشید ریموش سمت در رفت و در حالی که دستیگرهی در رو گرفته بود

و میخواست در رو باز کنه؛ گفت:

در کشوی داخل کمد. چند لباس راحتی هست ، میتوانید هنگام خواب از آنها استفاده کنید تا ، راحت باشید در ضمن موهای زیبایی دارید.

با حرفش چیزی که اونجا و مثل پتو بود رو کشیدم رو خودم و زیرش قايم شدم. خاک به سرم موهام ، رو

یادم رفته بود.

صدای بسته شدن در که اومد؛ از زیر پتو بیرون اومدم.

رفتم سمت کمد و در کشو رو باز کردم. چند رنگ لباس نازک توش بود.

لباس آبی رنگ رو برداشتم؛ بازش کردم و یک نگاه بهش انداختم.

یک پیراهن کوتاه تا بالای زانو و بندی که روش هم یک پیراهن نازک حریر آستین سه ربع و تا ، زانو بود.

چه عجب یک لباس درست و حسابی پیدا کردم ،

لباسم رو در آوردم و اون رو پوشیدم.

سمت تخت رفتم؛ خودم رو روی تخت پرت کردم و زیر پتو مچاله شدم. المصباح اصل حس خوبی ، به اون

پتو نداشتم؛ آخه پوست حیوون بود. با هر بدبختی بود به خواب رفتم.

دینگ، دینگ، دینگ، دینگ، دینگ ،

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. به بدنم کش و قوسی دادم و چشمهام رو مالیدم.

به اطرافم نگاه کردم.

وای خدای من. باورم نمیشه ، اتاق خودم ، پتو رو از رو خودم کنار زدم .

با خوشحالی از جام پریدم و از اتاق بیرون رفتم.

سمت پلهها دویدم؛ که یهو خوردم به یکی و روی زمین افتادم.

با تعجب سرم رو بالال آوردم. راشا دست به سینه جلوم ایستاده بود و با اخم نگام میکرد ،

یک لبخند زورکی زدم. بهم نزدیکتر شد و روی صورتم خم شد.

نگاهش کن دست و پا چلفتی. بهش اخم کردم که اون هم مثل من اخم کرد و دندان قروچه کرد.

این چه لباسیه که پوشیدی؟ با حرفش برق از سرم پرید؛ یهو یاد لباسم افتادم. سریع خودم رو جمع و جور کردم.

از جام بلند شدم.

ببخشید اون قدر خوشحال بودم که یادم رفت عوضش کنم خوشحالی از چی؟ میدونی الان اگه به جای .
حتما به خاطر گند چند شب ، خوشحالی؟ هع. رایان تو رو میدید؛ با این تیپت زندهاات نمیداشت ، من
پیشست!

چه گندی؟ اوه خدای من تازه میگه چه گندی؟! من جای رایان بودم یک جوری پرتت میکردم پایین ،
که دیگه نتونی پاشی

با گنگی و ترس نگاهش کردم. قیافه‌اش خشنتر شده بود. سرش رو بهم نزدیک کرد. از ترس به
سختی

آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو عقب کشیدم.

این جوری مثل خنگها نگاهم نکن. رایان همه چی رو گفت؛ این که با پسره داشتی حرف زیادی
میزدی.

اصال برام مهم نیست؛ فقط این آرامشی که الان داریم رو خراب نکن؛ وگرنه خودم این دفعه به جای
رایان

دست به کار میشم.

مردمک چشمهام از ترس گشاد و لبهام خشک شد. دستهام به وضوح می لرزید. با تته پته گفتم:

گفت؟ راشا چشمه‌اش رو گردوند و گفت:

نترس؛ به مامان بابا چیزی نگفتم. البته نذاشتم که بگه فقط حرف من ، خیلی پررویی. آخیش ، اوف.
. با حرفش لبهام رو بهم فشار دادم. خوبه. نترس یادم نمیره. یادت نره آخر سر هم نتونستم تحمل کنم و
گفتم:

تو هم بهتره مواظب کارهات باشی؛ من هم نمیتونم قول بدم به بابا چیزی از کارهات نگم راشا اومد .
جلو و سینه به سینه‌ام شد

من رو تهدید میکنی؟ شونم رو انداختم بال و گفتم:

نمیدونم... هر جور خودت دوست داری؛ میتونی تهدید فرضش کنی یا میتونی بذاریش جای
نصیحت راشا با دستش چونهام رو گرفت و فشار . به پررویی شما برادرها نمیرسم. زیادی پررو شدی.
داد

بفهم چی بلغور میکنی. کامال میفهمم چی میگم؛ نه تو برادر واقعی؛ نه اون. حق ندارین برای زندگی من تصمیم بگیرید. تاالان فکر میکردم خانوادهی واقعیم هستین؛ به خاطر همین مهمی نیش و کنایه هاتون رو تحمل میکردم.

با دستم. دستش رو پس زدم و انگشت اشارهام رو سمتش گرفتم ، ولی الی الی دیگه تحمل نمیکنم. دیگه الی نمیایستم هر چی دلتون خواست بهم بگید و هرچی ، دلتون خواست بهم تحمیل کنیدحتی اگه شده. ازتون شکایت میکنم ، با صدای دست زدن کسی از پشتم. برگشتم که رایان رو دیدم ، از ترس رنگم پرید. نه. خوبه زبون باز کردی ، ببینم؛ نکنه اون جوجه بهت گفته که تو خواهر ما نیستی؟ سعی کردم ترس رو از خودم دور کنم. دست به سینه شدم و ابرو هام رو بال انداختم. دینگ دانگدندون ، رایان با شنیدن کلمهی خوشتیپ. اشتباه گفتم برادر؛ اون جوجه خوشتیپه نگفت ، قروچهای کرد مواظب کلمههایی که استفاده میکنی. خودم رو مثال متعجب زده نشون دادم. باش ، من که چیزی نگفتم جناب سرمدی؛ فقط حرف خودتون رو تکرار کردم و در جواب حرفتون باید ، بگم خیر؛ ایشون نگفتن چطوره برید از عمه خانومتون بپرسید؟

۷۵

با حرفم راشا بیخیال شونه بال انداخت و رو به رایان گفت: من که گفتم اون دهنش چفت و بست نداره؛ شما گفتید نه اشکال نداره بدون. الی الی دیگه پای خودتونه؛ من رفتم توی اتاقم. راشا به سمت اتاقش رفت و حال من موند و رایان. با رفتن راشا. احساس کردم هر چی شجاعت داشتم؛ دود شد رفت هوا ، رایان با دیدن قیافهام. خندهای کرد و دستش رو به گوشهی لبش برد ، داشتی چیزی میگفتی آجی. نه؟ م... م... من آب دهنم رو قورت دادم و چشمهام رو بستم. سریع گفتم: من از این جا میخوام برم. چی گفتی؟ من میخوام از این جا برم. حال که مشخص شده خانواده من نیستید؛ دلم نمیخواد یک لحظه هم شمارو ببینم.

با شنیدن صدای رایان دقیقاً کنار گوشم. موهای تنم سیخ شد، چشمهامو محکمتر بهم فشار دادم و دستهام رو مشت کردم.

هرچی رو که شنیدی آجی کوچیکه؛ بهتره که از ذهنت خارجش کنی. این دفعه رو مهربون بودم؛ امدافعهی بعد از این خبرها نیست.

با شنیدن قدمهایش که داشت ازم دور میشد؛ نفسم رو از آسودگی بیرون دادم. چشمهام رو باز کردم. نفس نفس میزد. وایسای این جا کجاست؟ ،

به اطراف نگاه کردم که دیدم هنوز روی تختم و تازه بیدار شدم.

اما متاسفانه زمان خودمون نبود.

باز به گذشته برگشتم.

۷۶

یک آهی کشیدم و گفتم:

دیگه فرق بین خواب و بیداریم رو نمیفهمم میخوامم از جام بلند بشم؛ ولی با دیدن ریموش که روی صندلی که کنار تخت نشسته بود و من رو نگاه میکرد؛ جیغ کشیدم و زیر پتو رفتم.

تو اینجا چیکار میکنی؟ منتظر پرنسس خوشخوابان هستی؟ از کی اینجا ای؟ از سپیده صبح.

... چه سحر خیز. کنون راستی فعال که خبری نیست؛ اینقدر پرنسس پرنسس نکن؛ شاید ازدواج کال ، ریموش دست به سینه شد و گفت. بهم خورد

راست است که مراسم عیش صد روز دیگر است؛ اما تو از حال همهمسر من محسوب میشوی و ، هیچ اشکالی ندارد ، ورودو خروج من به اتاقت و یا برعکس

هی واسه تو معنی نداره؟ بعد هم قرار بود این ازدواج ، یعنی چی مشکل نداره؟ حریم خصوصی ، صورتی باشه

ریموش چشمهایش رو تنگ کرد و گفت:

ح... حریم خصوصی؟! صورتی؟ اینها یعنی چه؟ صورتی یعنی الکی ولی. یعنی واقعی اتفاق نیافتاده ، هنگامی که من و تو با هم عیش یعنی چی؟ من نمیخوام با تو ازدواج کنم. ازدواج ما صورتی نیست . کودکی میخواد و اگر نداشته باشیم؛ فکر میکنم مشکل از ماست یا شما ، کنیم؛ پدرمان از ما اگر از ما باشد؛ از ولیعهدی بر کنار میشویم و اگر از شما باشد؛ تبعید خواهید

شد. فکر نمیکنم بخواهید این سرتان ببایید.

۷۷

ز هر خندی زدم.

ترجیح میدم تبعید بشم تا با تو باشم. بهتر است یاوه‌گوییها را تمام کنید. من تمرین دارم. باید بروم؛ اما به زودی شما را خواهم دید. از در اتاق بیرون رفت، بعد بیتوجه به من. یاوه رو عمهات میگه؛ بیشعور بیفرهنگ.

حداقل از در خودت برو بیرون؛ یک ذره حیا نداره.

تا شب خودم رو با در و دیوار سرگرم کردم؛ حتی چند تا از کتابهایم برداشتم بخونم؛ ولی از خطشون

هیچی حالیم نشد. واقعا برام سوال پیش اومده؛ من چجوری زبون اینها رو میفهمم؟

قرار بود امروز معلم بیاد که نیومد؛ اصلا بهتر. بعد از خوردن شام هم خوابیدم.

هنوز تو کف این سوالم که اتاق چطوری روشنه؟ مثل موقعی که تو دوران خودمون المپ رو روشن میکردیم. مگه اینها نباید از شمع و... استفاده کنند؟

اما نه خبری از شمع بود؛ نه از المپهای خودمون.

داشتم خواب میدیدم با شوهرم بیرون اومدم؛ باران هم نامزد کرده بود. چه شوهرهایی داشتیم ها.

خوشتیپ. شوهرم اخالق نداشت، فقط از شانس خوشگلم، پولدار، سیکس پکدار، خوش هیكل، تو خوابم

هم رایان با شوهرم دعوا میکرد.

با کشیده شدن پتو از روم. سعی کردم بخوابم، یک غلطی زدم و بیخیال،

سرورم بیدار شوید. دیر است، بانوی من. تو رو خدا بذار بخوابم. شما حتی دیر هم کردهاید پنج دقیقه.

با کالنگی، اه. بیدار شوید، بانو. فقط پنج دقیقه بذار سوار پورشهی شوهرم بشم؛ آرزو به دل نمیرم،

. نشستم رو تخت. تو خواب هم نمیدارن آدم به آرزوهاش برسه. با دستم موهام رو پخش

کردم.

۷۸

به قیافه طرف نگاه کردم. اول فکر کردم آراه؛ بعد دیدم نه باباآرال کجا این هاپو کجا؟ ،
همچین اخم کرده بود که نگو. یک زن حدودا چهل ساله بود. اومدم حرف بزnm که بیتوجه به من
گفت:

لباستان روی میز است. در سمت راست اتاق شاهزاده است و در سمت چپ حمام و غیره است ،
سریع‌دست و رویتان را بشوید و لباستان را به تن کنید. باید چیزی میل کنید و سپس آموزش را
شروع کنیم.

با حرف آموزش آهم بلند شد.

در حالی که از تخت بلند میشدم؛ گفتم:

بخشید... نمیدونم ،نه زمان ،میشه الn بگید ساعت ،فعال چنده؟با حرفم اخمی کرد.

باید بر روی کالمتان هم کار کنم. در شان یک خانواده سلطنتی نیست که این گونه خوار و
بیارزش‌سخن بگویند؛ سه صباح از طلوع صبح گذشته است.

با حرفش ابرو هام رو تو هم کشیدم؛ زنیکه الغ هنوز ،همچین گفت دیر شده؛ فکر کردم دوازده ظهره ،
ساعت ششه صبحه. هفت بلند میشدم ،من سرکارم هم میرفتم ،

همون طور که غر میزدم؛ وارد همون در سمت چپی شدم. داخلش یک راهرو بود که اون هم دو تا
در

داشت. در هر دو رو باز کردم.

یکیش حموم بود؛ مثل حموم خودمون. منظورم وان و این چیزها نیست ها؛ حموم معمولی‌دوش و ،
این

چیزها داشت.

اون یکی دستشویی بود فکر کنم.

من کجا باید دستشویی کنم؟ هر جا رو گشتم هیچی پیدا نکردم.

فقط یک صندلی بود که وسطش خالی بود و زیرش هم از این کوزه‌های گرد بود.

دستم رو گرفتم زیر دلم؛ لعنتی دستشویییم داره میریزه؛ پس این دستشویی کجاست؟ ،

بدو بدو از اونجا اومدم بیرون. دیدم زنه هنوز ایستاده.

بخشید دستشویی کجاست؟ ۷۹

همان جایی که رفته بودید زنه اومد دستم رو. من اونجا چیزی جز صندلیه به درد نخور و کوزه ندیدم. گرفت و برد تو همونجابه صندلی اشاره کرد و گفت:

آنجا مینشینید و کارتارن را انجام میدید. آی چندش داخل کوزه؟ بله. من نمیخوام. اه اه یک دستشویی، زنه بیتوجه بهم بیرون رفت. سنتی ندارید؟ تو رو خدا

با کلی اه اه و پیف پیف و بدبختی کارم رو کردم.

حالت تهوع گرفته بودم شدید. خدا از این دستشوییها سرتون نیاره.

دستم رو هم رفتم تو حموم شستم و بیرون اومدم. آرال رو دیدم؛ بعد از سالم و احوال پرسى که همهاش

هم با خجالت جوابم رو میداد و همی جمالتش این کلمهی "مزخرف بانوی من" توش بود؛ با کمکش، لباسم رو پوشیدم.

مثل لباس قبلی بود.

آستینهاش حریر بود. بقیش هم همینطور؛ اما زیرش پارچهی کرمی رنگی بود.

رنگش رو تا حال ندیده بودم. پارچه هایی که اینا استفاده میکنند. رنگهاشون یکم زیادی عجیبه، رنگهاش اصال قابل توصیف نبود.

جای سینه و شکمش. پارچهاش لخت بود، دامنش کامال بلند بود؛ حتی از لباس دیروز هم بلندتر و حریر کاری شده بود.

آرال من رو نشوند و شروع کرد موهام رو درست کردن؛ بعد هم یک پارچهی حریر طالایی گذاشت روی

سرم؛ یک جورایی نقش شال رو داشت. ملت تو دوران خودمون از این نازکتر میپوشن میان بیرون. اون زن بداخالق اومد تو و گفت:

۸۰

دنبالمان بیایید. بلند شدم و رفتم پشتش؛ دامنش اینقدر بلند بود که زیر پام گیر میکرد.

اعصابم خورد شد؛ همون طور که پشت سرش راه میرفتم دامنم رو گرفتم و کشیدم بال که تا مچ پام معلوم شد. البته زیرش یک چیز سفید پوشیده بودم که نقش جوراب رو داشت.

تو همهی راهروها همینطوری رد میشدم. هر سربازی که رد میشد با بهت من رو نگاه میکرد.

والینا چرا این طوری نگاهم میکنن؟ ،

زنه من رو داخل یک سالن برد.

همون طور که جلوی من و پشت به من بود گفت:

از این به بعد: بعد برگشت سمت من و با دیدنم یک دفعه داد زد. قرار است شما اینجا آموزش ببینید ،

شما چرا اینگونه هستید؟ با دادی که کشید دامن لباس از دستم افتاد.

یک قدم عقب رفتم که پام گیر کرد و تلب افتادم.

زن بدون این که کمکم کنه اومد روبهروم ایستاد.

با صالبت گفت:

بلند شوید سرورم. از روی زمین بلند شدم ، با بدبختی با این لباس مسخره. وای خدایا ، یا ابوالفضل ،

ای نسلت ، حضرت عباس

از روی زمین منقرض بشه.

من بدبخت از شش صبح بیدارم؛ اللن دقیقا خورشید وسط آسمون بود. ای خدا بعد از ظهر شده ،

عین خر عرق کرده بودم؛ چه قدر گرمه.

اه اه پوف وای خدا مگه این زن ول میکرد ،

۸۱

این طوری راه برو. با صالبت باش؛ اما ناز هم همراه حرکاتت باشه ، این طوری قدم بردار ، شکمت

رو بده

داخل؛ لبخند بزن؛ نزن. دستت رو اینطوری کن؛ اون طوری چیه؟ شویک ور شو؛ کوفت شو؛ درد ،

شو؛ به

خدا تمام حرکاتی که تو کارتون سیندرال مجبورش میکردن انجامش بده روروی سر من خراب ،

میکرد.

به این نتیجه رسیدم که چه قدر از کارتونش متنفرم.

من هم همهاش اشتباه میرفتم تا حرصش رو در بیارم.

ای خبرش رو واسهام بیارن. ای خودم زنده به گورش کنم.

آناهیتا آخه تو رو چه به این اسم؟ ،

اه اه. یک هفتاد باری فکر کنم تاکید کرد که جایی نرم ،تا این که پادشاه خواستش ،

من هم از اون سالن مزخرف اومدم بیرون؛ چیه؟ آگه فکر کردید اونجا میمونم؛ کور خوندید.

پدرم رو در آورد. فکر کرده گوشهام مخملیه. بمونم که دوباره برگرده و پدرم رو در بیاره؟

بعد از یکم گشت زدن تو قصر.دقیقا به حرف آناهیتا رسیدم ،

آخه یکی نیست به من بگه نونت کمه؟ آبت کمه؟ آخه کره خرتو رو چه به فرار کردن؟ مثل آدم ،

میشستی سرجات؛ فوقش تا شب با دیوار یکی میشدی.

یک سرباز رو دیدم که ایستاده؛ سمتش رفتم.

سالم ببخشید. میشه بگید چطوری میتونم برم اتاق ولیعهد؟دیدم جوابی نمیده ،دستم رو جلو روش تکون دادم.

الو.هر چی بود پخش زمین شد و صدای بدی داد ،به کاله خودش دست زدم؛ که یک دفعه.

پام رو کوبیدم زمین. یعنی مردهشور این شانس که به یک آدم واقعی برخورد نمیکنم.

همین طور راهم رو ادامه دادم که یک در چوبی دیدم؛ سر و صدا توش زیاد بود.

ایول.حداقل میتونم از اینها بیرسم که چطوری برگردم ،

همینطوری بیهوا در رو باز کردم.

۸۲

با چیزی که دیدم؛ جیغ بلندی کشیدم.

اومدم در رو ببندم که پام گیر کرد به دامنم و با باسن افتادم زمین.

مامان. من تیکه تیکه شده برمیگردم ،به خدا آخر سر ،آخ مامان ،هی روی زمین پالسم.

اینقدر بال سرم اومده بود که مونده بودم غرغر کنم یا بزمن زیر گریه.

جلوی یک عالمه مرد اینطوری افتادم.

موقعی که رفتم داخل یک عالمه مرد تو همه رنج سنی بودن و داشتن لباسهاشون رو عوض میکردن.

سر و صداها خوابیده بود و حال هیچ صدایی نمی‌آمد. اومدم دوباره بلند شم که دوباره روی شکم افتادم.

همینطوری روی زمین بودم که پای یکی رو جلوم دیدم.

یکم چشمهام رو آوردم بال؛ !خوبه طرف شلوار داره ،

همین طور سرم رو بال آوردم؛ جون هیکل رو؛ یکم سرم رو بالتر آوردم که با قیافه عصبانی و ،
قرمز شده

ریموش رو بهرو شدم.

سرم رو کوبیدم روی زمین. من مطمئنم که مردم.

با کمکش بلند شدم.

با عصبانیت ولی آروم:گفت ،

اینجا چه میکنید؟من؟ هوم؟ چیزه. اومده بودم این اطراف رو ببینم؛ گم شدم ،آها ،دیدم اینجا صدا میاد؛
اومدم داخل:با داد گفت.

شما!سرم رو انداختم پایین.

ببخشید.ریموش دستی به صورتم کشید.

برای چه اینجا هستید؟ مگر نباید با بانو آناهیذ باشید؟ ۸۳

دستم رو مشت کردم و همونطور که به سینهام میکوبیدم در جوابش گفتم:

اون؟ ای الهی خیر نبینی؛ ای من ازشرت خالص بشم؛ ای خدا به زمین گرم بزننت. اصال من نخوام
با توازواج کنم باید کی رو ببینم؟ اون عزرائیل رو انداختید دنبالم؛ هی واق واق میکنه. بابا من
نمیکشم؛

دارم تاکید میکنم من پیش این ن م ی ر م.

درست صحبت کنید. شما یک قدم عقب رفتم؛ دوباره داشتم میافتادم که ریموش دستم رو گرفت و ...
کشید که تو بغلش افتادم

همین طور بهت زده مونده بودم که صدای یکی اومد.

سرورم.ریموش هولم داد عقب؛ روی پام ایستادم.

واقعا عصبانی بود. با دیدن مرد بدتر هم شد.

اول با تعجب نگاهش کرد بعد یهو دستم رو گرفت و به دنبال خودش کشید.
چند بار نزدیک بود بیفتم که به زور خودم رو نگه داشتم. چاره‌های نداشتم؛ دامنم رو جمع کردم بال.
هی، حال چرا میدوی؟ آروم برو. اون قدری عصبی بود که هیچی نگفت. برای اولین بار بود که احساس کردم ازش میترسم.
بالخره رسیدیم به اتاقمون.
در اتاق رو با عصبانیت باز کرد؛ طوری که از پشت به دیوار کوبیده شد.
با تعجب بهش نگاه کردم.
هولم داد تو که افتادم رو زمین؛ برگشتم و با تعجب نگاهش کردم.
چرا همانند احمقها رفتار میکنی؟ با شنیدن این جمله‌اش یاد راشا افتادم؛ اون زیاد میگفت احمق.
داداش کجایی؟ اذیتم میکنی... اما من هنوز دوستت دارم.

۸۴

شاید واقعا دختر اون خانواده نباشم؛ شاید خواهرش نباشم اما من... من هنوز دوستش دارم. اون داداشمه؛ برام مهمه؛ دوستش دارم.
گریهام گرفته بود. دیگه اصلا حواسم به حرفها و کارهای ریموش نبود.
چه میکنید بانو؟ جوابی ندادم؛ چشمهام رو بستم. قطره‌ی اشک روی صورتم لیز میخورد و پایین می‌اومد. شوری
اشکهام رو تو دهنم حس میکردم.
تو را به خورشید قسم. گریه نکن، من اشتباه کردم سرتان فریاد کشیدم؛ گریه نکنید ریموش از روی .
زمین بلندم کرد بهش نگاه میکردم و گریه میکردم؛ دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و
اشک میریختم.
یک دفعه. ریموش جلوم زانو زد، اینقدر از حرکتش تعجب کرده بودم که ناخودآگاه دست از گریه
کشیدم و فقط دماغ رو بال میکشیدم.

خواهش میکنم مرا ببخشید بانو؛ من حق نداشتم بر سر شما فریاد بزنم. شما هر کاری را که بکنید؛ من به عنوان بنده خورشید. تبدیل به سیاهی شود، حق ندارم کاری کنم که سفیدی درون شما، من به عنوان

ولیعهد و پادشاه آینده‌ی کشورم حق ندارم کاری کنم که تاریکی به درون مردم کشورم کشانده شود، از.

شما خواستارم مرا ببخشید.

دماغم رو بالال کشیدم و گفتم:

هی ربطی نداره؛ به خاطر تو. شما تا مرا نبخشید؛ من از جایم تکان نمیخورم. تقصیر تو نبود؛ بلند شو، گریه نمی‌کردم ببخشید که مجبور شدم به خاطر زانو بزنی. اما... اما میشه من رو تنها بذاری؟

ریموش تو همون حالتی که روی زمین نشسته بود؛ کمی سرش رو بالال آورد و گفت:

پس دلیل گریه‌هایتان ۸۵...

مهم نیست. از جاش بلند شد و اتاق رو ترک کرد. هر طور راحتید. دلم گرفته بود؛ روی تخت دراز کشیدم و یک دل سیر گریه کردم.

۰۹۹۱/۶/۰۱ تهران ایران،

راوی:

چشمهایش را به سختی باز کرد. چند بار پلک زد تا چشمهایش به نور عادت کند. با دیدن فضای اطراف

و تشخیص این که در اتاق خودش نیست؛ چشمهایش گشاد شد. با دقت اطراف را نگاه کرد؛ کل اتاق به

رنگ سفید بود و خودش روی تختی بود،

به سختی فکر کرد تا چیزی را به یاد بیاورد؛ اما تنها چیزی که در آخر به خاطر می آورد؛ این بود که

پزشک سلطنتی که برایش حکم پدر را داشت؛ به او دستور داده بود برای درمان کاهن اعظم به معبد، خورشید برود.

اواسط راه. دزدی وسایلش را دزدید، به دنبال آن دزد دوید که ناگهان چیزی به سرش برخورد کرد و بعد

تنها چیزی را که میدید تیرگی خورشید بود.

با به یاد آوردن همین چیزها نفسی از آسودگی کشید و چشمهایش را بست. باید از خانوادهای که به او کمک کرده بودند؛ تشکر میکرد و به پدرش میگفت تا لطف آنها را جبران کند.

به این چیزها فکر میکرد که یک دفعه مرد جوانی بدون هیچ در زدن داخل شد.

آریا با خودش فکر کرد او حتما کسیست که من را نجات داده.

در حالی که سعی میکرد روی تخت بشیند لبخند مهربانی به روی لبش آورد و به گرمی به آن پسر ، گفت:

از لطف شما برای درمانمان بسیار سپاسگزارم. از پدرم میخواهم لطف شما را جبران کند و همچنین از یزدان خورشید میخواهم که شما را از پلیدیها حفظ کند.

۸۶

فکر میکرد آن پسر با حرفهایش لبخند گرمی به او میزند و از حرفش قدردانی می کند؛ اما آن پسر ناگهان اخم کرد و فریاد زد:

این چرت و پرتها چیه میگی؟ افتادی مخت تاب برداشته. یزدان خورشید! جمع کن این مزخرفات روببینم. جرئت داری یک بار دیگه این حرف آشغال رو به بابا بگو ببین اگه چپ و راستت نکرد. با گستاخی اون پسر اخمی به چهرهاش نشاند.

مواظب سخنانتان باشید. فکر کردهاید که هستید که با ما این گونه سخن میگویید؟ به یقین با سخنانتان . خشم پروردگار خورشید را از آن خودتان میکنید، منتظر عواقب سخنانتان باشید.

رایان از طرز صحبت نازنین کالقه شده بود؛ از نظر اونازنین فقط برای این که حرص او را ، درآورد این

طوری میگفت.

ببین این طرز صحبت مسخرهات رو تموم کن. رو اعصاب میری؛ وگرنه یک جوری میزنم توی دهننت خون از سر و گوشت بزنه بیرون.

آریا واقعا مانده بود چه به این پسر بگوید؛ تا حال کسی به او این چنین بیپروا توهین نکرده بود.

من در مقابل این بیاحترامی ساکت نخواهم ماند! شما که هستید که با من این چنین سخن خفه شو. ...میگویید؟ میدانید من که هستم؟ من آریا دستیار طبیب بزم

رایان دیگه طاقتش تموم شده بود. تا الان هم که کاری نکرده بود؛ خودش خیلی بود. بدون این که بذاره

آریا حرفهایش تموم بشه؛ کشیده محکمی بهش زد.

آریا بهت زده دستش را روی گونهایش همانجا که محل برخورد دست آن پسر به صورتش بود ، گذاشت.

طاقت این بی احترامی را نداشت؛ به خاطر همین به سرعت از روی تخت بلند شد.

اخمهایش را توی هم کشید و به طور جدی روبروی آن پسر ناشناس قرار گرفت.

به آن پسر نگاه کرد که خیلی بی پروا و بیخیال به او نگاه میکرد.

۸۷

دستش را مشت کرد و محکم تو صورت آن پسر کوبید.

از شدت ضربه رایان روی زمین افتاد؛ دستش را روی صورتش گذاشت و با بهت به آریا نگاه کرد ، مانده.

بود واقعا چجوری نازنین با یک افتادن از آن خانه درختی هم شدت ضربههایش بیشتر شده؛ هم ، دیگر از

او نمیترسد.

رایان خیلی زود خودش را جمع کرد و ایستاد.

پوزخندی زد و به آریا گفت:

منتظر عواقب کارت باش. بعد هم بیتوجه به آریا از اتاق بیرون رفت.

رایان سریع از اتاق نازنین بیرون رفت.

عصبانی بود. نازنین به چه جراتی اون رو زده بود؟

این پرتاب شدنش زیادی اون رو شجاع کرده بود.

باید نازنین رو سرجاش مینشوند.

قبال تا اسم بابا میاومد الل میشد؛ ولی اللن زبون باز کرده.
عالوه بر این که زبون باز کرده؛ چرت و پرت هم میگه.
آریا هم از اون ور درحال خط و نشون کشیدن برای رایان بود.
از نظر اون کار رایان نابخشودنی بود و حتما باید به پدرش میگفت تا جواب این جوان گستاخ را ،
بدهد.
گنااهش اون قدر نابخشودنی بود که حتی کمکش به آریا هم نمیتونست از میزان خطاش کم کنه.
رایان بعد از عوض کردن حال و هواس و خوابوندن عصبانیتش به سمت اتاق نازنین رفت ،
درهمون حال دکتر آریا رو دید ،
بعد از سالم و علیک همراه با دکتر وارد اتاق شد ،
آریا با دیدن رایان خواست حرفی بزنه که با دیدن فرد غریبه همراه آن پسرهی گستاخ تصمیم گرفت ،
رعایت ادب بکنه و ساکت بمونه.

۸۸

دکتر که پیرمردی بود؛ نزدیک آریا شد.
بعد از چک کردن سرمش با خوشرویی رو کرد سمتش و گفت:
خب دختر خانم: حالت چطوره؟ آریا لبخندی متقابلی زد و گفت ،
خوب هستم. متشکرم. فقط من سوالی از شما دارم؛ این چیزی که به دست ما وصل کردهاید؛
همان سارم است؟
سارم؟ اوه سارم نه... سرم دخترم، آره همونه. تو میدونی اسمت چیه؟ آری نام من آریا است دکتر که .
از طرز صحبت آریا شوکه شده بود و هم خندهاش گرفته بود؛ با خنده به آریا گفت
دختر خوبم. خیر اسم ماست. آریا که اسم پسره ، بنابراین نام دختر است دکتر رو کرد سمت رایان و .
گفت:
توی اطلاعاتی که شما به ما دادید اسمش رو نازنین ثبت کرده بودید؛ واقعا اسمش آریاس یا دو تا
اسم تو شناسنامه داره؟
رایان از حرف دکتر لباش رو کج کرد و گفت:

دکتر. دیگه از شما بعیده! این رو نگاه نکنید؛ چرت و پرت میگه، آخه آریا کدوم خریه؟ اسمش نازنینه: رایان با به یاد آوردن قضیه‌ی مهمونی چشمه‌اش رو ریز کرد؛ برگشت سمت آریا و گفت.

ببینم؛ آریا اسم اون پسر نیست که تو توی بغلش بودی؟ کدام پسر؟ در مورد چه کسی سخن می‌گویی؟ نه. تو مثل این که آدم بشو نیستی، حتی سیلی که تو گوشت زدم آدمت نکرده‌آن سیلی که. صورت رایان از عصبانیت سرخ شد. نشان‌شان و شخصیت حقیر شماست به سمت آریا رفت که دکتر جلوش رو گرفت.

۸۹

جناب سرمدی. لطفا خودتون رو کنترل کنید، شما دیگه چرا؟ سرمدی کوچیک از بلندی افتاده؛ تا چندماه عادی.

نه عادی نیست. اون تا حال درست صحبت میکرد؛ الان چش شده رو نمیدونم. این میخواد لج من رودر بیاره؛ ولی دارم براش.

به هر حال. از نظر من جای نگرانی نیست و مشکل اصلی رفع شده، البته باید بیاریش برای عکسبرداری تا کامال دلیل این طوری صحبت کردن و فکر کردنش رو بفهمیم.

باشه رایان به زور و بدبختی لباسها رو، بعد از رفتن دکتر. خوبه منتظرت میمونم. فردا میارمش، تنتش؛ و شال رو سرش کرد.

آریا هم همهاش سعی میکرد از دست رایان فرار کنه.

رایان هم که به شدت از دست و پا زدنهای آریا کالافه شده بود؛ طبق چیزهایی که یاد گرفته بود؛ به پشت گردن آریا ضربه‌های میزنه که آریا بیهوش شد.

به چادری که کنارش بود یک نگاه انداخت و بعد یک نگاه به آریا که بیهوش شده بود؛ بیخیال چادر میشه و آریا رو بغل کرد و از بیمارستان بیرون بردش.

سوار ماشینش کرد و به سمت خونه راه افتاد.

وارد خونه که شد با دیدن خونه خالی و این که مادرش نیست؛ نفس آسودهای کشید. آریا رو به سمت اتاق نازنین برد و روی تخت خوابوندش.

آریا کم کم بهوش اومد و با گنگی به اطرافش نگاه کرد.

رایان که چشمهای باز آریا رو دید بلند شد و درحالی که به سمت در میرفت؛ گفت:

دخترهی احمق. حالیت میکنم، تا فردا صبح تو اتاقت میمونی و بیرون نمیای. برای این که مطمئن بشم جایی نمیری؛ کلید هم با خودم میبرم.

رایان از اتاق بیرون رفت و در رو هم قفل کرد.

۹۰

آریا هر چی به در کوبید و کمک خواست؛ جوابی نگرفت.

شب شده بود و مادر رایان. خیلی وقت پیش برگشته بود، رایان هر جوری شده؛ راضیش کرده بود که به اتاق نازنین نره.

اما مامان پدر رایان رو در آورده بود؛ اینقدر که ازش سوال پرسیده بود ،

با دیدن پدرش: درحالی که روزنامه رو ورق میزد؛ گفت ،

سالم بابا. بابک سرمدی هم فقط سرش رو تگون داد؛ همین هم برای رایان غنیمت بود.

با حرف مادرش. گردنش رو چرخشی داد و به مادرش نگاه کرد ،

رایان دم اتاق راشا رفت ، بال. باشه بلند شو برو نازنین و راشا رو هم بیار شام بخوریم ،

چند باری در زد؛ اما جوابی نشنید.

در رو باز کرد و تو رفت؛ اتاق تاریک بود.

چراغ رو روشن کرد که بالاخره صدای راشا رو شنید.

هعی. راشا روی تخت دراز کشیده بود و هندزفری هم تو گوشش بود. خاموشش کن ،

پاشو بیا شام: راشا که هیچی از حرفهایی که برادرش زده بود رو نشنیده بود؛ بلندتر گفت.

چی؟- بیا شام.

۹۱

راشا باز هم به خاطر صدای بلند آهنگ چیزی نشنیده بود. دوست نداشت اون آهنگ که یادآور خاطراتی

براش بود رو قطع کنه و به حرف رایان گوش بده. رایان وقتی دید راشا با گنگی داره نگاش میکنه؛ طرفش رفت و هندزفری رو از تو گوشش در آورد؛ داد زد:

پاشو بیا شامچیزی نگفت و به سمت در اتاق رفت؛ دیوونه چرا داد میزنی؟ کر که نیستم، خیلی خب. خواست بره بیرون که نگاهش به راشا افتاد دوباره همون طور دراز

کشیده و هندزفری رو تو گوشش گذاشته بود؛ چشمهایش رو هم بسته بود و تو حس رفته بود.

با عصبانیت رفت سمتش موبایل و از روی تخت برداشت و جوری کشیدش که هندزفریها از گوشش در

اومد. راشا از شدت کشیدن ناله‌های کرد.

روانی. رایان موبایلش رو روی میز پرت کرد. گوشم درد گرفت، دستهایش رو محکم گرفت و بلندش کرد.

راشا که از این همه سمج بودن رایان: اعصابش به شدت خرد شده بود؛ گفت،

اممادر رایان و راشا با دیدن دوتاشون لبخندی، دو تایی پایین رفتن که مریم خانم. خیلی گیری رایان، زده‌رچه قدر اطراف رو

نگاه کرد؛ نازنین رو ندید. اخمهایش رو توی هم کشید و به رایان گفت:

پس نازنین کو؟ رایان سریع دروغی سر هم کرد و گفت:

خواب بود؛ دلم نیومد بیدارش کنم راشا وقتی دید رایان پنجه‌ی پای راستش رو آروم روی زمین. میزنه؛ فهمید که دروغ میگه آخه داداشش

یک ویژگی داشت؛ هر وقت دروغ میگفت؛ این کار رو انجام میداد. آروم پرسید:

واقعا خواب بود؟ رایان برگشت سمت راشا و پوزخندی زد و گفت:

۹۲

معلومه که نه پس چرا دروغ میگی؟ رایان دوباره روش رو به سمت مادرش برگردوند که مشکوکانه. نگاهش میکرد؛ لبخندی به مادرش زد و به

سمت میز رفت. در همون حال خیلی آروم لب زد.

بعدا بهت میگم فهمید که دروغ، بابک با دیدن حرکات پسرهایش و زیر زیرکی حرف زدن هاشون. میگن به مخصوص که

اون هم حرکت پای رایان رو دیده بود. خب پدر بود؛ تمام حرکات بجهه‌اش رو از بر بود روزنامه‌اش رو.

بست و کنار گذاشت. خیلی جدی رو به پسر هاش گفت:

برید بیدارش کنید؛ الآن وقت خواب نیست. تا این حرف رو زد؛ صدای جیغی بلند شد. صدای جیغ مال نازنین بود. بلند و پشت سر هم جیغ میکشید.

مریم خانم ترسیده از جاش بلند شد و سمت اتاق نازنین رفت.

هر کاری میکرد؛ نمیتونست در رو باز کنه.

رایان مادرش رو به زور کنار زد؛ قفل در رو باز کرد و داخل رفت.

از چیزی که دید؛ دهنش باز موند.

نازنین روبه‌روی کامپیوتر ایستاده بود؛ یک فیلم گذاشته بود و با هر سکانس فیلم که میگذشت؛ یک جیغ میکشید.

یعنی دوست داشت اون موقع بزنه لهش کنه. سریال مردگان متحرک رو گذاشته بود.

با هر تیکه که اینها راه میرفتن و حمله میکردن؛ اون هم جیغ میکشید.

رایان با خودش گفت:

«اصال و ایستا ببینم؛ نازنین اینجور فیلمها رو از کجا آورده؟» مشکوکانه به نازنین نگاه کرد و گفت:

این فیلم رو از کجا آوردی نازنین؟ آریا که از فیلم ترسیده بود؛ بدون این که توجهی به اسم آخر حرف رایان بندازه؛ سریع گفت:

۹۳

از کجا بدانم؟ من تنها این قسمت چشمک زن را فشار دادم و دیدم مردگان به طرفم می‌آیند رایان اومد . جوابش رو بده که دوباره جیغ کشید راشا که اعصابش از این همه سر و صدا و این که نداشت ،

بودن توی اتاقش بمونه: خرد شده بود؛ گفت ،

اه رفت سمت کامپیوتر و کامپیوتر رو خاموش کرد. بسه دیگه دیوونه ،

رایان بعد از حرکت راشا: رو کرد سمت نازنین و گفت ،

باهوش. این کامپیوترته ، یعنی اینقدر مخت جابه‌جا شده که اون رو هم یادت نمیداد؟ آریا شکه گفت:

کام... چی؟ این چیزی که گفתי دیگر چیست؟ تو دیگه راستی راستی مخت ارور داده... ا.الرور؟الرور نه به خودش اومد ،گنگ و متعجب به نازنین نگاه میکرد که با حرف مادرش.ارور ،

رایان مامان:خیلی ریلکس گفت ،راشا بیتوجه به این نگرانیها.این چش شده؟خودم هم نمیدونم ،
خل بود؛ خلتر شد. حال میشه برم تو اتاقم؟رایان که از شدت بیخیالی راشا اعصابش خرد شده بود؛ ،
رو کرد سمت راشا و گفت
تو ساکت شو که میدونی بخوام بزنمت؛ میزنمت. بابا هم نمیتونه جلودارم بشه دوباره برگشت سمت .
نازنین و گفت

ببینم؛ من رو میشناسی؟به مادرش اشاره کرد.

۹۴

این رو چی؟آریا با حرص از جمله اول رایان:گفت ،
شما را به خوبی میشناسم؛ یک شخص بینهایت بیادب؛ ایشان بابک .ایشان شبیه به بانو انهر وانا هستند ،
شوکه بود؛ کمی فکر کرد و بازیهای دوران کودکی دخترش ،خان که از نحوه حرف زدن دخترش
رو به خاطر آورد که موقع بازی. همین طوری حرف میزد ،با به یاد آوردن اون بازیها از حرف
نازنین
پوزخندی زد و گفت:

انهر وانا؟ بهتره این مسخره بازیها رو تموم کنی. من اصلا حوصلهی این بازی جدید رو
ندارم اون دیگه کدوم خریه؟ ،انهر وانا.

آریا با تندخویی از حرف بابک خان:گفت ،

مواظب سخنانتان باشید؛ انهر وانا پرنسس کشورمان است. به یقین سرتان را بابت گفتارتان
قطع میکنند.

با حرفش. بابک خان هم که عصبانی بود؛ متعجب شد ،سعی کرد دوباره به سمت بیخیالیش بره.

تو... تو... پوف من میرم بخوابم؛ غذا هم نمیخورم؛ همهتون هم برید بخوابید؛ این هم یک ،
. کاریش بکنید تا سه روز دیگه. باید سرکارش برگرده ،بهتره خل بازیهاش تموم بشه.

بعد از رفتن بابک خان. راشا با بیخیالی رفت تا به کارش با گوشیش برسه ،مریم خانم هم میخواست
پیش نازنین بمونه که همون اول کاری بابک خان با خودش بردش.

رایان همین طور که به رفتار نازنین فکر میکرد؛ به سمت اتاقش رفت.

در رو باز کرد و رفت داخل.

اومد در رو ببندد که چیزی مانع شد.

نگاه که کرد؛ دید نازنین نمیذاره در بسته بشه. اخم کرد و گفت:

چی میخوای؟ آریا از حرف رایان: شونه‌های بال انداخت و گفت ،

۹۵

میخواهم پیش شما بخوابم. رایان با حرفش چشمهایش گرد شد.

چی؟ کالمان کمال واضح است: رایان با عصبانیت غرید.

تو میفهمی چی زر میزنی؟ درست است که تنهایی میخوام؛ اما ترس از آن چیز وحشتناکی که دیدم؛ مانع از خوابیدن مامیشود. هیچ گاه فکر نمیکردم بشود مورداسها را در آن جسم کوچک زندانی کرد ، به راستی آن چیز،

چیست؟

رایان گیج از این حرفهای خواهرش گفت:

مورداس؟ خدا رو صد مرتبه شکر سریع حالت ، آریا با شنیدن کلمهی دیوونه. دیوونه نبودی که شدی ، تهاجمی به خودش گرفت

مواظب کالمتان باشید. حال کنار بروید؛ میخوایم داخل شویم رایان با جمع کن بیا برو تو اتاق. اون رو کنار زد و رفت روی تخت ، حرفش فکر کرد نازنین میره که آریا بیتوجه به حرف رایان خوابید. رایان از این حرکت بیخیال آریا: شکه گفت ،

هوی: آریا به کنار خودش که جای اضافی داشت؛ اشاره کرد و گفت. کجا میخوابی؟ بیا برو تو اتاق ، شما نیز در کنار ما بخوابید آریا روش رو مخالف زر زر اضافه نکن؛ بلند شو گمشو برو تو اتاق. رایان کرد و خوابید

رایان با کارش. چشمهایش گرد شد ،

۹۶

اون... اون به چه جرئتی از رایان رو بر میگردوند؟

رفت سمتش و دست آریا رو گرفت و بلندش کرد.

دقیقا نیم ساعت داشتن با هم بحث میکردن.

رایان میگفت نره؛ آریا میگفت بدوش.

رایان میگفت برو؛ آریا میگفت میخوام کنارت بخوابم.

رایان سرش رو به سمت سقف کرد و توی دلش گفت:

«این چرا این قدر خیره سر شده؟»، خدایا.

همینطوری در حال جر و بحث بودند که رایان مادرش رو دید؛ مادرش دزدکی وارد اتاق شد و در رو

بست.

اون هم ناخودآگاه از حالت مادرش: آروم گفت ،

چرا این جوری اومدید؟ مریم خانم هم آروم گفت:

باباتون خوابید؛ بعد هم من اومدم. میشناسیدش که؛ بیدار بود نمیزاشت پیش نازنین بیام میخوام پیش. آها. مریم خانم بعد از حرفش رفت و آریا رو. نازنین بمونم؛ صبح هم قبل از این که بابات بیدار بشه؛ میرم. بغل کردو به آریا گفت:

خب حرف آریا ، اما بعد از این حرف بالخره میخوایم یک شب رو مادر و دختری بگذرونیم ، دوتاشون رو شکه کرد

آغوشان کامال مادرانه است. میتوان آن را کامل حس کرد. کاش من هم مادری داشتم تا میتوانستم اورا این چنین در آغوش بگیرم. احساسات شما قابل تحسین است بانو.

آریا بعد از حرفش روی تخت دراز کشید و چشمهایش رو بست؛ در ، بیتوجه به مریم خانم و رایان ، همون

حال گفت:

۹۷

عذر میخواهم؛ کمی سرمان درد میکند. اگر امکان پذیر است؛ ما کمی میخوابیم. پنیِر (پروردگار) به همراهتان.

مریم خانم بهت زده از روی تخت بلند شد و دست رایان رو گرفت و از اتاق بیرون کشید؛ با گریه شروع

کرد به صحبت کردن:

رایان پسرمان نازنین چشمه؟ یعنی چی مادر نداره؟ پس من اینجا برگ چغندرم؟ چرا اینقدر کتابی صحبت ،
میکنه؟ خدا دیدی دخترم دیوونه شده؟ من میدونم همهاش تقصیر اون بابای خیر ندیدتونه ای

الهی من خبر مرگش رو تو عملیاتهاش بشنوم که هم من رو عذاب میده هم دخترم. پاره ی تنم رو ،

همین طور که مریم خانوم با دستهایش شلوار رایان رو گرفته بود؛ روی زمین نشست و سرش رو به پای

پسرش تکیه داد.

خدا. دخترم! زیر گریه زد ،

رایان کنار مادرش نشست و گفت:

مامان. نگران نباش ، نازنین خوبه؛ یعنی حالش خوب میشه. مریم خانم با دستهایش صورت پسرش رو .
بقاب گرفت و گفت

رایان نرفته خونه دوستش؛ درسته؟ د جواب ، تو که دروغ نگفتی ها؟ دیشب نازنین بعد از عروسی ،
من رو بده دیگه

رایان از حرف مادرش شکه شد؛ همیشه میگفتن حس ششم مادرها نسبت به بچههاشون خیلی قویه؛
الآن به شخصه اون رو حس کرده بود.

من... من نازنین رو پایین کلبه ای که بابابزرگ واسهاش درست کرده بود؛ پیدا کردم. انگار پاش
گیرکرده بود به جایی و افتاده بود.

دروغ گفتن که همیشه عار نیست. میدونست مادرش جونش به نازنین بنده؛ یعنی همه میدونستن؛ ال
اونی که باید میدونست.

۹۸

مریم خانم دوباره شروع کرد به گریه کردن. بعد از این که رایان آرومش کرد؛ فرستادش اتاقش و
بهش

قول داد که مواظب نازنین باشه.

وارد اتاق شد و یک نگاه به نازنین انداخت. نور ماه به صورتش میتابید و چهره‌اش درخشانتر شده بود.

محو چهره‌اش شده بود؛ چی میشد اگه اون با اینکه خونی هم نبودن؛ خواهرش نبود؟ لعنت به این شانس.

لعنت به این دوست داشتن. نازنین زیادی شبیه... زیادی شبیه اون بود.

با اعصابی خراب. پتو و بالشش رو برداشت و رفت تو پذیرایی خوابید، تا صبح این ور و اون ور میشد؛

ولی نتیجه نداشت.

همه‌اش با خودش میگفت:

«به چه بدبختی افتادم، خدا لعنتت کنه نازنین؛ به خاطر توی جغله، اه -

بالخره با کلی بدبختی خوابید.

از بیمارستان بیرون اومد؛ هنوز تو شوک حرفهای دکتر بود. سی تی اسکنی که از سر نازنین گرفته بود

رو به دکتر نشون داد که اون هم گفت:

خدا رو شکر باعث شده ایشون فراموشی بگیرن، سالم؛ اما ضربهای که به سرشون وارد شده، ومغزشون واسه این که جای خالی خاطراتش رو پر کنه؛ شروع کرده به داستان سازی کردن

باید میرفت خونه تا همه چی رو به مادر و پدرش بگه.

نازنین:

وای خدا. فکرم درد گرفت، آه خدا، سه روز از اون روز مسخره گذشته و این آناهیتا داره به من طرز

صحبت کردنشون رو یاد میده. گاهی از کلمات قلمبه سلمبه استفاده میکرد که معنیش رو نمیدونستم؛

میگفتم معنیش رو بگو ولی اون نمیتونست توضیح بده؛ یعنی گیر افتاده بودیم ها.

۹۹

بدتر از اون این بود که حتی موقع خوردن هم آرامش نداشتم. این طوری بخور؛ مراقب لباسهات باش؛

موقع خوردن آرنجت نباید روی میز باشه؛ آروم بخور؛ کج بخور؛ جلو بخور.

آخه من موندم؛ غذا خوردن. اون هم با دست دیگه این کارها رو نداره ،

دور از چشم این آناهیتا به آرال سپردم که بره پیش آهنگر و واسم قاشق بسازه. البته قشنگ هم بهش

گفتم چطوری باشه؛ خب یک ذره از حد معمول بزرگتر بود؛ اما کاجی بهتر از هیچی.

قاشق رو زیر لباسم قایم کرده بودم و داشتم با آناهیتا میرفتم تا شام بخورم. وارد سالن که شدم؛ همه

نشسته بودن. موقعی که به سر میز رسیدم؛ همه بلند شدن.

میخواستم بگم بفرمایید بفرمایید الزم به زحمت نیست؛ اما با نگاه آناهیتا خفه‌خون گرفتم. اهیک ،

تعظیم هم کردم و همه با هم سر میز نشستیم ،پادشاه بود؛ سمت راستش ملکه و چپش هم اون یکی ،

زن

پادشاه که تا حال ندیده بودمش؛ کنارش هم یک دختر بود و بعدش هم مانیشتوسو. من دقیقاً روبروش

بودم و کنارم هم ریموش.

هیچکس چیزی نمیخورد؛ همه منتظر پادشاه بودن تا سخنرانیش رو شروع کنه.

ناخونده (ایزد خورشید) را سپاس که لطف خویش را شامل احوال ما کرده و به پاس الفت و
مهربانیاش ما امروز این حکومت و مهربانی مردم را داریم و شما فرزندانم و همسرانم اکنون پیش ما
هستید.

همه با هم سپاس گفتن؛ اما من ذهنم درگیر نگاه پادشاه شد.

اون مهربونی و عشقی که موقع نگاه به همسر اولش رو تو چشمهای پادشاه دیدم؛ موقع نگاه کردن به

ملکه ندیدم. این جا چه خبره؟

اگه همسر اولش رو دوست داره؛ چرا فقط در مورد ملکه به همه میگه؟

بانو. به سمتش برگشتم ،بانو! با صدا زدن آناهیتا ،به غذا اشاره کرد؛ یک نگاه به همه کردم که دیدم

مشغول

خوردناند.

۱۰۰

خیلی شیک و مجلسی یک دفعه قاشق رو از تو آستین لباسم در آوردم و بدون توجه به کسی شروع ، به

خوردن کردم.

دیدم دیگه صدای کسی نمیداد.

سرم رو بالال آوردم که نگاهم به چشموهای مشکی رنگی افتاد.

بیخیال مجذوبش شده بودم که با حرف زدنش تازه فهمیدم به کی این همه مدت خیره بودم؛ اونم کی؟ ، مانیشتوسو.

بانو چه میکنید؟ قاشق رو یک کم بالال آوردم و گفتم:

غذا میخورم؛ معلوم نیست؟ ریموش از حرفم دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

کمال معلوم است؛ آن را کنار بگذار و مثل ما طعام بخور: زبونم رو واسش بیرون آوردم و گفتم.

چرا باید این جوری بخورم وقتی میتونم هم راحتتر و هم تمیزتر غذا بخورم؟ چون که ما میگوییم: خواستم حرفی بزنم که آناهیتا گفت.

بانو! درست سخن بگویید. اخمهام رو تو هم کشیدم. رو کردم به ریموش و گفتم:

شما چیزهای زیادی میگویید که هیچ یک نه ارزش فکر کردن دارد؛ نه ارزش عمل ریموش با خشم . غرید:

شما ادامه حرفش با صحبت مانیشتوسو نیمه کاره موند...

۱۰۱

برادر میگوییم که بهتر است با آن چیز آهنی طعام را نخورید؛ ما معتقدیم ، کمی آرام باشید؛ بانو ، پنیر (خدا) خشمگین میشود؛ زیرا برای درست کردن هر یک از اینها زحمات و رنجهای زیادی کشیده شده.

با دست میخوریم تا تکه به تکه آنها را زیر دستهایمان احساس کنیم؛ تا بدانیم از اول این گونه

نبوده؛ کشاورز کاشته؛ آشپز پخته و کارهای بسیار تکه به تکه به آن افزوده شده تا طعام این گونه ، شده.

وای. شما بسیار زیبا سخن میگویید ،حتما کاری را که گفتید انجام میدهم کاش کس دیگری هم مانند . شما سخن میگفت و اخالق و تربیتی مانند شما داشت

علنا به ریموش اشاره کردم؛ خدایی خیلی خنگه اگه نفهمیده باشه. قاشق رو کنار میز گذاشتم که آناهیتا سریع برداشتش؛ باشه بابا سمتش نمیرم.

به مانیشتوسو نگاه کردم که لبخندی بهم زد.

ناخودآگاه من هم بهش لبخند زدم و دستم رو گذاشتم زیر چونهام و بهش نگاه کردم.

اون نه یک دیالوگ بیریخت مو ،شجاع ،چشم ابرو مشکی ،مهربون ،اون کیس ایده‌آل خودمه؛ قد بلند ، بلند چشم آبی.

اه. اصل از چشم رنگیها خوشم نمیاد ،از قدیم میگفتن چشم رنگیها زیاد سر و گوششون میجنبه.

رنگ چشمهای اینی که روبهرومه؛عالیه.

همینطوری نگاهش میکردم که از زیر میز یکی محکم پام رو لگد کرد. از درد صورتم جمع شد؛ دستم رو

از زیر چونهام برداشتم.

بیشتر که دقت کردم دیدم فقط ریموش میتونه پام رو لگد کنه. برگشتم سمتش که ابروهاش رو بال انداخت؛ من هم واسه‌اش شکلک در آوردم.

دوباره برگشتم و از لج اون هم که شده.نگاهم به مانیشتوسو رو ادامه دادم ، فکر کنم سنگینی نگاهم رو احساس کرد؛ چون سرش رو بال آورد.

اما با دیدن نگاه خیرهام. غذا پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن ،

۱۰۲

هول زده بلند شدم و داخل جامی که اونجا بود؛ اولین چیزی که دم دستم بود رو ریختم و بردم سمتش و

به زور بهش دادم؛ کم کم سرفه هاش قطع شد.

آخیش. نفس راحتی کشیدم؛ داشتم سکنه میکردم ،بیخیال.لیوانی که تو دستم بود رو سر کشیدم ، بوی بدی که نمیداد؛ اما از تلخیش چهرهام تو هم رفت. این دیگه چه کوفتی بود؟ اون چه جوری

خوردش؟ مزه‌ی چوپ خشک میداد.

خوردش؟ اون... لیوان رو بالال آوردم. خدای من. من دهنی اون رو خوردم ،

تازه نگاهم به بقیه افتاد.

سالم: خوب هستید؟ پادشاه بیتوجه به من رو به مانیشتوسو گفت ،

حالت خوب است؟ مانیشتوسو تعظیمی کرد و گفت:

بله پدر: پادشاه برگشت سمت من و ریموش و گفت.

شما دو تا شرم کنید. فکر کرده‌اید چون چیزی نمی‌گوییم یعنی کارهایتان را ندیده‌ایم؟ بهتر است

بار آخرتان باشد. کافی است؛ به اتاقمان می‌رویم.

پادشاه از سالن خارج شد و همه از سر میز بلند شدند.

آناهیتا: بانو. بلند شوید؛ باید برویم ،

کجا؟ من که هنوز چیزی نخوردم اوه پروردگار! درست صحبت کنید بانو! فقط من و تویم؛ بیخیال.

۱۰۳. اما من گشتم. بعد از رفتن پادشاه دیگر کسی حق خوردن ندارد ، بانو،

بانوی من برخیزید! بلندی کشیدم و بلند شدم؛ تیکه نونی که روی میز بود رو برداشتم و زیر لباسم .

. گذاشتم با کارم،

چشمهای آناهیتا گرد شد.

بانوی من! هیش. دستش رو گرفتم و با هم بیرون اومدیم. نون رو نصفش کردم و نصفش رو به آناهیتا

دادم.

بانوی من! از صبح دنبالم افتادی؛ خودت هیچی نخوردی؛ بخور: تعظیمی کرد و گفت.

سپاسگزاریم بانوی من. بعد از خوردن نون رفتم تو اتاقم و آناهیتا رو هم به زور فرستادم بره.

زن مهربونیه؛ اما موقعی که تو نقش معلمیش فرو میره همیشه تحملش کرد.

راوی:

راشا روبه‌روی آریا نشسته بود و ازش میخواست کلمات رو تکرار کنه.

ببین این اسمش قابلم هست؛ بگو قابلمه‌ما درست می‌گوییم دیگر؛ قابلمه بگو قابلمه، قابلمه، نه نه قابلمه. راشا کافه از اشتباهات خواهرش گفت قابلمه

ما نه... من، بگو من درست گفتم ۱۰۴. من درست گفتم.

آفرین دیدی کاری نداره؛ همین طوری بگو آریا با صدای فریاد آن پسرک بیادب دست از صحبت با راشا کشید

راشا بس کن دیگه؛ الن من باید نازنین رو ببرم رو به رایان، راشا کافه از اشتباهات متعدد آریا. گفت:

بابا این رو همیشه برد. بابا هم یک حرفهایی میزنه ها. یک نگاه به این بنداز راشا. کاریش نمیشه کرد. رو کرد سمت آریا و گفت:

بلند شو بیا بریم لباسهای رو بپوشونیم. رایان سریع یقه‌ی راشا رو گرفت.

تو کجا با این میخوای بری؟ خب این که نمیتونه؛ میرم کمکش کنم تا گفت. الزم نکرده؛ مامان هست. مامان؛ سریع مریم خانم اومد و گفت:

باز چی شده؟ رایان کافه از این همه بحث که کش پیدا کرده بود؛ گفت:

مامان بیا لباسهای این رو بپوشون؛ باید بریم کجا؟ به نظر خودت کجا مامان؟ خدا باباتون رو لعنت کنه؛ این که هنوز حالش خوب نشده؛ کجا میخواین ببرینش؟ راشا که جدیداً از اخالق و روحیات خواهرش که عوض شده بود؛ خوشش اومده بود؛ گفت:

مامان بابا رو که میشناسین؛ مرغش یک پا داره. پوف بیا بریم دخترم. بیا بریم که از بدو تولد نه من شانس داشتم از این زندگی ۱۰۵. نه تو قربونت برم،

آریا لبخندی به مهربونی مریم خانم زد و همراهش به اون اتاقی که مال خودش شده بود؛ رفت.

مریم خانم داخل اتاق رفت و از بین لباسهای توی کمدانتو و چیزهای مورد نیاز رو انتخاب کرد و کنار کنار

گذاشت. برگشت سمت دخترش که دید با کنجکاوای اطرافش رو نگاه میکنه. لبخند لرزونی روی لبش

آورد. ای کاش دخترش سالم بود؛ ولی همین که الن پیشش بود خودش هم یک نعمت بود.

سمت دخترش رفت و دستش رو روی شونه‌هاش گذاشت که نگاه آریا به سمتش کشیده شد. مریم خانم با

چشمهایش اشارهای به لباسها کرد و گفت:

قربونت بشم‌دونه به دونه لباسها رو تن دخترک ،مریم خانوم.باید اینها رو بپوشی؛ بیا اینجا ببینم ، تو دلش عزا به پا ، عزیزش می کرد و با هر حرکت میشد.

آریا با تعجب به لباسهایی که هیچ کدوم شباهتی به لباسهای خودش نداشت؛ خیره موند. اینقدر لباسها پوشیده بود که گاهی احساس خفگی میکرد.

حتی موهایش هم به طور کامل پوشونده شده بود. با پارچه‌ی بلند و تیره رنگی که مریم خانم به سمتش می‌آورد تا سرش کنه؛ ترسیده عقب رفت.

با لرزشی که از صداش به خوبی معلوم بود؛ گفت:

چه میکنید بانو؟مریم خانم از حرکت ترسیده دخترش سعی کرد لبخندش رو روی لبش حفظ کنه و این لبخند ناگهان به گریه تبدیل نشه.

گل دخترچادر؟ اما ما که اینها را پوشیده‌ایم؛ دیگر این .میخوای بری اون جا حتما باید چادر بپوشی ، چادر چرا؟دخترم اونجایی که میخوای بری باید حتما با چادر بری باید کامال پوشیده باشی از این . ۱۰۶ پوشیده‌تر؟ ما دیگر داریم در این گرما خفه میشویم

چی بگم مادر؛ نمیگم چادر بده ها؛ اما از بچگی به ما میگفتن دختر که رسید به نه سالگی حتما ، بایدچادر بپوشهباعث میشه مرد نامحرم بهت نگاه نکنه.

نامحرم؟اومدایی و اینا بهت محرم هستن؛ یعنی اشکال نداره موهاش رو ،عمو،برادر،ببین پدر ، ببین فقطموهاش و نه این که لخت بری جلوشون.

آریا چینی به ابروهایش داد و گفت:

واقعا نمیفهمیم چه فرقی میکند؛ اکنون ما پوشیده هستیم؛ نیازی به آن پارچه نیستخب تو مانتو . عزیزم من که نمیگم؛ عقاید .کجا معلوم است؟ ما کامال پوشیده‌ایم.پوشیدی؛ اما هیکلت قشنگ معلومه . یارو است.اینها این طوری؛ تا از نگاه نامحرم دور باشی و بهت آسیبی نرسهچه فرقی دارد انسان با این مانتویی که شما میگویید؛ باشد یا با این چادر. کسی که بخوادآسیب برساند هم با آن چادری که شما میگویید؛ میرساند و در ضمن این چادر بیشتر جلوی دست و پا ، را میگیرد.

من واقعا جلوی عقاید نسل جدیدها کم میارم همیشه یک امروز ،پس میتوانم آن را نپوشم؟ خوشگل من. آریا با ما این پارچهی تیره رنگ را میپوشیم ،باشد تنها به خاطر شما ،رو به خاطر من بپوشی؟ آه چادر رو سرش کرد؛ اما هر قدمی که برمیداشت؛ چادر زیر پاش گیر میکرد و ،کمک مریم خانم باعث میشد تلو تلو بخوره. مریم خانم با دیدن حرکت دخترش بهش گفت چادر رو یکم رو دستش ، جمع

کنه و بالتر بیاره؛ حال آریا میتونست راحتتر حرکت کنه. از اتاق بیرون اومدن که رایان دیدشون .تند و

با عجله گفت:

زود باشید دیگه؛ مگه چیکار میکردید یک ساعته ۱۰۷ ...

بهه نگاهی به آریا انداخت و گفت:

خوبه بعد دستش رو تو دستهایش گرفت و اون رو از خونه خارج کرد. بدو بریم ،

آریا با بهت به خونهای که ازش بیرون اومده بود؛ نگاه میکرد. از نظرش این خونه زیبا و قشنگ بود؛ انگار

دقیقا داخل قصر قرار داشت. دور تا دورشون گلها و چیزهای بلند سبز رنگی قرار داشت که توی قلمرو

خودشون فقط اندازه یک بند انگشت بودش.

موقعی که به ماشین رسیدن؛ رایان دزدگیر ماشین رو زد و سوار شد. وقتی دید خبری از خواهرش

نیست؛ سرش رو از پنجره بیرون آورد و نگاهش رو چرخوند که اون رو بالخره دید که بهت زده این ور و

اون ور رو نگاه میکرد.

اگه وقت اضافی داشتن؛ حتما میذاشت که اون اینجا رو با تمام وجودش ببینه و حس کنه؛ اما الان زمان

مناسبی نبود.

هی سوار شو دیگه برگشت که دید رایان سوار یک چیز غول پیکر شده ،آریا با شنیدن صدای رایان.

چگونه باید سوار این شد؟ پس اسبها کجا هستند؟ رایان از حرف نازنین. پوف کالهای کشید ،این فراموشیش واقعا یک دردرس شده بود.

چگونه باید سوار این شد؟ نه... چطوری باید سوارش شد؟ رایان یک دفعه از ماشین پیاده شد که آریا از ترس چند قدم عقب رفت. رایان سعی کرد ترس خواهرش رو از بین ببرد؛ به خاطر همین گفت:

نترس؛ این اونقدرها که تو فکر میکنی بد نیست. یک جورایی مثل همون اسبی هستش که تو میگی... پس ما چرا اسب را نمیبینیم؟ این جادو است؟ آری؟ شما جادوگران قهاری هستید! خدا جادو پادو چیه؟ این اسب پیشرفته است؛ مثل همون حرکت میکنه ما چگونه باید. اما خب سر و دم نداره ، ۱۰۸ سوار این شویم؟ این که بسیار بلند است؛ چگونه ما باید بالایی آن بنشینیم؟

دانشمند. آریا گیج به رایان نگاه کرد. بالایی این نمیشینن؛ توش میشینن ، هنوز نفهمیده بود که چجوری باید سوار بشه. رایان با دیدن وضع خواهرش،

از ماشین پیاده شد و در رو واسه اش باز کرد و اون رو سوار کرد؛ بعد خودش سوار شد.

آریا با بهت با خودش فکر میکرد: «خدای من. آنها آن اسب را تکه تکه میکنند ،

رایان درحالی که ماشین رو روشن میکرد؛ نیشخندی به صورت خواهر گیجش زد و گفت:

به اون چیزهای مزخرفی که تو ذهنته رایان ماشین رو به حرکت در آورد و این برای آریا. فکر نکن ، عجیب بود که سرعت بالایی داشت؛ حتی از اسب هم

بالترا. انگار که قدرت الهه وایو (الهه طوفان) درونش قرار داده شده بود.

با ایستادن ماشین آریا از فکر بیرون اومد و به روبه روش نگاه کرد که تصویر دو شخص مسن ، طراحی

شده بود و کنار در ورودی. دو نفر با لباسهای سبز رنگی ایستاده بودند ،

عدهای هم از اون در داخل میشدند و عده ای هم خارج.

با کمک رایان از ماشین پیاده شد و رایان اون رو دقیقا به همونجا که توجهش رو به خودش جلب ، کرده

بود؛ برد.

با ورودش. شگفت زده موند ، بیشترشون لباسهای سبز رنگ مشابهی به تن کرده بودند.

رایان آریا رو به سمت اتاق مافوقش برد؛ دو تقه به در زد و با شنیدن اجازه ورود خواست وارد بشه ، که با

به یاد آوردن چیزی به سمت آریا برگشت و گفت:

ببین؛ میری اونجا سوتی موتی ندی ها؛ زیاد حرف نزن؛ همون طور که راشا بهت یاد دادم حرف ،
بزن و همون جمالت رو بگو

آریا سری تکون داد و در جواب حرف رایان باشهای گفت.

هر دو وارد اتاق شدن که رایان با دیدن بهترین دوستش بلند گفت:

به به: حسام با دیدن دوستش که شوخ و شنگه تعجبی کرد و گفت. سروان احمدی ،

۱۰۹

اوه رایان. چه خبر شده؟ تو کجا؟ این جا کجا؟ آریا پشت به رایان ایستاده بود ، صداها رو میشنید؛ اما چیزی نمیدید. دوست داشت بدونه اونی که داره

صحبت میکنه کیه؛ صداش آشنا بود؛ به خاطر همین با کنار رفتن رایان سریع نگاهش رو به اون شخص

رسوند تا حسابی شناساییش کنه؛ اما با دیدن اون شخص همهی چیزهای توی دستش روی زمین ،
...افتاد

تیکه تیکه و بریده فقط تونست یک کلمه رو به زبون بیاره:

اوان***

نازنین:

از خواب بیدار شدم.

شدید تشنه‌ام بود.

به جامی که کنارم بود؛ نگاه کردم.

سمتش رفتم و میخوام آب بخورم؛ اما توش خالی بود.

نمیدونم چرا گیج می‌زدم. تو راه رفتن. تلو تلو می‌خوردم ،از اتاق بیرون اومدم. نگیان ها خوابیده
بودن.

بیاختیار خنده‌ام گرفته بود.

تلو تلو می‌خوردم و همین طوری لبخند می‌زدم.

همه جا تاریک بود و فقط نور مشعلها. فضا رو روشن میکرد ،

یک دفعه یاد باغ هفت بهشت افتادم. آناهیتا من رو دیروز اونجا برده بود؛ زیباییش خیره کننده بود. منی که همیشه از طبیعت متنفر بودم و افرادی که تو جنگلهای شمال میایستادن تا به قول خودشون ، از زیبایی و هوای تمیزش استفاده کنند رو مسخره میکردم؛ الآن محو اونجا شده بودم. راهم رو به سمت باغ کج کردم. راهش رو خوب یاد گرفته بودم. تلو تلو میخوردم و راه میرفتم.

۱۱۰

نزدیک باغ بودم که یک دفعه کسی دستم رو کشید و من رو تو کنجی برد ، همه چیز رو تار میدیدم؛ چند بار پلک زدم تا دیدم واضطر بشه. با دیدن فرمانده اوان خندیدم. اوچه میکنی؟ بلند خندیدم و ، تو اکنون بیرون از اتاقت با این وضع ببین کی اینجاست؟ فرمانده اوان ، گفتم: کدوم وضع؟ من حالم عالیہ آریا این کارهایت دیگر چیست؟ عیش (ازدواج) تو با ولیعهد؟ این دیگر از . درحالی که کلمات رو میکشیدم؛ گفتم. کجا آمد؟ قرار ما این نبود هانی چی میگی تو... آریا دیگه کیه؟ من نازنینم. دوباره خندیدم. نازنین. دو تا دستهایش رو دو طرف کتفم گذاشت و محکم فشار داد. تکرار کن ، این یاهوها دیگر چیست که میگویی؟ به خاطر این که جلوی ولیعهد خودمان را به شناختن زدیم؛ از دست ما ناراحتی؟ آری؟ تو را قسم به ما بگو که با ریموش عیش نمیکنی. من دارم با ریموش ازدواج میکنم. آرمسرم رو چند بار ، با گفتن این حرف. من دارم ازدواج میکنم ، تکنون دادم و خندیدم. محکم از کتفم گرفت و تکنونم داد. تو حق نداری با کس دیگری جز ما عیش کنی. ما به تو این اجازه را نمیدهیم. آریاتو فقط برای ، ما هستی برای ما هستی؛ میمانی و خواهی ماند. همین طوری بهش نگاه میکردم که یک دفعه آروم شد. برقی تو چشمهایش بود که درکش نمیکردم. سرم رو کج و لبهام رو آویزون کردم.

کم کم سرش داشت جلو میاومد. تازه مخم به کار افتاد.
اون داره چیکار میکنه؟ تقال میکردم تا از دستهای بیرون بیام.
اما محکم من رو گرفته بود و نمیذاشت تکون بخورم.
دیگه کارم به جیغ کشیده بود؛ نمیدونستم چرا هیچ کس تو این خراب شده نیست؟!
تو این گیر و دارها بودم که مشتم محکمی روی صورت اوان فرود اومد.
دستهای شل شد و من خودم رو عقب کشیدم که پام گیر کرد و افتادم زمین.
سرم رو بالال آوردم. توقع داشتم ریموش باشه؛ اما مانیشتوسو بود.
یک دفعه بلند داد زد:
نگهبانها... نگهبانها دو نفر اومدند که مانیشتوسو رو به اونها گفت:
او را دستگیر کنید: یکی از اونها با دیدن اوان گفت.
اما قربان: مانیشتوسو که از نافرمانی سربازها عصبانی شده بود؛ بلند داد زد...
از فرمان من سرپیچی میکنید؟ سربازها تعظیمی کردند و گفتند:
خیر قربان: نگهبانها اوان رو بردند؛ اون هم هیچ تقالایی برای نجات خودش خوب است؛ پس بروید.
نمیکرد.
لحظهی آخر: قبل از این که از جلوی چشمهام بره برگشت و بهم نگاه کرد ،
یک چیزی تو نگاهش بود که دلم رو ریش میکرد.
با دستی که مقابلم اومد؛ از فکر بیرون اومدم و سرم رو بالال گرفتم.

خوب هستید بانو؟ سرم رو کج کردم و گفتم:
عالیام. بهم کمک کرد که بلند شم. توی همین حین گفت:
کامال مشخص است. بگذارید کمکتان کنم تا به اتاقتان بروید. با کمکش سمت اتاقم رفتم. باشه ، هوم.

با دیدن نگهبانها که خوابیده بودن؛ سرش رو از تاسف تگون داد.

من رو داخل اتاق برد. با کمکش روی تخت نشستم که یک دفعه ریموش از در مشترک بین اتاقمون داخل

اومد.

با دیدن مانیشستوسو اخمی کرد و گفت:

شما این جا چه میکنید برادر؟ حال نازنین خوب نیست. بگذار وقتی دیگر ماجرا را کامل برایت تعریف میکنم. با شنیدن اسم نازنین ذوق زده شدم.

از روی تخت بلند شدم و سمت مانیشستوسو رفتم و لپش رو گرفتم و کشیدم.

درحالی که کشیده صحبت میکردم؛ گفتم:

قربون تو بشم پسر؛ نمیدونی چه قدر دوست دارم؛ تو حتی اسم من رو هم میدونی میخواستم برم بغلش . که لباسم از پشت کشیده شد؛ عقب کشیده شدم و تو آغوش یکی فرو رفتم

سرم رو بالال آوردم؛ ریموش رو دیدم. با همون لحنم گفتم:

هی: ریموش با همون دندونهای قفل شده گفت. چیکار میکنی؟ میخواستم بغلش کنم ،

بهتر است تمامش کنی ۱۱۳ .

به تو چه؟ میخوام برم بغلش؛ تازه هم اسمم رو میدونه؛ هم مهریونه؛ هم خوشگلریموش با چشمهای . گرد شده گفت

خوشگل؟ منظورتان همان زیباست؟ سرم رو به معنی آره بالال پایین کردم.

نگاهم به مانیشستوسو خورد؛ سرخ شده بود. آخی. مامانت فدات شه ،

مانیشستوسو سرش رو خم کرد و گفت:

برادر: ریموش سرش رو تگون داد و گفت. اگر اجازه دهید؛ ما برویم ،

میتوانی بروی مانیشستوسو داشت میرفت و نزدیک در بود که یک دفعه یاد آهنگ علی عبدالمالکی . افتادم.

وایسا؛ باید جواب قلبی که عاشق کردی رو بدی ریموش شکه به من اشاره کرد بعد به مانیشستوسو ؛ . دهنش رو باز کرد و گفت

برادر. لبهاس رو تر کرد ، به راستی این را چه شده است؟ مانیشستوسو لبخند نیمه کجی زد و با زبانش ،

برادر با حرفش خنده‌های کردم و سمت نازنین از آن شب راب نوشیدند، فکر کنم دیدید که هنگام غذا، ریموش برگشتم؛ به خودم اشارهای کردم و گفتم

من... من کی مشد روب خوردم؟ من اصلا غلط بکنم بخوام لب به این چیزها بزنم: بعد با تخیسی گفتم.

مشد روب خیلی بوی بدی میداد؛ ولی این که این طوری نبود ریموش چشمه‌اش رو بست و نفس. عمیقی کشید سرم رو خم کردم و به پلکهای بستش خیره شدم.

همون طور که چشمه‌اش بسته بود؛ گفت:

۱۱۴

آن شب راب-راب سلطنتی و مخصوص پادشاه است؛ به خاطر اینکه بوی بد آن به شدت پادشاه، را آزردن خاطر میکرد؛ کاری کردند که آن بو از بین برود و تو آن را نوشیدی باید شکر پرودگار را

به جا آوری که پدر حالش خوب بود و برای این نوشیدن سزایی برایت در نظر نگرفت.

برو بابایی تو دلم بهش گفتم و آرنج دوتا دستهام رو گذاشتم رو شونه‌اش و کف دستهام رو خم کردم و گذاشتم زیر چونه‌اش و به قیافه‌اش خیره شدم.

چشمه‌اش رو باز کرد؛ نگاه خیرهام رو که دید هل شد؛ اما در عرض چند ثانیه کنترل خودش رو به دست

آورد و گفت:

به راستی که حالت خوب نیست. برگشت سمت مانیشتوسو.

برادر: مانیشتوسو هم لبخندی زد و گفت. من از تو عذر میخوام،

اشکالی ندارد برادر؛ رفتارشان به خاطر خوردن جام شرابی است که اشتباه آشامیدند. با اجازه ولیعهد مانیشتوسو که از اتاق بیرون رفت؛ ریموش به. نرو؛ تو هم مثل من نمیتونی دووم بیاری؛ وایسا. ستم برگشت

این یاهوها دیگر چیست که میگویید؟ صورتم رو مظلوم کردم و گفتم:

خب یک دفعهای یاد این آهنگ افتادم. مشخص بود که ریموش چیزی از حرفهام رو متوجه نشده بود.

شدید گرم شده بود. دلم رقص میخواست؛ دوست داشتم بال پایین بپریم.

رو کردم سمت ریموش و گفتم:

میای برقصیم؟ برقصیم یعنی چه؟ نمیفهمم ۱۱۵.

یعنی بال پایین بپریم. اصل آهنگش رو هم خودم میخونم. باشه؟ دیدم حرفی نمیزنه؛ رفتم سمتش و دستهام رو روی شونه‌هاش انداختم. با التماس گفتم:

باشه؟ باشه؟ تو رو خدا بگو باشه... حال چی بخونم؟ امید جهان، اوم، آخ جون. باشه، پوف. نه نه نه . حامد پهلان؟ اون که اصل، با چیزی که یادم اومد؛ بشکنی زدم.

آها. ریموش فقط ایستاده بود و به خل و چل بازیهای من نگاه میکرد. فهمیدم ،

بلند بلند شروع به خوندن کردم.

وای. ای دختر صحرا نیلوفر وای نیلوفر. راه رفتنم رو تا کمرم ، چه قدر مستم من؛ آخ ببین بدنم رو ، بسد بده به من عزیزکم؛ نیا نیا جلو من راحتم؛ چشمهاتو از کاسه در میارم اگه بگی خوشگلتر از من

کسی هست.

همین طوری نصفه نصفه میخوندم و میرقصیدم که دیدم ریموش با چشمهای گرد شده. نگاهم میکنه ، ها؟ چیه؟ چرا این جوری نگاه میکنی؟ خوشگل ندیدی؟ ریموش دستهایش رو حالت دعا گرفت و گفت: خداوندگار آخی به . ما که به عشقمان نرسیدیم؛ حداقل این را درست کن تا در کنارش دیوانه نشویم ، گریه کن تو میتونی؛ پیش اون نمیمونی؛ اون . عشقت نرسیدی؟ بیا یک آهنگ میخونم تو بشین گریه کن . دیگه رفته بسه تمومش کن گریه کن؛ ته خط عشق تو دیگه رفته... ادامهایش چی بود؟ اه یادم نیاد؛ ، من رو ببخش اگه خواب تو رو میبینم اگه پیش تو ، آها

میشینم اگه دیوونتم...

۱۱۶

با بدبختی چشمهام رو باز کردم. سرم درد میکرد و حالت تهوع داشتم.

هر کاری میکردم؛ نمیتونستم تکون بخورم.

با چیزی که دیدم چشمهام گرد شد؛ من تو بغل ریموش بودم!

خدای من. محکم تکون میخوردم تا از قفل دستهایش بیرون بیام ،

با آهی از جاش بلند شد.

چند بار پلک زد و بعد بیتوجه به من که بهت زده روی تخت خوابیده بودم؛ به سمت در اتاقش رفت.
در رو باز کرد که تو بره؛ اما یک دفعهای همچین با اخم برگشت سمتم که کپ کردم.
توان تک تک کارهای دیشبت را خواهی داد بعد تو اتاقش رفت.

دیشب! مگه دیشب اتفاقی افتاد؟

من دیشب رفتم تو اتاقم و خوابیدم... بعد بیدار شدم آب بخورم و بعدش ، بعدش چی شد؟ خدای من من ،
چرا هیچی یادم نمیداد؟ تو این سن آلازم گرفت.

بسم اهلل الرحمن الرحيم.

همین طوری تو فکر بودم که دیدم آناهیتا داخل اومد؛ با دیدنم گفت:

بانوی من. شما چرا آماده نیستید؟ آنا همیشه یک امروز رو بیخیال بشی؟ سرم بد درد میکنه ، از اون ور
هم حالت تهوع دارم... حتما ، او هوم. حتما به خاطر شرابی است که دیشب نوشیدید. وایسا... چی؟ شـ
راب؟ من مشروب خوردم؟ بله شـراب... بانوی من اکنون چهار روز گذشته است و خیلی چیزها ،
ما به شما یاد ندادیم؛ شما باید مراسمها را به خوبی بشناسید و غیره و غیره و غیره من عذر میخوام؛
اما نمیشود این چنین وقت را

هدر داد. لطفا سریعتر آماده شوید.

با بدبختی لباس رو پوشیدم و آرال دوباره رو موهام پارچه حریر بست ،

۱۱۷

از اتاق خارج شدم و دنبال آناهیتا راه افتادم.

امروز میخوایم تا حد امکان کم کم حالت تهوع از بین رفت؛ جای جای قصر را به شما نشان دهیم ،
اما سردردم هنوز بود

تا الآن اقامتگاه ملکه پادشاه و دونه به دونه باغها رو دیدم ،

مسافت بین این اتاق با اون اتاق خیلی زیاده؛ دیگه باغها که جای خودشون رو دارن.

اونهایی که به کاخ سعدآباد رفتن؛ کامال درک میکنن از این جا تا اون جا چه قدر راهه.

فکر کنم یک چهار کیلویی الغر شدم.

به جایی رسیدیم که آناهیتا گفت:

اینجا محل تمرین سربازها و فرماندهان است؛ حتی شاهزاده‌ها نیز اینجا تمرین میکنند با پشتکی که . یکی از افراد زد؛ یک تیکه از صحنه‌ی دیشب یادم اومد

«نه نه نه من چه غلطی کردم؟ من چه جوری تونستم این کار رو بکنم؟ منی رو که به خاطر ،وای ، یک

دیوونه

گفتن زندان انداخت؛ به خاطر این کارم آتیشم میزنه.»

بانوی من. اتفاقی افتاده است؟ دو زانو روی زمین افتادم ،در حالی که چشمهام پر اشک شده بود؛ گفتم:

آنا گند زدم. ریموش تیکه تیکم میکنه. من چجوری تونستم اون کار رو بکنم؟ آناهیتا با طرز گفتن من در حالی که از ترس سفید شده بود؛ گفت:

چرا بانوی من؟ کار اشتباهی کردید؟ به خدا من توی حال خودم نبودم... با.با... بانو؟ به خدا من نمیخواستم بزنمش. با حرفم آنا اخم کرد.

۱۱۸

بزندیش؟ من نزدمش ها؛ یعنی با اون جال و هیبت و جنگهایی که اون رفته؛ حرکاتهای من در حد مشیت و مال بود.

چه کار کرده‌اید بانوی من؟ چشمهام رو بستم و تند تند گفتم:

به خدا فقط چهارتا مشیت زدم تو شکمش و دوتا لگد تو صورتش یک لگدم اشتباهی خورد به حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم... وایسا...

الآن که فکر میکنم همچین هم بد نزدمش ها؛ یعنی آروم زدم بانو آن طور که من ولیعهد را میشناسم به . شما توصیه میکنم تا حد امکان جلوی او ظاهر نشوید؛ البته اگر کارهایتان فقط همین باشد

سرم رو خاروند. از کارهام دیگه چیزی یادم نمی‌اومد!

بانوی من مراسم گوشوم را در پیش داریم و شما هیچ یک ،ما دوازده روز دیگر در ماه آبوم (مهر) ، از آداب مراسم را بلد نیستید

آبوم... هان آبان رو میگی؛ اما ما که شهریوریم همون دوازده ،آبان و شهریور یعنی چه؟ بیخیال ،بانو. روز دیگه این دیگه چه مراسمی؟ مراسم قربانی کردن: با بهت گفتم.

انسان؟ خیر بانوی من. در مراسم گوشوم ما گوسفندان را ذبح میکنیم ،ما حق کشتن انسانها را نداریم؛ مگر به‌توان کارهایی که کرده‌اند. پنیر (خدا) خود انسانها را آفریده و خود به وقت معلوم جان آنها را

میگیرد.

۱۱۹

زندگی بندهای به بندهای دیگر ربطی ندارد.

دقیقا مثل خدای منهن هم هیچی از خدای شما من چیزی در مورد پنیر (خدا) شما نمیدانم. بگذارید آنها را برای شما معرفی کنم. نمیدونم در ابتدا بانوی من چند روز قبل از مراسم ازدواج شما و ولیعهد باید به شهر شوش باز گردید.

شوش؟ اون جا چرا؟ سرورم آنجا اقامتگاه اصلی ولیعهد است و خب... در مورد خدایان پنیر (خدا) شوش این شوشیناک و دیگری هوبان است. این دو قدرتمندترین پروردگاران هستند.

حال چرا گفتی خدای شوش؟ هر مکانی پروردگار خودش را دارد. هوبان از تمام خدایان قدرتمندتر است. هوبان نگهدارنده و خدایی تواناست. او همسر الهی مادر است.

الهه مادر؟ اون کیه؟ پینیکی... اسماشون یکم زیادی نه. مادر شایسته‌ی همهی خدایان است، یکم کمه خیلی سخته، من باید اسم همیشون رو بلد باشم؟ آری سرور من همیشه اسمشون رو خالصه بگم؟ مثال. با حرفم آنا اخم کرد. بگم پنی

بانوی من هیچ گاه خدایان را به سخره نگیرید. مجازات آن مرگ است مرگه؟ حله حله من همون. با تاکید دوباره گفت. پینیکی بانوی من. پکینیر رو کامل میگم

۱۲۰

پینیکی الههها و خدایان دیگری نیز وجود دارند؛ اما من، خیر بانوی من. خب فقط همین دیگه تموم شد. فقط تعداد مورد احتیاج را به شما میگویم

احساس میکنم هند او مدم: آنا متعجب از کلمه‌ی جدیدی که شنیده بود؛ گفت.

هند؟ آنجا دیگر کجاست؟ کشوری که از جایی که من زندگی میکنم دورتره و خب اونها هم الهه دارند و بیشترشون گاوپرستند.

پروردگارشان گاو است؟ این چطور امکان دارد؟ اینش رو دیگه من هم نمیدونم! خودم هم چیز زیادی از هند نمیدونم فقط چیزهایی که شنیدم رو گفتم.

اُه. ما در بحث خدایان بودیم، خب سرورم جدای از اینها، ناخونده ایزد خورشید است. نهونته ایزد قانون است.

چه قدر این نهونته و ناخونته شبیه همن افسانهها میگویند که این دو برادر ،درست است سرورم. چه .زیت ایزد بهبودی است و گرب و لگمر داور مردگان هستند.آها.هستند؛ اما خب افسانهها میگویند . وحشتناک مثل روز قیامت خودمون. اونها هم همون کار رو میکنند ،تن آدم میلرزه آنا سرش رو . تکون داد و دوباره حرفهانش رو از سر گرفت

شایشوم نگهبان کاخ خدایان است ۱۲۱ مگه خدایان هم نگهبان میخوان؟.

آری سرورم شایشوم مراقب این است که اهریمن وارد .خدایان نیز کارهای خودشان را دارند ، سرزمین خدایان نشود

احساس میکنم اومدم تو کتاب داستان یونانیها. این قدر خدا وجود داره. کی اصل تو فکرش میگنجه این ایرانی که ما توش هستیم؛ این قدر خدا داشته باشه.

یک نگاه به آناهیتا کردم که گیج به من نگاه میکرد.

جمله هام رو توی ذهنم مرور کردم. تند تند گفتم:

تو رو خدا تو دیگه نپرس یونان کجاست. حوصله ندارم این همه رو توضیح بدم وقتی دیدم آنا دیگه . حرفی نمیزنه؛ خندهای از روی خوشحالی کردم و گفتم

خب:با ناله گفتم. اینها خدایان بودند ،بانوی من.تموم شد دیگه ،

مگه چیز دیگهای هم مونده؟الهها!سرم رو با ضرب پایین آوردم.

نه! آخه چرا اینقدر اینها زیاده؟خوب گوش کنید بانوی من؛ الهی باران آناهیتا است ...اله بارندگی و زاد ولد انسان و حیوان شنیده بودید؟یک کتاب خونده بودم که توی اون .این رو من شنیده بودم. چه یونان ،میگفت آناهیتا تنها الههای هست که تو تمام کشورها با قدمت بال وجود داشته؛ چه ایران . چه مصر،آناهیتا توی همهی اینجاها وجود داشته.

یونان. داشتی میگفتی ،مصر و ایران؟بیخیال ،خب ادامه اش؟ ۱۲۲

اله مهر و ازدواج میتراست و الهه جنگ خشاتریا. او به ما فنون نبرد و ساخت ابزارهای جنگی را یاد میدهد. الهه آتش. آذر است ،او گوشت را میپزد و اهریمن را دور میکند. الهه خشم و قهر ایندرا است.

او با نیروی خود آسمان و زمین را از هم جدا میکند.

الهه پاکی مهر اوه است. بانو. شما اینها را بلد باشید ،بعدها در مورد آنها بیشتر به شما میگویم. اینها

اصلیترین خدایان هستند.

همینطوری داشتم فکر میکردم که با صدای مانیشتوسو به خودم اومدم.

عجیب است بانوی اهل شهاد (کرمان) خدایش اهل را میشناسد؛ اما دیگر خدایان را نمیشناسد! یکبانو باید حداقل پایبند به آداب و رسوم باشد و خدایان دیگر را نیز برای رعایت آداب بشناسد.

این از کجا اومد؟

آنا به جای من کمی سرش رو خم کرد و گفت:

سرورمانی ابروهاش بانو حافظه خود را از دست دادهاند و تنها چیزهای کمی را به خاطر میآورند ،
رو بال انداخت و گفت

اوه. بانو بهتر است دیشب را نیز مثل حافظهتان به خاطر نیاورید ،به راستی در شان یک بانو نیست
که در مقابل یک مرد این گونه نشسته باشد.

بعدش قهقههای زد و رفت.

چرا این و داداشش فکر میکنند گلولهی نمکن؟ دیشب... مگه دیشب اون هم بوده؟

دیشب چه اتفاقی افتاده؟

کوفت بخنده. من دیشب چیکار کردم که این مسخرهام میکنه؟

فکر میکردم این آدمه؛ اما نه! این هم مثل داداششه.

با آهی به سمت اتاقم رفتم و حرفهای آنها را رو بیجواب گذاشتم.

راوی:

۱۲۳

آریا به چهرهی حسام نگاه میکرد و تو دلش از خدایش تشکر میکرد. آریاکسی ،عشقش ،حسام رو ،
که

تمام رویاهاش رو کنار اون چیده بود؛ میدونست.

به راستی هر کسی این دو رو کنار هم میگذاشت؛ تفاوتی در اونها حس نمیکرد. انگار که خدا دوبار

چهرهای رو خلق کرده باشه و با تمام ظرافت. اونها رو بدون هیچ تغییری به تصویر کشیده باشه ،

هیچ تفاوتی بین چهره. صدا و هیچ چیز دیگه وجود نداشت ، اندام ،
این رو آریایی که حتی نمیدونست چطور سر از این جا در آورده؛ درک نمیکرد.
از نظر اون... اون فقط یک معشوق داشت و اون هم همین شخص روبهروش بود.
بیتوجه به برادری که به اشتباه اون رو خواهر خودش میدونست؛ دوید و خودش رو در آغوش تنها
مرد

زندگیش. تنها عشقش انداخت ،

اون همون فرماندهی عزیزش بود؛ اوانش... فرماندهای که اسمش زبانزد خاص و عام بود؛
فرماندهای که

حتی وقتی اسمش میآمد همه به وحشت میافتادند.

اما اون تنها کسی بود که روی دیگهی این معشوق رو میشناخت. روی دیگهای که مهربونی تنها
کلمهی

مناسب واسه توصیف اون بود.

رایان کنار ایستاده بود و از رفتار خواهرش به شدت شوکه بود. اون الان تو آغوش حسام مافوقش ،
بود.

میدید که لبهای خواهرش به سمت گردن اون میره؛ اما نمیتونست کاری انجام بده. انگار تمام اندامهای
عصبیش از کار افتاده بودن و فقط میتونست نگاه کنه.

با تلنگری که بهش وارد شد؛ سریع به سمتشون رفت و خواهرش رو از آغوش حسام بیرون آورد.
توقع هر دیوونه بازی رو داشت؛ جز این. اصل تو ذهنش نمیگنجید که خواهرکش تو داستان زندگیش
که

این بار خودش وصف کرده؛ این مرد رو شاهزادهی رویاهاش بدونه.

آریا که از نگاه خیره رایان و اینکه اون رو از معشوقش جدا کرده؛ عصبانی بود؛ گفت ،

چه میکنید؟ رایان اخم کرد و لبش را گزید... اوه. حرف زدنش ،

۱۲۴

رایان برای اینکه جو به وجود اومده رو عوض بکنه؛ اولین چیزی که به ذهنش اومد رو بیان کرد.

دختر داداشت این جاست. یکم مکث کرد...

...بعد میری بغل یکی دیگه؟ آریا نگاهی به او ان کرد که با چشמהایی گرد شده بهش نگاه میکرد.
مطمئن بود اون هرکسی نیست؛ اون

اوانش بود.

همین رو هم به زبون آورد.

اما او هر کسی نیست؛ او او ان است حسام که از رفتارهای جدید این دختر سر به هوا گیج و شوکه .
شده بود؛ قدمی جلو گذاشت و گفت

او ان؟ متوجه حرفهات نمیشم. رایان چشمهات رو چرخشی داد. باید این گند رو یک جوری جمع
میکرد؛ وگرنه باباش...

هی هی داداش حسام در حالی که به آریا نگاه .گفتم که نازنین بخشی از حافظهات رو از دست داده ،
میکرد جواب رایان رو داد

ولی اون به من گفت او ان پس چرا یک دفعه اومد تو بغل من؟! مطمئن بود چیزی .نه اتفاقا گفت حسام.
. توی این دختر تغییر کرده چیزی که برای فهمیدنش دقت بالایی میخواست؛ نه تغییر ،

روحي. بلکه از نظر جسمی و ظاهری ،

یک چیزی توی ظاهر این دختر تغییر کرده بود و خودش هم نمیدونست. این دختر روبهروش شده ،
بود

اولین مجهول زندگیش.

رایان این دفعه واقعا کم آورده بود. هر جوابی که میداد. سوال دیگه‌ای مطرح میشد ، به خاطر همین
تصمیم گرفت سوال و جوابها رو به خودشون دو تا بسپره.

۱۲۵

من میرم بیرون. تو هم سوالت رو از خودش بپرس. اصل به من چه؟ به سمت در رفت؛ اما قبلش به
سمت آریا برگشت و براش ابرویی بال انداخت. به معنی این که مواظب

حرف زدنت باش. بعد هم بیرون رفت.

آریا بیتوجه به حسام. روبهرویش نشست ،

حسام هم مشکوکه بهش نگاه کرد و در حالی که ریز به ریز حرکاتش رو توی ذهنش ثبت میکرد؛

رو به روش نشست.

خب خب. رایان گفت حافظه‌ها رو از دست دادی، فکر نکنم با چند تا سوال مشکلی داشته باشی.
البته اینها رو از بچه‌ی سه ساله هم پرسیدی بلده. اسمت چیه؟
اسم؟ از نظر حسام این سوال مسخره‌ای بود؛ ولی با توجه به سابقه‌ی زیر دستش سوالی بدی به نظر ،
نمی‌آورد.

آریا با آوردن کلمه اسم. یاد حرف راشا افتاد، با خوشحالی اون جمله رو تکرار کرد:
اسم نازنینه... نازنین سرمدی رایان از قبل به راشا سپرده بود تا چیزهایی رو به آریا یاد بده و راشا .
هم این کار رو کرده بود؛ ولی با توجه
به این که فهمیده بود خواهرش هیچی نمی‌فهمه؛ با کلی التماس ازش خواست که فقط اونها رو حفظ
بکنه.
درجه‌ها؟ ستوان مونده بود که چه جوابی باید ، اسم من چیه؟ آریا شوکه از حرف معشوقش. بابات؟ سپید.
بهش بده اصل اسم یعنی چی؟ این رو راشا
بهش نگفته بود.

۱۲۶

اسم شما؟ حسام دوباره با تاکید حرفش رو تکرار کرد.
آره اسم من چیه؟ آریا تنها کلمه‌ای رو که از راشا یاد گرفته بود و تا الان به کار نبرده بود رو به یاد ،
آورد حتما اسم اوانش
این بود.

اسم شما دابلمه است. حسام شروع به خندیدن کرد. با تمسخر گفت:
دابلم؟ آریا سریع دست‌هاش رو به معنی نه تگون داد.
نه نه... دابلمه نه. د من هم گفتم دابلمه دیگه نه. دابلمه همون دابلمه ، دابلمه نه! دابلمه! خب ، دابلمه دابلمه ،
حسام هم از این کلمه‌ی جدید شکلکی در آورد و گفت. دابلمه،
دابلمه آریا نفس کالافهای کشید و نگاهی به حسام کرد که یک لحظه حسام به خودش. دابلمه ، دابلمه ،
شک کرد که واقعا اسمش

این هست یا نه. نفسی کشید. با خودش فکر کرد دابلمه... منظورش که قابلمه نیست... اون اون چه ،
فکری

درموردش کرده؟ کافه گفت:

أمحافظهات رو از دست دادی شجاع شدی؛ نترس شدی؛ .گفتی اسمم چیه؟ دابلمه؟ نه خوشم اومد ،
شوخی شدی

آریا لبخندی با هیجان زد.

۱۲۷

متشکریم:یک دفعه حسام با فریاد گفت.

مگه من با تو شوخی دارم سرمدی؟آریا با فریاد حسام از ترس چشمهانش گشاد شد و خودش رو
گوشهی مبل جمع کرد.

اسم من نه اوانه؛ نه هر کوفت و زهرماری که تو میگی. اسم من حسامه. حسام احمدی ،تو چت
شده؟سرمدی برو کالهدت رو بنداز هوا فقط به خاطر بابات اجازه دادم با این وضعت دوباره برگردی ،
توتوی ،

حالت عادی به همه چیز گند میزنی؛ وای به االن که چیزی هم یادت نیست. فهمیدی؟

آریا سرش رو به طرفین تگون داد و گفت:

فهمیدم. به عنوان مافوقت از این کارهات چشم پوشی میکنم ،خوبه.بهتره که به اتاقت برگردی و
لباسهات رو بپوشی و آماده باشی. یه پرونده دسته که باید دوتایی بهش رسیدگی کنیم.

آریا تند و سریع با حرف حسام در حالی که نفسش رو توی سینه حبس کرده بود؛ از اتاق بیرون اومد.
در همون حال با خودش فکر میکرد: «اون اوان نیست. اوان او. اون قدرها خشن نیست ،امکان ندارد
که

این فرد مستبد اوان باشد.»

با دیدن رایان که روی صندلی نشسته بود و سرش رو توی چیزی فرو برده بود؛ سریع به سمتش
رفت.

رایان با دیدن خواهرش که سریع از اتاق بیرون اومد؛ گوشیش رو توی جیبش گذاشت و از روی
صندلی

بلند شد.

چیزی شده؟ رایان این کلمات رو نامطمئن گفت و آروم آروم جلو رفت.

قیافه گیج و در هم خوارش. اجازه فکر کردن به اون رو نمیداد ،

آریا پوزخند ناباورانه‌ای زد و بدون این که حضور رایان رو درک کنه جمله‌ی حسام رو دوباره تکرار کرد.

"بهتره به اتاقت برگردی و لباسهات رو بپوشی. پرونده‌های رو دسته و باید دوتایی اون رو حل کنیم."

۱۲۸

رایان گیج و عصبی از حرفهایی که شنیده بود؛ جمله‌ها رو یک بار دیگه واسه خودش مرور کرد.

اینقدر زود؟ همین اول کاری؟ این طوری که نمیشه؛ تو هیچی نمیدونی؛ هیچی یادت نیست رایان ...

. دستهایی که از شدت اضطراب عرق کرده بود رو داخل موهاش فرو برد خواهرکش چهجوری

میخواست کاری رو انجام بده؟ اصلا خود حسام هم میدونست که وضع خواهرش چهجوریه! پس چرا از

اون میخواست که باهاش بره؟

باشه. همون کاری که حسام گفت رو انجام میدیم ،باشه ،آره آریا رو با ،رایان. درستش هم همینه ،

. خودش به سمت اتاقش برد و لباس سبز رنگش رو بهش دادلباس پلیسی که جذبه‌ی

خاصی داشت.

آریا هم با خودش این جمله رو میگفت که مثل لباس پادشاهی رنگ و نمای خاصی داره.

جذبه‌ی خاصی که چشم هر آدمی رو خیره میکرد. مثل لباس پادشاهی که آدم‌ناخودآگاه در برابرش ، سر

تعظیم فرود می‌آورد؛ اما بعد از این که رایان دوباره چادر رو سر آریا کرد؛ تمام خوشحالی‌ش به یک باره پر

کشید.

از نظر آریا سر کردن این چادر حتی از درمان العالجترین بیماریها هم سختتر بود. در طول راه کسای،

رو دیده بود که چادر سر کرده بودند و آریا اونها رو تحسین می کرد.

ادامه‌ی فکرش ناگهان با دیدن شی مشکی رنگی که رایان به کمر آریا بست؛ قطع شد.

این دیگر چیست؟ رایان چند قدم عقب رفت. چشمهایش رو ریز کرد و قشنگ به آریا نگاه کرد. لباسش رو کامال درست

پوشونده بود. دقیقا مثل تمامی زنهایی که اینجا کار میکردن.

ببین؛ خیلی ساده واسهت توضیح میدم؛ به این میگن تفنگ. هر اتفاقی افتاد اصل و ابد به این دستزن.

مگر این چیست؟ یک چیز فوق العاده خطرناک. حتی از اهریمنی که تو میگی هم خطرناکتره ۱۲۹ .

خدای من پس چرا این را به من وصل کردهاید؟ برای محافظت از تو! مگر خطرناک نیست؟ چرا ، خطرناکه هم خطرناکه؛ هم از تو محافظت میکنه مانند آتش؟ آتیش؟ آری آتش هم اهریمن را دور میکند . آره همونه درسته و هم خانها را میسوزاند همون چیزیه که تو میگی. فقط تو رو خدا بهش دست نزن: آریا سریع با به یاد آوردن چیزی گفت. خوبه باشد.

اما... اسم چیست؟ اسم؟ آری اوان... نه... آن مرد خشمگین از ما اسم پرسید؛ اما ما نمیدانستیم اوه خدای . پس نام دیگر . اسم همون نامه ، آفرین دختر خوب. ببین میدونی نام چیه؟ آری پیشینهی انسان است ، من . آره فکر کنم. اوان همان حسام احمدی است نمیدونم اوان چیه؛ ولی حتما همونیه که تو میگی. ببین این جایی که میری من نمیتونم باهات بیام. حسام چیزی گفت؛ تو جواب نده. هر کاری گفت؛ انجام بده.

رایان با به یاد آوردن کاری که در ابتدا ورودشون خواهرش انجام داده بود؛ ابروهایش رو در هم کشید و

اخم کرد.

۱۳۰

دیگه هم نپر بغلش. اگه این کار رو بکنی مطمئن باش مثل توی اتاق به روت نمیخندم آریا با این که . چیزی نفهمیده بود؛ فقط سرش رو تگون داد

این بار بدون کمک رایان همراه با شخصی که نامش حسام بود؛ اما چهرهی اوان را داشت؛ سوار ، ماشین

شد.

همون یک باری که رایان سوارش کرده بود؛ به خوبی یاد گرفته بود که چطوری سوارش بشه.

این بار دیگه رایان در کنارش نبود.

پس باید مواظب کارهایی که انجام میداد؛ میبود.

با توقف ماشین. هر دو از ش پیاده شدن ،

عده‌ی زیادی روبه‌روی خونه‌ی ویالایی سفید رنگی ایستاده بودن و پشت سر هم عکس می‌گرفتن و ،
فیلمبرداری می‌کردن.

قتل.اون هم توی این منطقه که جا به جاش دوربین داشت؛ جریزه میخواست ،

یکی بالخره جرئت کرده بود تا این زن رو بکشه؛ باید بهش جوایز زیادی میدادن.

از قدیم گفتن زبان سرخ.سر سبز میدهد بر باد ،

این زن اطلاعات زیادی داشت؛ ولی بلد نبود چهجوری از ش استفاده بکنه.

کار رو باید به کاردان سپرد.

مطمئنا پلیس نمیتونست اون رو قتل تشخیص بده و اون رو یک خودکشی پیش پا افتاده میدونست.

همین فکر هم برای پلیس خوبه.

اونها پلیسن؛ همین.

مقام و قدرت آن چنانی ندارن. حتی اگه بفهمن قضیه چیه؛ باز هم نمیتونن کاری رو از پیش ببرن.

تمام این حرفها افکار مردی بود که تمام زندگیش رو پای این پرونده گذاشته بود و موقعی که به ،
آخرش

رسیده بود؛ اون رو از اون پرونده حذف کردن و بهش تهمت رشوه‌گیری زدن؛ بعد هم خیلی راحت،

بیرونش کردن.

۱۳۱

جالب نیست که باید از قانون پیروی کرد؛ ولی این جا قانون رو هم پول عوض میکنه.

واقعا که اون شخص راست گفت؛ قانون هر کشور رو باید پونزده سال یک بار عوض کنن.

نسل با نسل فرق میکنه و هرچی که بیشتر زمان بگذره؛ مردم یاد میگیرن که چطوری قانون رو با
قانون

دور بزنن.

قتل رو غیر عمد جا میزنن؛ تجاوز رو یک صیغه پشتش میچسبونن.

زندگی ظالمتر از اون چیزیه که میشه تصور کرد. حال که قانون نمیتونه کاری رو از پیش ببره؛ خودش

باید دست به کار بشه.

کاله لباسش رو جلوتر کشید و قدمهای آرومش رو به سمت انتهای خیابون برد.

حسام به تجمع افراد روبهروی خونه نگاه کرد.

دنبال من بیا هر دو وارد خونه شدن و به ، آریا دنبال حسام راه افتاد و بعد از متفرق کردن مردم. طبقه پایین خونه

رفتن.

پسرک جوان با دیدن مافوقش سریع به سمتش رفت و کاله سبز رنگش رو از سرش برداشت و پاش ، رو به

زمین کنار پای دیگش کوبوند ،

حسام گفت:

آزاد علت مرگ خفگی بوده ؛ ، فعال اثر انگشت مشخص نیست و خب ، قربان تعریف کن چی شده ، چون مقتول توی استخر هم بوده؛ امکان این که پاش لیز خورده باشه و توی استخر افتاده باشه؛ زیاده

یعنی یک مرگ طبیعی؟ بله قربان اطالعی ، پس چرا زنگ زدن و قتل اطالع دادن؟ قتل قربان؟ ببخشید. ۱۳۲ ندارم

حسام در حالی که دندان هاش رو به روی هم میکشید؛ گفت:

برگرد و قشنگ بگرد. حسام حرکت کرد و آریا هم به دنبالش راه افتاد. بله قربان.

آریا با دیدن قسمت به قسمت خونه: نام پروردگارش رو به زبون میآورد و با خودش میگفت ،

اینها داخل خانههایشان رودخانههای بزرگ دارند. اینها جادوگران ماهری هستند. پروردگارا . ماهیهها حرکت میکنند ، در دیوارهای خانه، این شگفت انگیز است. ما از ابتدا باور داشتیم که این سرزمین

جادو است.

اینها تمام افکاری بود که توی چند دقیقه حول محور ذهن آریا شده بود و به هیچ عنوان نمیتونست از

دستشون خالصی پیدا کنه.

با دیدن شخصی که خوابیده بود و پارچه سفید رنگی روش کشیده بودند؛ از حرکت ایستاد.

حسام بیتوجه به آریا جلوتر رفت و کنارش نشست. پارچه را تا سینه کنار زد.

چهره‌ی زن نمایان شد.

حسام با دقت به قیافه‌ی زن نگاه کرد و چیزهایی که توی پرونده‌ی زن رو بیان کرد.

یاسمین به‌پرور. علت مرگ خفگی. آگه اون طور که قاسمی میگه باشه؛ یک عده پول ندارن حموم

برن؛ یک عده اون قدر پول دارن که نمیدونن جوری خرج کنن و با این خرج کردنه‌اشون عمر ،

خودشون رو

هم میگیرن.

آریا به چهره‌ی زن خیره شد. مرگ کلمه‌ای ناخوشایند که بارها خودش مجبور شده بود این کلمه رو ،

به

زبون بیاره. این کلمه غم و اندوه شدیدی رو درونش ایجاد میکرد ،

با دقت به قیافه زن خیره شد.

این... این که خفگی نیست.

حسام خواست پارچه را دوباره روی زن برگردونه که آریا لب باز کرد:

۱۳۳

صبر کنید. اون نمرده؛ یا هنوز نمرده؛ کسی که داشت چیزهایی رو مینوشت؛ گفت.

چی میگی؟ ما همی عالم رو در نظر گرفتیم. طرف مرده؛ حتی مردمک چشمه‌اش هم عالمی

رونشون نمیده. حتی حرکت نمیکنه.

به پلکهایش نگاه کنید؛ هر دو پلک افتادگی دارن آریا به سمت زن رفت و کنارش نشست؛ بیتوجه به .

نه نهایی که میشنید؛ دهنش رو باز کرد

و همین طور خشکی دهان‌ضربان شخص را ، این ثابت میکنه طرف نمرده؟ بیتوجه به صحبت شخص.

گرفت.

دقت بالایی میخواست. در بیشتر مواقع عالم کامال مانند مردن بود؛ بدن یخ میکرد و حتی ضربانی ،

را

نیز نمیشد احساس کرد؛ اما عجیتر این بود که بدن یخ نبود.

دستش رو روی پیشونی زن گذاشت؛ داغ نبود؛ اما یخ هم نبود.

دستش رو بلند کرد که افتاد. ضعف شدید در دستان و پاها. این عالئمها را دیده بود، این کامال مانند یکی

از

بیمارانش بود که مسموئیت غذایی برایش ایجاد شده بود.

حسام گفت:

چی میگی تو؟ تو اصال از این چیزها سر در میاری؟ باید حتما او را پیش پزشکی ببرید. من ادوات الزم را ندارم دارد و. اون ضربان نداره. اگر هم نمرده باشد؛ شما دلیل مرگ او میشوید. اون مرده. ۱۳۴. بسیار ضعیف است

یعنی داری میگی این همه آدم با این همه ابزار و وسایل نمیتونن یک ضربان قلب رو بفهمند؟ خیر. حتما باید پیش پزشکی بروند، خواهش میکنم قدری سریع باشید... از دست تو باشه. اون رو سریع به بیمارستان منتقل کنید و بگید که اون. چی؟ این عالئم مسموئیت غذایی است. مسموئیت غذایی... ما اینها را یک بار دیدهایم: بعد بلند گفت. اگه این عالئم نباشه؛ من میدونم با تو.

قاسمی جزئیات پرونده رو واسهام بفرست؛ البته بعد از این که این زن رو به بیمارستان. بله قربان. اثر انگشت رو هم بردارید، یک چیز دیگه. بله قربان. فرستادی به احتمال زیاد. مقتول مرده، ببینید اثر انگشتی هست یا نه: نگاهی عصبانی به آریا کرد و گفت.

فقط میخوام اثر انگشتی روی مقتول باشه و تو از بین برده باشیش من میگم. او هنوز زنده است. خواست. این حرف رو به خودت بزنی. شما تصمیم گیرنده‌ی مرده یا زنده بودن کسی نیستید. مرده جوابش رو بده که یاد حرف رایان افتاد که گفته بود به اون چیزی نگه؛ بنابراین سکوت کرد که حسام یک پوزخند بهش زد و از کنارش رد شد.

چند ساعتی بود که همونجا نشسته بود و حسام فقط این ور و اون ور میرفت.

۱۳۵

با زنگ خوردن گوشی. حسام دست از راه رفتن برداشت، گوشیش رو از جیبش در آورد و جواب داد.

آریا با شیفتگی تمام حرکاتش رو دنبال میکرد.

حسام بعد از صحبتش به سمت آریا رفت ،

دنبال من بیا. باید بریم بیمارستان: آریا با کنجکاوی گفت.

بیمارستان؟ فقط بیآنجا دیگر کجاست؟ حسام جواب سوال آخرش رو نداد و راه افتاد و آریا هم به . دنبالش.

سوار ماشین شدند و ماشین حرکت کرد.

روبهروی ساختمانی بزرگ ایستاد.

هر دو از ماشین پیاده شدند و با دویدن حسام آریا هم شروع به دویدن کرد ،

وارد اون ساختمان شلوغ شدن و بعد از مدتی راه رفتن به اتاق مورد نظر رسیدن ،

مرد مسنی درون اتاق بود و مشغول بررسی ورقه‌های توی دستش بود؛ با صدای در زدن اتاقش سرش رو ،

از توی ورقه بیرون آورد؛ روپوش تنش رو مرتب کرد و «بفرمایید» گفت.

با ورود برادرزاده‌اش از روی صندلی بلند شد؛ اما تا اومد حرفی بزنه؛ حسام یک دفعه و با عجله ، گفت:

چی شده؟ قضیه چی بود که گفتی سریع بیام عمو؟ حتی اگه سالها روش کار بکنن؛ همهی اخالقش رو عوض بکنن؛ این بی صبر بودنش رو هیچ وقت

نمیتونه کسی عوضش بکنه. مردلبخندی به روی لبش آورد و از روی صندلیش بلند شد؛ از پشت ، میز

بیرون اومد و جلوی حسام ایستاد.

بذار اول یک خبر خوب بهت بدم؛ زنده‌ست؛ نمرده. کلمهی زنده رو گفت ، حسام با شوک. واقعا این امکان داشت؟

۱۳۶

زنده؟ چطور امکان داره؟ بذار یک چیز دیگه بگم؛ متأسفانه تو بدنش سم بوتولیسم پیدا شده بوتولیسم؟ . سخت میشه تشخیص داد که ، اون دیگه چی؟ الن مهم نیست اون چی؛ الن مهم اینه که با وجود این سم ، عمدی صورت گرفته یا اصل قضیه قتل و کشتن نبوده این کار

یعنی چی؟ آریا بیتوجه به همه چیز یی رو که توی ذهنش بود؛ به زبون آورد ،

یعنی مسمومیت غذایی. نگاه متعجبی به اون دختر کرد. اون حتما باید همون دختری باشه که حسام همیشه ازش توی خونه فقط

غر میزد. با یاد غرغره‌های برادرزادهش: خنده‌های کرد و گفت ،

درسته؛ اما باکتری کلستریدیوم بولوتونیوم توی بوتاکس هم برای بیحسی استفاده میشه؛ حتی توی مواد غذایی که درست نگهداری نمیشن؛ مثل غذاهای دودی... سیب زمینی پخته شده و ، پیاز سرخ شده ،

وجود داره و عالمی مثل تنگی نفس، فلج ماهیچه‌های تنفسی ، افتادگی پلک ، تاریینی ، خشکی دهان ،

بازو ۹۶ ساعت بروز پیدا میکنه؛ اما چیزی که من رو ۰۸ تا پاهای و بالته رو داره و این عالم طی ، توی

شوکه میبره؛ مقداریه که از این باکتری توی بدنش وجود داشته ۰،۷ میلی گرم از این سم توی خونش بوده؛ میدونی یعنی چی؟

حتی یک میلی گرم از این سم بوتولیسم میتونه یک میلیون نفر آدم رو بکشه.

اگه زودتر نمیرسوندینش؛ ما متوجه این باکتری نمیشدیم و علت مرگ اون رو نارسایی تنفسی و یا حتی

سکته مغزی میدونستیم.

حسام با شنیدن این حرف. دندون قروچه‌ای کرد ، مطمئن بود که هیچ وقت حس ششمش بهش دروغ نمیگه.

من مطمئنم که این اقدام به قتل ۱۳۷ .

قتل؟ تو بدنش. ۰،۷ میلی گرم بوتولیسم پیدا شده اگه میمرد؛ پزشکی قانونی علت مرگ اون رو نارسایی تنفسی میدونست. کار هر کی که بوده؛ میدونسته بهرور به استخرش میره و خب همین عالمی که تو

میگی؛ تنگی نفس و فلج عضالت به راحتی میتونسته باعث یک مرگ فوق العاده عادی و قشنگ توی

محیط اون استخر بشه؛ بدون اینکه کسی شک بکنه؛ اما نکته مهم اینجا هست... اگه میخواستن بمیره؛

چرا تماس گرفتن و یک قتل رو گزارش دادن؟

حسام به سمت آریا برگشت و گفت:

سرمدی آریا به خودش برگرد اداره و ببین میتونی رد شمارهای که به ما گزارش داده رو پیدا کنی ،
اشاره کرد و گفت:

ما؟ نه پس عمهام! سرمدی الن وقت خنگ بازی نیست؛ به خودت بیا***.

نازنین:

دوازده روز گذشته و الن من وسط مراسم گوشوم بودم.

تو این مدت سعی میکردم تا حد امکان جلوی چشم ریموش نباشم.

میزد ناکارم میکرد؛ واهل. از جونم که مهمتر نیست ،

البته موقع غذا خوردن نمیشد کاری کرد؛ ولی سعی میکردم تا حد امکان کاری نکنم.

تو این مدت هر چی ریموش باهام کاری نداشت؛ مانیشتوسو موی دماغ آدم شده بود.

هی تیکه میانداخت یا واسهام دست میگرفت.

من واقعا واقعا چرا اولها فکر میکردم این از داداشش بهتره؟ ، نه ،

مردم در حال رقص و پایکوبی بودند.

قرار بود گوسفند رو آخر مراسم ذبح کنن.

۱۳۸

تا اونجایی که فهمیدم؛ توی زمان مشخص تو سراسر کشور با هم گوسفند رو سر میبردن. چراش رو
خودم هم نمیدونم.

مردم با هم میرقصیدن و گاهی هم زنها میاومدن و میرقصیدن.

بابا هیچی رقص ایرانی خودمون نمیشه.

آها. قر تو کمرم فراوونه ،

بذارید سبک آهنگ خوندن هاشون رو بگم؛ یک جورایی مثل شجریان میخوندن با یک تفاوت که

صداشون رو کلفت میکردن.

آخه ملت چه جوری با این میرقصن؟

بعضی از مردها مست بودن.

چیز جالبتر این بود که نه خبری از ریموش بود و نه خبری از مانی.
و خبر بدتر این بود که من حوصلهام سر رفته بود و عین بز ایستاده بودم و به این وراون ور نگاه ،
میکردم.

با صدای پادشاه به خودم اومدم.

خب پرنسس جوان آمادهی مراسم اصلی هستند؟ با خندهی گنگی گفتم:
مراسم اصلی؟ نگویید که نمیدانید هر دفعه آنا میخواست در . خوب است. نه بابا کی گفته؟ کامال میدونم.
مورد مراسم توضیح بده؛ یک جورهایی در میرفتم
الآن چه مراسمی؟

کم کم ریموش و مانیشتوسو ظاهر شدن.

۱۳۹

اونها هم کنارم اومدن.

گنگ بهشون نگاه کردم.

کم کم همه صدا قطع شد و مردم کنار ایستادن و به ما نگاه میکردن.

پادشاه از جاش بلند شد و شروع به دکلمه خواندن کرد.

جانم؟ چرا آهنگ میخونه؟ سمت راستم مانی بود. اگه از اون میپرسیدم واسهم دست میگرفت ،

اعصابش رو نداشتم؛ برگشتم سمت چپم که ریموش بود؛ جهنم و ضرر.

الآن این مراسم چیه؟ ریموش با تعجب نگاهم کرد.

مگر نمیدانید؟ لبخند مسخرهای زدم و گفتم:

نه! ریموش چشم غرهای بهم رفت.

در مراسم گوشوم موسیقی؟ آری! آب دهنم رو قورت دادم . تمام اعضای سلطنتی موسیقیای را میخوانند ،
و کف دستهام رو بهم مالیدم

یعنی من هم باید بخونم؟ آری! من چی بخونم؟ اصلال چه معنی میده صدای زن ، یا صاحب حضرت فیل.
رو مردم بشنون؟

حالا که فکر میکنم چقدر این عقیده مون که زن نباید آهنگ بخونه؛ خوبه!

دکلمه ی پادشاه تموم شد و نوبت ملکه رسید.

۱۴۰

بر اساس مقام پیش میرفت؛ یعنی بعدش ریموش. بعد مانی و بعد من، حال شاید انهر و آنا هم بخونه.

قرار بود بعد از مراسم گوشوم. به معبد ببیونده ،

وای وای وای من چه غلطی الن باید بکنم؟ ،

نوبت ملکه تموم شده بود و نوبت ریموش بود؛ شروع به خوندن کرد.

گلی در آسمان چرخ میخورد و روبهروی من افتاد. زیباست؛ رنگین است؛ اما ممنوعه نیست.

او را از روی زمین بر میدارم و در دستانم میگذارم.

به لبانم نزدیک میکنم؛ او مال من است؛ اما ناگهان بادی میوزد و گل از روی شانهام پر میزند.

دنبالش میروم؛ اما نمیرسم. گویی او نمیخواهد که برای من باشد.

گل به آسمان بر میخیزد و به سمت ماه می رود.

کاش او همیشه برای من میماند.

مردم شروع به دست زدن کردند.

جانم؟ این الن چی خوند؟ موقع خوندن همش به انهر و آنا نگاه میکرد.

این رو ولش کنید؛ من چی بخونم؟ چرا همه این جوری میخونن؟

همین جور داشتم فکر میکردم که دیدم همه دارن به من نگاه میکنن.

یک بار همه جا رو نگاه کردم. شاید به کس دیگهای نگاه میکنن!

اما نه. حواسشون به من بود، به خودم اشاره کردم و گفتم:

نوبت من است؟ آری؟ آب دهنم رو به زور قورت دادم؛ اما مانیشستوسو که نخونده؛ همینه.

عذر میخواهم؛ اما من به خود اجازه نمیدهم هنگامی که برادر همسر آیندهام حضور دارند؛

بیادبی کرده و زودتر بخوانم.

۱۴۱

پادشاه گفت:

این رسوم است؛ فکر نمیکنیم اشکالی داشته باشد ولی این خالف آداب و رسومی است که ما یاد .
مانیشتوسو شروع به خوندن کرد. باشد؛ بنابر این مانیشتوسو شروع کن. گرفتاریم یا استخدوس بعدش ،
منم .

من احمق آخر آهنگهایی که حفظ میکردم؛ ساسی و تتلو و تهی و آرمین نصرتی بوده؛ اینها رو که ،
نمیشه این جا خوند.

اون هم چرا؟ چون ریتم آهنگاشون قشنگ بود.

با این وضعی که اینها میخونن من نمیتونم برم وسط بگم چیه چیزی شده؟ یا ای دختره شوهر ،بله ،
داری؟ نخیر.

خدا، کمک ، کمک ،

آهنگ یکی رو یادت بیار؛ احمق فکر کن .

فکر کن وسط جلسه امتحانی؛ آره همین؛ من میخوام امتحان بدم.

لعنت به هرچی آهنگه؛ الان فقط اون آهنگ پیرهن صورتی دل من رو بردی تو ذهنم رژه میره.

پادشاه گفت:

خب پرنسس جوان! من واقعا به چه امیدی میخواستم رشته موسیقی برم؟

به خدا اگه الان نشستید میگید این چه قدر زر میزنه؛ خب تو بیا آهنگ بخون. میام این مانیشتوسو رو

میکنم تو حلقتون. خب استرس گرفتم. بعد دعا میکنم جلوی خانوادهی شوهرتون سوتی بدید بفهمید.

با مشت محکمی که به پهلوی راستم خورد؛ گفتم:

وای. همه بهم نگاه کردن.

۱۴۲

ای وای چه قدر مستم من. ریموش و آناهیتا و هر کی که بود؛ با چشمهای گرد بهم نگاه میکردن. فکر
کنم گند زدم؛ نه؟

شوخی کردم به خدا گفتم یک چیزی بگم روحیهتون عوض بشه: آنا گفت.

بانو: ریموش آروم گفت. اه ،نحوهی گفتارتان! لعنت ،

بخوانید دیگر: من هم مثل اون آروم گفتم.

بلد نیستم بابانفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو . هولم نکن ،باشه باشه فقط بخوان هر چه را که بلدی.
بستم و شروع به خوندن کردم

نگران منی که نگیره دلم تو خودت میدونی من ،نگران منی مثل بچگیام. واسه دیدن تو داره میره دلم ،
ازت چی میخوام

مگه میشه باشی و تنها بمونم؟

محاله بذاری محاله بتونم.

شعر رو خوندم و چشمهام رو باز کردم که دیدم همه بهت زده من رو نگاه میکنن.

آخه من رو چه به مرتضی پاشایی.

با شک گفتم:

بد خوندم؟ یک دفعه همه شروع به دست زدن کردن. پوفنور به قبرت بباره مرتضی ،خدا رو شکر ،
پاشایی

۱۴۳

پادشاه گفت:

شعر زیبایی بود پرنسس و البته صدای زیبایی هم داریدبر ای تشکر سرم رو خم .متشکرم عالیجناب.
کردم زنها تو این جا حق ندارن خم بشن؛ فقط باید سرشون رو پایین بیارن.

با صدای مانیشتوسو به سمتش برگشتم.

برخالف آن شب صدای زیبایی داشتید! با خشم غریبم:

مرد هشور تو و خودم و اون شب رو ببرن برگشتم سمت ریموش که دیدم این همین طور به انهروانا .
خیره مونده؛ با عقاید اینها من موندم چجوری

درباره ای این دوتا فکر کنم؟!!

الان این نگرانی و دلتنگی برادر نسبت به خواهرشه یا یک چیز دیگه؟!!

هی چته؟ یک. سه ،دو ،الو... تو روحت کجایی؟ من رو میبینی؟ محکم با آرنجم زدم تو پهلوش که از ،
درد پهلوش رو گرفت و خم شد

چه شده است؟ من هم مثل اون خم شدم و موازی با صورتش گفتم:

تو خواهرت رو دوست داری؟ چرخشی به چشمه‌هاش داد و گفت:

معلوم است که خواهرمان را دوست داریم. اون طوری نه، نه نه. منظورم همون شکل مزخرفه
منظورم اینه که اون رو به عنوان یک زن دوستداری؟

...ایش ۱۴۴ اگه دوستش داری چرا میخوای با من ازدواج کنی؟ ،

تمام این حرفها رو در حالی که خم بودیم میزدیم. با صدایی هر دو راست شدیم و مثل آدم ایستادیم.

انهر و آنا: چه شده است؟

ریموش به قیافهی خواهرش خیره موند؛ اما بعد با کالفگی سرش رو تگون داد.

چیزی نشده است خواهر. عذر میخوام؛ اما من و پرنسسمان نیازمند کمی خلوتیم؛ عذرخواهی
مرا بپذیرید.

چی؟

ریموش سریع دستم رو گرفت و کشید.

از سالن بیرون اومدیم. همچین دستم رو میکشید و فشار میداد که میگفتم الله که دستم قطع بشه.

به قیافه‌اش نگاه کردم؛ انگار تو این جا نبود؛ انگار تو یک حال و هوای دیگه بود.

اینقدر من بدبخت رو از پله‌ها دنبال خودش بال کشوند که دوست داشتم بال بیارم.

با چیزی که دیدم؛ دهنم باز موند. ریموش دستم رو ول کرد و چند قدمی ازم فاصله گرفت.

یک قدم عقب رفتم؛ دستم رو جلوی دهنم گرفتم و دو قدم جلو اومدم.

اوه. این جا معرکه بود ،دقیقا بالی بالی قصر بودیم.

آسمون پر از ستاره و بدون ابر بود؛ دقیقا مثل موقعهایی که آدم شب رو توی کویر میگذرونه ،

نسیم خنکی میوزید و آدم رو توی خلسهی شیرینی فرو میبرد.

دیوار رو گرفتم و خودم رو بال کشوندم؛ شهر زیر پام بود و چراغونی.

مردم جشن گرفته بودن.

منظورم از چراغونی. المپ و این چیزها نبود ها؛ ولی روشن بود ،جنب و جوشون حتی از اینجا
هم

حس میشد.

با حرف زدن ریموش. از خلسه شیرینی که توش بودم بیرون اومدم ،

تا نه بهارمان همه به ما میگفتند تو و خواهرت قرار است با هم عیش کنید. تا آن موقع معنی آن را نمیدانستیم؛ اما بزرگتر که شدیم معنیاش را فهمیدیم. همه چیز برایمان فرق کرده بود. گویی دنیا رنگ

۱۴۵

و جلوه‌ی دیگری به خود گرفته بود. همه‌ی کارهای انهروآنا برایمان شیرین بود. با او که بودیم؛ مثل درختی میشدیم که جان تازه‌ای به خود گرفته است؛ مانند مردهای که زنده شده. نگاههای او را به مانیشتوسو میدیدیم؛ اما آنقدر دوستش داشتیم که معنی آنها را حس نمیکردیم. به سن النمان که رسیدیم؛ هرگاه میخواستیم به انهروآنا نزدیک شویم؛ او بیشتر از ما فاصله میگرفت. بارها به پدر گفته بودیم که مراسم عیش را برگزار کنیم؛ اما هر بار که پدر مسئله را با انهروآنا در میان میگذاشت؛ او دعوایی راه می انداخت و تا چندین روز حتی با ما قهر میکرد؛ تا آنکه شما آمدید و مسئله‌ی عیش ما با

شما به میان آمد؛ آن موقع با حرف پدر. برق شادی را در چشمانش دیدیم ، او گفت... گفت که عاشق مانیشتوسو است و هیچگاه ما را دوست نداشته است.

با این حرفش. ریموش نشست روی زمین و شروع کرد به گریه کردن ، خدای من. از بچگی دوست نداشتم ببینم یک مرد گریه میکنه ، اصل مرد مگه گریه میکنه؟! رفتم و کنارش نشستم. با تردید دستم رو پشتش گذاشتم و آروم سه بار پشتش زدم. هی... هیش... هیش... گریه نکن یک دفعه خودش رو بغلم انداخت که روی زمین پرت ، با این حرفم. شدم سرش رو روی سینهام گذاشت و

دوباره گریه کرد. با کارش چشمهام گرد شد.

اصل... اصل گریه کن؛ راحت باش. هر چه قدر دوست داری گریه کن پوفی کشیدم و به صورتش . نگاه کردم

واقعا از گریه کردن یک مرد بدم میاومد: ناخودآگاه خودم هم شروع کردم به حرف زدن ،

میدونی من تو یه خانوادگی نظامی بزرگ شدم؛ مثل همین فرماندها و این جوریا... من پیش مادر بزرگم بودم. اولین بار به اون مامان گفتم. اولین قدمهام رو به کمک اون برداشتم. اون من رو پارک می برد. بهم

محبت میکرد. واسهام یه تکیهگاه بود؛ یه بت بود که میپرستیدمش. بزرگتر که شدم معنی مامان بابا ، رو فهمیدم. بچهها تو کوچه مسخرهم میکردن و میگفتن بی پدر و مادرم. نحس هستم؛ امّا، خب ، مامان بزرگ جوابشون رو میداد. مدرسه که میرفتم هر موقع که پدرهای بچهها میاومدن و اون ها با

۱۴۶

خوشحالی به سمت باباهاشون میرفتن. با حسرت نگاهشون میکردم ،میدونی جالبیش چیه؟ همه ادعا دارن معلمها؛ مادر دوم بچهها هستن. اونها دلسوز و مهربونن؛ امّا معلّم من این طوری نبوداون مثل ، یه

جذامی با من رفتار میکرد. بعضی اوقات بعضی چیزها درد میشه و میمونه رو دلت و زخم میشه؛ ، میشه

درد دلت. میشه خاطرات ، بغض میشه ، آدم بعضی چیزها رو یادش نمیره هر سنی هم که باشه شاید ، تصادفی یادش بره؛ امّا غریزش هیچ وقت یادش نمیره. مثل این که آدم ناخواگاه یه دفعه از یه چیزی بدش بیاد.

ریموش یه دفعه وسط حرفم پرید وگفت:

پارکا اینها یعنی چه؟ ، جذامی ، مدرسه ،

یعنی من بدبخت دارم با تو درد دل میکنم تو به چه چیزی فکر میکنی! ،

عذر میخوام.

ریموش ازم فاصله گرفت و چهار زانو نشست. مثل بچههایی که منتظر قصه‌های از مادر بزرگشونن بهم نگاه

کرد. وسط گریه خندهم گرفت: لبخندی زدم و ادامه حرفم رو گفتم ،

اوم. کجاش بودم؟ اها! تا این که بزرگتر شدم از مدرسه که برگشتم خونه؛ مامان بزرگ رو دیدم ، تنش یخ،

یخ بود. تکنون نمیخورد. به سرعت دویدم تو کوچه و شروع کردم به جیغ زدن و گریه کردن همسایهها.

اومدن و زنگ زدن به آمبولانس. مامانبزرگم مرده بود.

به کمک اون ها واسه مادر بزرگ مراسم گرفتیم. تو اون سن؛ من اصلال معنی مردن رو نمیدونستم واسهام.

مرگ یه واژه‌ی تو خالی بود اصلال تو دایره‌ی لغاتِ ذهنم همچین کلمه‌های ،یه واژه‌ی بدون معنی ، نبود.

چهل مامانبزرگ که شدمسخره نیست؟! من رو ،یه زن و مرد اومدن پیشم و گفتن؛ مامان بابای منن ، با

خودشون بردن خونهشون. باخودم میگفتم خوشبختترین آدم روی زمین ،الان که مامان و بابا دارم ، میشم. با مامانم بیرون میرم. برام خوراکی میخره ،بابام نازم رو میکشه ،با مامانم لباس انتخاب میکنم، غذا درست میکنیم.

۱۴۷

اما این طور نشد. بابا اصلال سمتم نمیامد؛ حتی نمیداشت مامان پیشم بیاد. اها! راستی! دوتا برادر دارم،

رایان و راشا.

اوم! راشا نسبت بهم بیتفاوته؛ اما رایان تا وقت گیر میاره به من گیر میده. اگه بابا خونهست در امان نیستم. خونه هم که نیست از دست رایان در امان نیستم ،به همه چی گیر میده؛ لباس این طوری نپوش! غلط کردی این کار رو کردی! این طوری صحبت نکن! خالصه زندگیم جهنمی بود واسه خودش. تا این که

فهمیدم بچه‌ی اون ها نیستم! واقعا درک نمیکنم چرا؟ چرا من رو بچه خودشون جا زدن؟ برای چی؟ خنده‌ی بغض داری کردم وگفتم:

والقصه! من الان در خدمت شمام. با این حرفم ریموش خنده‌های کرد. به صورتش خیره موندم وگفتم:

یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟ چه چیزی را؟ راستش این ازدواج ها؛ منظورم ازدواج خواهر و برادری درست نیست قول بده حرفم رو ، برای چه فکر میکنید درست نیست؟! ببین یه چیزی میگم. ریموش با قیافه‌های مشکوک نگاهم کرد. باور کنی

چه می‌خواهی به ما بگویی؟ اول قول بده! ریموش: باشد! سوگند می‌خورم و قول می‌دهم.

من از آینده اومدم: با همون حالت گفت، ریموش با حرفم رفت تو شوک.

چه گفتی؟ لبام رو با زبونم تر کردم. آب دهنم رو آروم قورت دادم و دوباره حرفم رو تکرار کردم.

۱۴۸

ریموش با حرفم قهقهه‌های زد. من با لبخند مسخرهای نگاهش می‌کردم.

خدا را سپاس که تا کنون کسی چنین شوخی را با ما نکرده بود راستش رو گفتم، من دروغ نگفتم. من واقعا از آینده اومدم. چجوری باید بهت ثابت بکنم؟ ریموش با کالفگی گفت:

نمیدانم. نمیدانم. اما میدانی که دروغ‌بهایی سنگین دارد؟ آره میدونم و مطمئن باش که من دروغ ، اما تو چگونه از آینده آمده‌ای؟ آینده چگونه است؟ اصل چه چیزی را درباره‌ی ما در تاریخ نگفتم. دوماً آینده خوب یه ، خب اوال خودم هم نمیدونم چجوری اومدم اینجا، یکی، نوشتهاند؟ اهم یکی . با دو تا کلمه که همیشه توصیفش کرد ، جوری هست‌دیگه سوماً متأسفم چیزی از شما توی تاریخ نیست؛ یا شایدم

هست و من نمیدونم من تنها کتاب تاریخی که خوندم مال مدرسه بوده که توی اون هم یا راست مینویسن یا درست مینویسن کالاً یه مشت چرندیات و مزخرفات مینویسن باعث میشن آدم از هرچه ، تاریخه متنفّر شه.

مگر میشود اسمی از سارگن بزرگ نباشد؟ او اولین کسی بود که امپراطوری بزرگ ایجاد کرده است: دستی به مو هام کشیدم و گفتم.

فعال که شده: ببین ماها این طوری خوندیم ، مادها. پارسها ، پارت ها ، از حکومت کوروش به بعد اون همنصفه و قروقاطی می‌خونیم.

ریموش شوکه و با ترس خاصی گفت:

کو...کو...کوروش؟! هی ریموش! نترس! ببین یه چند صد سال بعد یه حکومتی به وجود میاد که ، پادشاهش کوروشه و اون یه کشور واحد به وجود میاره به اسم ایران؛ که تا قرن ها بعدش این کشور . پابرجاست فعال با شماها کاری

نداره.

ریموش نفسش رو از سر آسودگی بیرون داد و گفت:

۱۴۹

این ایران را قبلاً نیز گفته بودی. آنجا کجاست؟ آخ جون! حرفم رو باور کرده. خدا کنه که باور کرده باشه.

همین جا! اینجا اگر همینجا است پس. این سرزمین بعدها اسمی به نام ایران رو به خودش میگیره ، چگونه عقاید تو با ما فرق میکند؟ شدم مثل یه مادری که داره سوالهای بچه‌اش رو که تازه به سن بلوغ رسیده رو جواب میده! پوف!

ببین به پیامبر اعتقاد داری؟ آن دیگر چیست؟ فرستادهای از طرف خداوند خب؟ ببین ما تا قرن‌ها آتیش . رو پرستش میکردیم و همین الهه و خدایان رو داشتیم تا این که آخرین فرستاده‌ی خداوند توی عربستان به دنیا اومد و کتابی هم از طرف خدا نازل شد که بهش میگن قرآن و خب بعد اون دینی رو که پیامبر آورده بود که اسلام نام داره. وارد ایران شد ،

اُه! آیا عربستان نیز مانند ایران یک سرزمین است؟ آره درسته! پس باید روابط خوبی نیز با یکدیگر داشته باشید. صورتم از حرفش جمع شد. فکر کنید! ایران با عربستان روابطش خوب باشه. جک سال باید انتخاب بشه!

اونها تنها کاری که که بلدن اینه که یه مشت ایرانی بدبخت رو بکشن.

اوه اتفاقاً نه! اصلاً ایرانیها از عربها متنفرون و عربها همین حس رو به ایرانیها دارن البته ماها از پیامبر و امامانمون بدمون نمیداد ها! ولی. اونها یه جورین اصلاً همیشه تحملشون کرد ، خب ،

واقعا درک نمیکنیم ببین همین قرآنی که گفتم چیزهایی که توش نوشته شده همهی آدابی که مردم توی . البته چیزهای خوبش رو خب ، دوران گذشته؛ یعنی تو دوران شماها بهش باور دارن و انجام میدن بعضی چیزها رو توی،

۱۵۰

فرهنگ گذشته ممنوع اعالم کرده و واسه این ممنوعیت هم دلیل آورده به خاطر همین ما ایرانی خیلی زود به اسلام ایمان آوردیم این رو دیگه ، نه به خواست خودمون ، البته میگن که به زور شمشیر بوده ، اهلل و

اعلم.

ریموش کالفه از این که هیچی نفهمیده گفت:

در مورد این نفرتان به یکدیگر میگفتید برای عربستان چند صد هزار پیامبر اومد؛ تا به ، آها! ببین. راه راست هدایتشون کنه اما برای ایران فقط یکی ببین دیگه چه آدمایی بودن و در مورد این نفرت برمیگرده به کارایی که میکنن اونها خیلی از ،

پیامبرهای ما را کشتن خب. فکر کنم ، زن تو این جا ارزش زیادی داره درسته؟

آری زنان نماد عطوفت. استواری و صبر هستند ، محکم بودن ، زنان حتی حاضرند جانشان را نیز برای فرزندانشان بدهند. برای فرزندشان مانند سپر هستند و هر چه را که میگویند برای پیشرفت فرزند و

همسرشان است.

دقیقا! ماها از عربها بدمون میاد چون اول که زنها رو زنده زنده خاک میکردن چون معتقد بودن زن نمیتونه نسل خانوادشون رو ادامه بده. یه جوری این عقیدهشون بود پسر؛ واسه خودمون دختر ، مال

مردمه. چیزی که متأسفانه بعد از این که ایرانیها هم مسلمون شدن تو ایران رواج پیدا میکنه و بعد ، هم

که از اونها به عنوان کال برای تأمین خودشون استفاده میکنند.» دوستان قصد توهین به عرب

زبانهای کشور خودمون رو ندارم. دارم کشور عربستان رو میگم. پس لطفا بهتون برنخور. »

این که خیلی بد است! بشکنی رو به روش زدم و گفتم:

دقیقا به خاطر همین اگه واسه یه دختر ایرانی یه خواستگار از عربستان باشه و یه گدا از ایران؛ ترجیح میده با اون گدا باشه تا وسیلهای باشه واسه تولید مثل. چون اونها واسه ازدواج اول به قیافه دختر نگاه

میکنن بعد میبینن مامان دختر بچه هاش چیه! اگه همشون دختر بودن؛ میگن دخترش هم فقط دختر ،

به دنیا میاره یه مشت اعتقادهای به درد نخور ،

۱۵۱

به راستی که نمیدانیم در مورد این کارها چه بگوییم! ببین من رو به کجاها کشوند. داشتم در مورد اسلام میگفتم؛ خب اسلام نه دینی که یکی دیگه واسه دیکته کنه و تو انجام بدی! ، یه دین عقلیه ، خوبیش اینه که اسلام اگه یه چیزی رو گفته و ، میدونی

گفته که این حرف خدا و پیامبرشه میشینی خودت بررسی میکنی چه از نظر ، چه از نظر عقلی ، قلبی ،

میبینی آیا از این دو لحاظ واقعا این حرفها درسته؟

اگه درسته که انجامش میدی. اگر نه میذاریش کنار، اُه و البته توی قرآن ازدواج و رابطه خواهر و برادر،

مادر عمه و دایی و این ها ممنوعه چون با همدیگه رابطه‌ی خونی، مادر بزرگ، پدر بزرگ، عمو، دارن؛

دلیلش رو نمیدونم اما یه چیزی رو خوب میدونم این که حتماً پشت این ممنوعیت علتی هست که خیلی هم مهمه.

اگر اینهایی که میگویی راست باشد آینده بسیار پرماجرا استحتی با یه روز کامل حرف، درسته. زدن درموردش باز هم اتفاقات زیادی مونده که آدم هنوز تعریف نکرده

دوست داریم آینده را ببینیم خیره شده، روی زمین دراز کشیدم و درحالی که به آسمون پرستاره بودم؛ دستهام رو زیر سرم گذاشتم و گفتم:

منم همین طور! اما اشتباهی فکر کنم اومدم گذشته زندگی ادامه داره؛ . تو که خودت در آینده هستی. هنوز زندگی تموم بالخره یه روزی تموم میشه اما اون جایی که من هستم، میگذره و میگذره؛ ولی بنابر این آیندهای هم وجود داره؛ آیندهای شگفت انگیزتر و پرهیجانتر، نشده

آیندهای که شاید توش سراسر جنگ و خونریزی باشه یا آیندهای که ایران؛ به اوج قلّه پیروزی، خودش

رسیده و اون دوباره جزء اولین کشور قدرتمند جهان به حساب میاد،

این حرف ها شد سرآغاز دوستی ما دوتا.

۱۵۲

یک ماه و ده روز از اون قضیه گذشته. با گذشت این همه زمان البته هنوز که هنوزه بی شعوری، خودش

رو حفظ کرده؛ ولی این هم دلیل نمیشه که من اذیتش نکنم.

خب یه خبر خوب؛ انهروانا هم به معبد رفت و به عنوان کاهن انتخاب شد و من تا دو روز شبیه دلچک

شده بودم. تا ریموش بخنده و این قدر قمبرک نزنه،

اوه! و یه چیز دیگه موقع دعا کردن ،منظورم کاهنهاشونه ،که فوقالعاده مزخرفه؛ اینها تو معبدشون ،
ل

خت لختن؛ بدون این که حتی جاهای خصوصیشون رو هم بیوشونن و من بخت برگشته تو کل مراسم ،
در حال جیم زدن بودم و با هر چیزی خودم و مشغول میکردم.تا نتونم توی اون دعا باشم ،
اوه اوه! و یه چیز مهمتر تازگیها موقعی که ریموش رو میبینم ناخودآگاه ضربان قلبم تند میشه،
دستهام عرق میکنه و خب تا چند دقیقههای مات میشم. فکر کنم مشکلی پیدا کردم حتما باید پیش یه ،
پزشک برم.

و این که دارم زبون خودمون رو بهش یاد میدم؛ اما هنوز لنگ میزنه که اون هم اشکال ندارم خودمم ،
وقتی این جوریم چه ایرادی میتونم ازش بگیرم؟!
هفتادوپنج روز گذشته و فقط بیستوپنج روز تا مراسم ازدواج باقی مونده.
این مقدار زمان من رو میترسونه.

الن ما. یعنی من و ریموش؛ وسط راهیم تا بریم سمت شوش ،آخه اون جا محل زندگی ولیعهده.
این قدر توی راه بودیم.الن تازه قدر ماشین رو میدونم ،بدن درد گرفته بودم ،
هوا گرگ و میش بود و به سمت تاریکی میرفت واقعا ،سوز سردی میاومد و محوطهی بیرون ،
ترسناک
شده بود.

دستام رو جلوی دهنم بردم و "ها" کردم و روی هم کشیدم تا حداقل یه ذره گرم بشن.
با حرف ریموش که گفت:

__استراحت میکنیم.

خوشحال شدم و از کجاوه پیاده شدم.

۱۵۳

هوا پاک پاک بود.بدون یه ذره آلودگی ،

دستام رو دو طرفم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. با لذت هوا رو وارد ریههام کردم و یک قدم به
جلو

رفتم.

با صدای خرد شدن چیزی زیر پام چشمهام رو باز کردم؛ دستهام رو پایین انداختم و پای راستم رو بلند

کردم.

با چیزی که دیدم روی زمین خم شدم. خدای من؛ یه درخت بود؛ اما نبود ،

چهجوری بگم؟ خیلی کوچیک بود. یه متر هم حتی نمیشد ، شکل درخت کاج بوداندازهش از ، یه نهال ،

این بزرگتر بود.

چه متعجبتان کرده است بانو؟ به سمت ریموش برگشتم با دستم موهام رو که جلوی صورتم اومده بود ،
رو به پشت گوشم فرستادم و به

درخت اشاره کردم.

این ریموش لبخندی به حرفم تا حال این طوری ندیده بودم ، جالب نیست؟! این درخت خیلی کوچیکه ،
زد و گفت

_کوچک نیست بانو. اندازه خودش است ،

خیره شدم به چشماش و گفتم:

_ولی توی شهر ما. درختا خیلی بزرگن ،

سرم رو آوردم بالا و با دیدن روبهروم بهت زده گفتم:

_دقیقا اندازه ی اینها؛ این جا دیگه کجاست؟!

ریموش بیتفاوت به روبه رو نگاه کرد و گفت:

جنگل. تک خندهای کردم و برگشتم روبهروش.

جنگل! شوخی میکنی؟! ۱۵۴

خیر: دستام رو الی موهام بردم و گفتم.

اخره کجای این جا شبیه جنگله؟ این جا خبری از درخت نیست. اینها اینها قارچن! ریموش اخمی به ،
چهرش نشوند و گفت

قارچ؟!اره؛ خدای من دارم دیوونه میشم این جا چرا این طوریه؟ اما این جا شکل معمولی خودش ،
با داد رو به ریموش گفتم.است

شکل معمولی؟ تو به این جا میگی شکل معمولی؟! این هر چیزی هست غیر از شکل
معمولی!درختهاش اندازه یک گنجشک قارچهاش سر به فلک کشیده‌ها و جای درختها رو تو این؛ به ،
اصطلاح

جنگل گرفته. این جا امکان نداره ایران گذشته باشه. احساس میکنم اومدم داخل یه فیلم تخیلی!
دستهام رو گذاشتم روی سرم و روی زمین نشستم.

با احساس دست کسی روی شونهام سرم رو بالال اوردم و با چشمای نمدار به قیافه ریموش نگاه ،
کردم.

بانو خود را عصبی نکنید. جایی که شما به ما گفتید. به حتم با مال ما فرق میکند ،فقط سعی
کنید بی توجه از آنها گذر کنید.

نیشخندی زدم:

سخته:به قارچ ها اشاره کردم و گفتم.که تا الان وجود نداشته ،وقتی یه چیزی رو ببینی ،

اینها رو میبینی؟ اینها توی شهر من خیلی کوچیکن و .این قدر کوچک که ما این ها رو میخوریم ،
دوباره به درخت اشاره کردم و گفتم

و این رو؛ این رو میبینی؟ اینها توی زندگی من تا حال این جوریش ،اندازهی اون قارچها ،
روندیدم!

۱۵۵

اومدم ادامه حرفم رو بزنم که چیزی به سرعت از کنار گردنم رد شد و زخمش کرد.

از سوزش و دردی که احساس کردم؛ جیغ بلندی کشیدم.

دستم رو به سمت گردنم بردم تا زخم رو لمس کنم که ریموش سریع دستم رو گرفت و بلندم کرد
شروع

کرد به دویدن من هم دنبالش کشیده میشدم. دقیقاً به سمت جنگل میرفت.

یه لحظه برگشتم و عقب رو دیدم. همه محافظه. داشتن با عدهای مبارزه میکردن ،با چیزی که به پام

گیرکرد روی زمین افتادم و دستم از دست ریموش جدا شد. اومدم بلند شم که سردی چیزی رو

زیرگردنم حس کردم.

چشم‌ام گرد شد. عرق سردی از پشت‌م روون شد، پلکم از ترس می‌پیرید. حتی توانایی حرف زدن رو هم نداشتم. ریموش با دیدن حالم سریع شمشیرش رو درآورد و رو به پشت سریم گفت:

رهایش کن: مرد پشت سرم قهقهه‌های زد و گفت.

چرا باید به خاطر حرف شما او را رها کنیم؟ وقتی بهترین فرصت پیش آمده و میتوانیم از دست او خالص شویم و دیگر او ضرری برای ما ندارد.

ریموش دو قدم جلو اومد و گفت:

او. برای شما هیچ گاه ضرری ندارد، بهتر است او را رها کنید وگرنه چیزی که نباید بشود. این جا جزء قلمرو ما خواهد شد، میشود!_ تو هیچ کاری نمیتوانی انجام بدهی ولیعهد، این دختر هم طبق

پیشگوییها از سر راه ما برداشته خواهد شد.

خیالهای خامت را برای خود نگهدار. پیشگویی درباره‌ی او صدق نمیکندمرد. او بیتقصیر است، قهقهه‌های زد

بی تقصیر باشد. اما پیشگوییها که این گونه نمیگویند، میتوانیم دادوستدی با هم بکنیم. این دختر رابه تو میدهیم؛ در عوض تو آن کتاب را به ما میدهی. خوب است نه!

ریموش باشنیدن حرف مرد؛ بلند داد زد:

۱۵۶

_هرگز! ما هرگز این کتاب را به تو نخواهیم داد.

یه دفعه ریموش بلند داد زد:

_سرت را خم کن!

سرم رو خم کردم که کمی از گردنم بریده شد. ریموش شمشیرش رو سمت مرده نشونه گرفت و پرتاب

کرد.

با پرتاب شمشیر ریموش؛ مرد و شمشیرش دود شدن رفتن هوا!

با بهت به پشت‌م نگاه کردم اون کجا رفت؟!،

ریموش سریع به سمت دود و دستم رو کشید. حتی نداشت به این که مرد کجا رفت. فکر کنم،

وسط دویدن یه دفعه وایساد و از توی لباسش چاقویی رو دراورد و بهم داد.
هر چه که شد با این از خود مراقبت کنید. این راه را که مستقیم بروید از جنگل خارج میشوید سریع .
خودم و جمعوجور کردم

_اما تو...

نگران من نباشید بانو! فقط بدوید..._اما.

ریموش به پشتم برگشت بلند داد زد:

_بدوید!

با داد ریموش شروع کردم به دویدن. تو همین حین برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. خبری از ریموش نبود.

از حرکت وایسادم و دور خودم چرخیدم اون کجا رفت؟!

با چیزی که به پام کشیده شد جیغ بلندی زدم و به سمت عقب رفتم.

با دیدن گربه کوچولویی که "میو" میکرد دستم و روی قفسه سینهم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم و خدا رو شکر کردم.

۱۵۷

به سمت گربه رفتم و دستم رو روی سرش کشیدم. عجیب بود اصل ازم نترسید!

گربه سفید بود. اگه دم نداشت میشد گفت. خرگوشه ،

_آخی تو چه قدر نازی! الهی! موش بخورت.

گربه زیر دستم سرش رو میچرخوند و خودش رو واسهم ناز میکرد. لبخندی از حرکاتش روی لبم

نشست؛ که یه دفعه با دهنش آستین لباسم رو گرفت و کشید.

سرم رو به حالت چیه؟! کردم وگفتم:

_چی شده گربه کوچولو؟

دوباره آستینم رو کشید و با سرش به جایی اشاره کرد. انگار که از چیزی ترسیده بود و میخواست فرار

کنه و من هم با خودش ببره.

با دستم موهام رو به سمت بالال بردم و دنبالش راه افتادم. تو این جنگل اصل نمیدونستم چی به چیه!
اگه فکر میکنید دیوونه شدم که دنبال این گربه راه افتادم باید بگم که اره! خودمم همین فکر رو میکنم.
اما یه چیزی تو عمق وجودم و آدارم میکنه که دنبالش برم.
این قدر دویده بودم که از نفس افتادم.

با نفس نفس پیشونیم و به پایه قارچی چسبوندم و نفس عمیق کشیدم. سعی کردم نفسم رو منظم بکنم.
روم رو برگردوندم سمت گربه و لبخند عمیقی بهش زدم.
یه لحظه احساس کردم اونم به من لبخند زد. توهمی شدم رفت!
با سرش به پشتم اشاره کرد سرم رو برگردوندم و به پشت سرم نگاه کردم چیزی نبود!
دوباره اشاره کرد که گفتم:
چی میگی تو بابا؟

گربه سرش و به اطراف تگون داد! فکر کنم واسهم سری از تاسف تگون داد!
با چشمهای گرد شده چند بار پلک زدم. فکر کنم باید برم پیش دکتر! واقعاً این دفعه باید برم. این
قضیه
شوخی بردار نیست.

۱۵۸

گربه اومد سمت قارچ و ازش بالال رفت.
بیشتر که دقت کردم روی پایهی قارچ حالت پله مانند بود.
با دستهام چشمهام رو مالیدم. ببینم توهم زدم یا نه!
دیدم نه خیر! کاملاً واقعیه!
از اون پله ها دنبال گربه بالال رفتم.
یه حالت در مانند روی کالهک قارچ بود. گربه هم هی میپیرید و میخواست بره داخل.
درو که باز کردم اون سریعتر از من رفت تو. با قدمهایی آروم. کوتاه و لرزون وارد اون جا شدم ،

ترس تموم وجودم رو گرفته بود.

داخلش کاملاً روشن بود. اطراف رو نگاه کردم کسی نبود.

بعد از این که دیدم کسی نیست؛ نفس حبس شدهام رو بیرون دادم و خوشحال شدم.

شروع کردم به کنکاش کردن اون. به اصطلاح خونه، یه اتاق حدود چهل متر یا کمتر بود. یه تخت یه نفره

چوبی و ساده کنار دیوار. یه کتابخونه پر از کتاب هم کنارش، یه کمد که طولش زیاد بود سمت چپ اتاق

موازی با تخت و کتابخونه بود.

موندم از قدیم تا الان چرا مدل کتابخونه ها تغییر نکرده؟! با الان ها فرقی نداشت یه ذره خالقیتم بد نیستها!

یه عالمه کرم شبتاب تو یه چیز شیشه‌ای حبس و به سقف اویزون شده بودن؛ دقیقاً نقش المپ رو ایفا میکرد. ملت چه کارا که نمیکنن!

یه ذره فضولی که بد نمیشه. در یکی از کمد‌ها رو باز کردم. واو! سرم رو خاروند. با شیطننت داخلش رو

نگاه کردم. حال کدوم و بردارم؟

یه شمشیر که از طالی زرد بود؛ چشم رو گرفت.

دستم رو نواز شگونه روی تیغش کشیدم. این خیلی قشنگه! حتی لمسش به آدم احساس قدرت میده. _ زنان همیشه چیزهای برآق را میپسندند.

۱۵۹

هیچ بلندی کشیدم! و به پشت سرم برگشتم که سرم به سینه کسی برخورد کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم سرم رو اوردم بال.

تف به این شانس! تف!

مردم میرن جایی صاحبش پیدا نمیشه‌ها. حال ما میریم به ثانیه نکشیده صاحبش برمیگرده!

قضیه اون پسر بیخانمانه. جایی واسه خوابیدن پیدا نمیکرده میره تو آشغالها بخوابه بهش میگن این

جا صاحب داره! دقیقاً مصداق منه!

پشت سرم یه پسر بود. خدایی یا این جا دختر پیدا نمیشه! یا از شانس من نسلشون منقرض شده.

پسره زال بود؛ با این که این طوری بود ولی از نظرقیافه بدم نبودا.

مدل ابروهاش شیطونکی بود. مگه قدیم هم این مدلی بوده؟!

چیزی میخواهید بگویید بانو؟

با حرفش سریع به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم. با بدبختی از کنارش رد شدم که بهش برخورد

نکنم. از خطر که رد شدم! به سمت در رفتم. خدا به خیر کرد.

ببخشید بیاجازه وارد خونهتون شدم. من... من باید برم.

دستم رو به سمت در بردم که با حرفش دستم روش باقی موند.

متأسفم بانوی من. من فقط از فرمان سلطنتی اطاعت میکنم و طبق فرمان پادشاه؛ هنگام ورود شما به

این خاک. وظیفه حفاظت از شما بر عهده ماست، پس نمیتوانم اجازه خروج شما را از این خانه بدهم. تمام این حرفها رو درحالی میزد که روی زمین نشسته بود و دست راستش رو حالت ضربدري روی سینهش گذاشته؛ کف دستش رو مشت کرده و به شونه چپش چسبونده بود.

چه قدر هم عالی! درحالی که بهش نگاه میکردم دستم رو از پشت به کار انداختم تا در رو باز کنم و از

این دیوونه خونه بیرون برم. که یه دفعه بلند شد و با قدمهای بلند سمتم اومد. با دستش دست آزادم رو گرفت و کشید و من رو روی اون تخت نشوند. بعد برام تعظیمی کرد. با حرکتش دوباره بلند شدم و گفتم:

۱۶۰

محافظت! ببین! فکر کنم اشتباه گرفتید. من الان فقط باید از این جنگل خارج بشم. بعدم من

نمیخواستم پیام. تو این خونه، یه گربه من رو کشوند و مجبورم کرد پیام این جا.

با قدمی که جلو گذاشت سریع دوباره روی تخت نشستم. سرم رو انداختم پایین و دستم رو روی صورتم

کشیدم. خنگ! آخه مگه یه گربه فینگیلی میتونه تو رو مجبور کنه؟! دروغ از این ضایعتر نبود بگی؟

من مطمئن میباشم که شما همان شخص هستید! زیرا هنگامی که در قصر پادشاه اقامت داشتید نیز. من مراقب شما بودم! مشب نیز اگر الزم نبود هرگز خودمان را به شما نشان نمیدادم و راجع به آن

گربه...

روی یه کتاب نشسته بودم و عجیب اذیت میکرد.

بلند شدم و اون کتاب مزخرف و برداشتم و گذاشتم کنار و دوباره نشستم تا ادامه حرف پسر رو گوش

بدم که دیدم خبری ازش نیست. فقط گربه همون جا که اون پسر وایساده بود روی زمین نشسته.

واه! کجا رفت این؟! یه دور کامل تو اتاق رو نگاه کردم دیدم نه بابا نیست! آخ جون رفت! خدا، روشکر!

از روی تخت بلند شدم و بچه گربه رو از روی زمین بلند کردم و توی بغلم گرفتم و سرش رو ناز کردم.

خیلی با نمکه.

اون رو کنارم روی تخت گذاشتم. دستم رو به سمت سرش بردم تا دوباره نازش کنم که یه دفعه!...

تبدیل به همون پسر شد! و دستم همون جا موند. اون گربه همین پسر هست! یعنی پسر گربه است! یعنی

گربه پسر است!

لبخند مسخرهای روی لبم اوردم. و به قیافه‌اش نگاه کردم، شروع کردم به سمت در رفتن؛ تو همین

با داد گفتم:

مامان! یکی کمک کنه! تو رو خدا کسی تو این خراب شده نیست؟! ،

تا اومدم در رو باز کنم دیدم باز نمیشه! دستم رو مشت کردم و محکم به در کوبیدم و کمک خواستم ،

پاهام از ترس میلرزید و دندوناهاهم ناخودآگاه بهم برخورد میکرد. همون طور که به در تکیه داده بودم؛

روی زمین نشستم. اشکام روی گونه‌م لیز میخورد و پایین میامد.

__تو رو خدا به من کاری نداشته باش!

__بانو! من با شما کاری ندارم. بهتر است به همان جایی که نشسته بودید برگردید.

__تو رو خدا!

با حرفم یک دفعه با داد گفت:

__برخیزید و سرجایتان بنشینید!

اشکام رو با آستین لباسم پاک کردم و با لبای آویزون از روی زمین بلند شدم. با قدمهایی لرزون به سمت تخت رفتم و روش نشستم.

چشمم رو بهم فشار دادم تا مانع ریختن باقی اشکهام بشم. لباسم رو توی مشتم جمع کردم. که یک دفعه یاد اون خنجر افتادم که ریموش بهم داده بود! اره همونه! با اون میتونم فرار کنم! اگه اون راست میگفت و محافظم بود حق نداشت سر من داد بزنه. اون هرکوفتی که هست عمرا یه محافظ باشه! به گوشه گوشهی خونه نگاه کردم. تا یادم بیاد کجا گذاشتمش، کنار قفسه شمشیر و چاقوها بود؛ باید برم
برش دارم! من یه پلیسم! اره من پلیسم! یه پلیس نباید بترسه. حتی اگه تو یه بُعد زمانی دیگه باشم باز هم به پلیسم! از جام بلند شدم که پسر هم بلند شد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از لرزش صدام کم کنم.

__چی؟! نمیتونم حداقل توی این خونه رو بگردم؟

با آرامش سرش رو خم کرد و تعظیمی کرد. دوباره نشست سر جاش و کتابش رو گرفت تو دستاش و شروع کرد به خوندن.

آروم آروم به سمت قفسه رفتم. دستهام به شدت عرق کرده بود و همینطور از گردنم دونه دونه عرق میریخت.

یه چشمم پسره رو میپایید. یه چشمم سمت قفسه بود.

با یه حرکت چاقو رو سریع از کنار قفسه برداشتم! چه قدر راحت! اگه میدونستم میشه این قدر سریع برش داشت این قدر به خودم استرس نمیدادم.

__بهتر است آن را در همان جا بگذارید!

صداش دقیقا از پشتم بود!

چشمام رو بستم؛ آرنجم رو محکم به عقب کوبیدم که به شکمش خورد. برگشتم سمتش چاقو رو با دو ، تا

دستام به سمت جلو و روبه‌روش گرفتم. پسر دلش رو گرفته بود و از درد خم شده بود. چاقو رو سمتش

نشونه گرفتم و پرت کردم که یک دفعه غیب شد و از پشتم سر ظاهر شد! ،

چاقو به دیوار برخورد کرد و به خاطر نرم بودن دیوارش توش فرو رفت. تا اومدم بهش حمله کنم؛ ساعد

دستاش رو روی گلوم از همون پشت حلقه کرد و فشار داد. دست چپم رو سمت سرش بردم و پای راستم

و پشت پای چپم گذاشتم؛ دست راستم رو به کتفش گرفتم و تو یه حرکت برش گردوندم و اون رو روی

زمین انداختم!

با این حرکت نفس نفس می‌زدم. واقعا واسه یه زن سخته با این حرکت بخواد یه مرد رو زمین بزنه! اومدم سمت در برم که ساق پام رو کشید. افتادم زمین و محکم چونهام به زمین برخورد کرد. آخ خدا! همون طور روی زمین محکم لگدی به قفسه سینه‌ش زدم. که دوباره روی زمین افتاد، از روی زمین بلند

شدم. یه قدم با در فاصله داشتم که موهام از پشت کشیده شد، جیغ بلندی از درد کشیدم و با دیدن دستهای؛ من هم دندونام رو روی دستش گذاشتم و محکم گاز گرفتم! حال اون بود که داشت داد میکشید! تو همین وضع بودیم که یه دفعه در با ضرب باز شد و محکم به دیوار خورد.

هر دو از حرکت ایستادیم تا ببینیم کی پشت دره؟!!

__چه شده؟!!

او! این که ریموشه! ریموش اومد داخل و در رو بست. کل لباسها و سر و هیکلش خاکی بود. دوباره

محکم کوبیدم تو شکم پسر که گیج ریموش رو نگاه میکرد! به سمت ریموش دویدم و دستم و دور بازوش حلقه کردم:

__ ریموش این میخواست من رو بکشه!

ریموش یه نگاه خسته به پسر کرد و دوباره به من خیره شد.

۱۶۳

ریموش: آریا! او محافظ توست!

موهایی که روی صورتم بود و فوت کردم که برن کنار.

پسر چشمش رو بست و سرش رو خم کرد:

__ سرورم! من به بانو گفته بودم؛ اما ایشان حرف مرا باور نکردند و قصد داشتند به بیرون بروند من ، طبق

دستور شما این اجازه را به ایشان ندادم.

خندهی ناباورانه‌ای کردم و گفتم:

__ اجازه ندادی؟!

برگشتم سمت ریموش:

این من رو زد! شما ابتدا ما را زدید و ما فقط از خود دفاع کردیم!

__ هاهاه! دفاع از خود؟ تو... تو... اصل من زدم! تو چرا باید میزدی؟ ها؟

ریموش نفس کالهای کشید و یک دفعه داد زد:

__ بس کنید!

برگشتم سمت ریموش و گفتم:

__ چی چی رو بس کنید؟! اصل کدوم آدم عاقلی رو دیدی که به گریه‌های که تبدیل به ادم بشه اعتماد ،

کنه؟!

__ بانو! ما فقط به تنها حیوانی که در ذهن شما بود تبدیل شدیم.

جیغی از سر کالفگی کشیدم:

— اصل تو دیگه چی هستی؟!

ریموش بی توجه به حرفم دستم رو گرفت و روی تخت نشوند.

ریموش: تا به حال این چیزها را ندیده‌اید؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

۱۶۴

— به خدا ما از این چیزها نداریم که یک دفعه جلو روت ظاهر بشه و تغییر شکل بده! ،

ریموش بهت زده گفت:

— چگونه ممکن است این‌ها در آینده نباشند؟! ما اکنون در صلح هستیم و در کنار هم زندگی میکنیم.

— ببخشید با کیه در صلح هستید؟

— اجنه؛ صد سال است که بین انسان و جن پیمان صلح بسته شده!

با دهن باز به پسر نگاه کردم بهش اشاره کردم و گفتم:

— یعنی اون جنه؟!

پسر سرش و خم کرد و گفت:

— آری! نام راهان است بانوی من! عذر می‌خواهم اما در سرزمین شما ما نیستیم! یعنی اجازه ورود ،
اجنه

داده نمیشود.

نامطمئن گفتم:

— بودن و که هستید اما... اما هیچ جنی رو از ، من تا حال از نزدیک ندیدمتون یعنی هیچ انسانی ،
نزدیک

ندیده... تو... واقعاً جنی؟!

— آری سرورم!

سرم رو کج کردم و به پسر نگاه کردم: یه دفعه یاد حرف مامان بزرگم افتادم که میگفت ،

"قدیمیها میگفتن هر وقت جنی رو دیدی سریع یه بسم اهلل بگو و حمد و توحید رو بخون!"

شروع کردم به خوندن حمد و توحید و یه صلوات بعد فوت کردم سمت پسر که یه آن غیب شد! دستم ،

رو گذاشتم روی سینهام و خندهای کردم.

_آخیش رفت!

ریموش بهتزرده به جای خالی راهان نگاه کرد:

_چه کارش کردید؟ راهان کجا رفت؟

۱۶۵

این کتاب در سایت نگاه ساخته و منتشر شده است

سرم رو انداختم پایین و لبم رو گزیدم:

_نمیدونم. بهم گفتند هر وقت جن دیدی این رو بگید میره.

ریموش چشماش رو بست:

_چه قدر طول میکشد تا برگردد؟

_نمیدونم!

دیگر هرگز این کار را نکن. راهان از دشمنان نیست که قصد آزار به شما را داشته باشد_باشه! .
باشه! فهمیدم! دیگه این کار رو نمیکنم

"سرورم مرا ببخشید" صدای راهان بود که دوباره؛ بوم! ظاهر شد. مگه نمیگفتن بخونی میرن و دیگه

پیداشون نمیشه؟! پس این اینجا چی کار میکنه!

راهان: بیاطالع هستیم ناگهانی غیب شدیم.

خندهی زیر زیرکی کردم که ریموش چشم غرهای بهم رفت. خندهام رو جمع کردم؛ این هم که خدای
ضد

حال زدن به آدمه.

ریموش لبخندی به راهان زد که من چشمهام چهار تا شداوه! این هم مگه بلده بخنده؟ ،

ریموش: اشکالی ندارد راهان! من از تو پوزش میطلبمیدانم که درگیری با آریا؛ بسیار تو را خسته ،

کرده است...

وات؟! کجا این خسته شده؟ این یا داشت سر من داد میزد کجاش خسته‌ست؟ من از ، یا کتاب میخوند ، این داغونترم.

ریموش: ...اما باید هرچه سریعتر پیش پدرم بروی!

با پادشاه چیکار داره یعنی؟

۱۶۶

ریموش: پیامم را سریع پیش او برسانی و سریع بازگردی.

راهان: بله امرامر شماسست سرورم!

ریموش: به پدرم بگو مواظب کتاب باشد. دشمنان برگشته‌اند تا آن را بگیرند... و... بگویید پیشگویی را فهمیده‌اند؛ به خاطر همین فکر میکنند آنها وارث کتاب هستند. باید اعلیحضرت مواظب باشند.

راهان: بله سرورم

و دوباره غیب شد! کتاب؟ قضیه این دیگه چیه؟ موقعی که تو جنگل بودیم هم اون مرد درمورد اون کتاب

صحبت میکرد!

همین طور بهت زده رو به ریموش گفتم:

_قضیهی این کتاب دیگه چیه؟

ریموش روی تخت دراز کشید و سرش و روی پاهام گذاشت ساعد دستاشم روی پیشونیش گذاشت و ، گفت:

_کتاب جادوست!

با بهت گفتم:

_جادو؟!

_آری؛ تنها کتاب مهر و موم شده! بسیار خطرناک است!

_چرا خطرناک؟!

_ در آن کتاب تمام اسرار جادوی سیاه است.

_ جا...جا...جادوی سیاه!

_ آری از ابتدای خلقت تاکنون؛ تمام اسرار جادوهای سیاه در کتابی جمع شده است و دست به دست ، توسط خاندان سلطنتی میچرخد تا از آن نگهداری کنند.

_ ولی قضیه اون پیشگویی دیگه چی بود؟

_ آن پیشگویی...

۱۶۷

میخواست بگه اما شک داشت تو حرفه‌اش؛ دست‌هایش رو از روی چشم‌هایش برداشت و به چشم‌هایش نگاه کرد. نفس عمیقی کشید.

_ طبق پیشگویی‌های این کتاب توسط اهریمن ربوده میشود و به سیاه‌ترین و ، در آینده‌ای نه چندان دور ، منفورترین انسان داده میشود. کشورها در همه جای سرزمین به هرج و مرج کشیده میشوند. اجنه؛ زیر

قرارداد صلح شان میزنند. خانواده‌ها از بین میروند. نوزادان تکه تکه میشوند. آنگاه؛ فرستاده‌های از نسل خدایان. پیش ما فرستاده میشود ، شاید هم یک الهه ، مردم را نجات میدهد و آن کتاب را دوباره مهر و موم میکند و آن افرادی را که دیدی... فکر میکنند طبق پیشگویی‌ها کتاب باید به دست آنها برسد. از نظر آنها با داشتن کتاب حتی میشود خدایان را نیز نابود کرد!

با شگفتی حرفش رو گوش میدادم.

_ میگم این پیشگویی که گفتی؛ یکم شبیه داستان ملک سلیمان نشد؟

_ نمیفهمم چه میگویی؟!

_ هیچی. تو زیادی خودت رو درگیر نکن ،

_ آن پیشگویی در مورد تو نبوده. پس زیاد خودت را خسته نکن.

ریموش بعد از حرفش همونطور که سرش روی پام بود. به پهلو شد و چشم‌هایش رو بست ، بعد از چند

دقیقه؛ صدای نفس‌های منظمش شنیده میشد که نشون دهنده‌ی خواب بودنش بود. چه قدر زود خوابش

بردا! آخی!

به قیافهش نگاه کردم و حرفه‌اش و تو ذهنم مرور کردم. اوالش که ازش پیشگویی رو پرسیدم؛ موقعی که به چشمهام نگاه کرد مطمئنم که دروغ گفت؛ مردمکش داشت میلرزید؛ اما، مردمک چشمه‌اش ، اما،

بعدش حرفه‌اش راست بودن. خدایا من کدوم رو باور کنم؟ گیج گیج! احساس میکنم هیچی نمیفهمم. احساس میکنم دور و برم پر شده از آدمهایی دروغگو.

دوباره به قیافهش نگاه کردم با دیدن مژه‌های پر پشتش لبخندی روی لبم نشست. دستم رو جلوی چشمه‌اش تکون دادم تا ببینم خوابه یا نه. بعد از این که از خواب بودنش مطمئن شدم با دستهام کمی ، ۱۶۸

از موهایش رو لمس کردم و سریع پس کشیدم. احساس این بچه‌هایی رو پیدا کرده بودم که یه خوراکی خوشمزه جلوشون بود و مامانشون نمیداشت بهش دست بزنن؛ اما موقعی که مامانشون نبود قایمکی دست میزدن و یکمیش رو امتحان میکردن. من...من. دوستش دارم، آره دارم؛ اما باید این ازدواج رو قبول کنم. خدایا؛ خودت از دل من خبر داری. اگه به نفع من نیست خودت با بزرگیت یه جوری این ، مراسم رو بهم بزن. اگه نه...من فکر میکنم تو هم راضی به ازدواج ما دوتایی. آروم لبم رو سمت پیشونیش بردم و بوسه کوچیکی بهش زدم.

اگه قراره مال من بشی کاری میکنم فقط برای خودم باشی!

راوی

نفس نفس میزد. گلویش از شدت درد و خشکی خس خس میکرد. آخر کارش بود. موقعی که وارد این بازی شده بود. درست اینجا گیر افتاده بود...فقط به فکر انتقام همسر و فرزندش بود؛ اما الآن ، با تیری

که توی شکمش بود دیگه امیدی به زنده بودن و انتقام نداشت.

کاش موقع مرگش. پیش دخترکش برود و باز هم اون لبخند خرگوشیاش رو ببیند ،

فشار زیادی به او وارد میشد. همونطور دراز کشیده مقداری خون بالال آورد. چشمهایش تار شده بود و

میدانست دیگر آخر کارش است.

شروع کرد به خواندن شهادت. آرام و به سختی زیر لب تکرار میکرد:

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ»

اسم آخرین پیامبر زندگیش را؛ آخرین امیدش را آورد.

ناگهان در روبرویش باز شد. نور شدیدی فضا را گرفت ،

چشمهایش را بست. بله؛ الله وقتش بود. این بازی تمام شد. شخصی را دید که با سرعت به سمتش

میآمد. به سختی و با پلکهایی که دیگر توانی برای باز نگه داشتنتش نداشت به او نگاه کرد. اون همان

پسر بود؛ سروان حسام احمدی.

۱۶۹

لبخند تلخی زد.

حسام با دیدن فرد زخمی. روبرویش نشست ،

فرد روبرویش به سختی کلمهای را به زبان میآورد. خونی که اطرافش پخش شده بود و تیری که خورده

بود نشان میداد که دیگر امیدی به زنده بودنش نیست.

سرش را نزدیک دهان مرد برد تا صدایش را بشنود.

چی میگید؟

و...و...و...وزی...وزی...

من متوجه نمیشم چی میگید آقا؛ خواهش میکنم یه ذره صبر کنید.

میخواست بلند شود و درخواست آمبولانس کند امیدی حتی یک درصد برای زنده ماندنش نبود ، ناگهان

لباسش توسط مرد کشیده شد؛ اما چون مرد زوری نداشت. دستش روی زمین افتاد ،

دوباره روی زانوهایش نشست تا متوجه حرف فرد روبرویش شود. از موقعی که این پرونده را گرفته بود

متوجه عجیب بودنش شد. از حدسش زمانی مطمئن شد که شخصی در بیمارستان قصد جان یاسمین را

کرده بود آن هم درحالی که هنوز به هوش نیامده بود؛ ولی این مرد در تمام این اتفاقات دنبالش ، میکرد

میدانست دارد تعقیبش میکند؛ اما دلش را نمیفهمید. گذاشت فکر کند که نمیداند دنبالش است.

حتی به نحوی هم ردیاب توی لباسش جا سازی کرد؛ اما باز هم علتش را نفهمید. سرهنگی که به خاطر

رشوگیری؛ از پلیسی بیرون انداخته شده بود و درجانش را از او گرفته بودند چرا باید او را دنبال ، میکرد؟!

با حرفهای بریده بریده مرد روبرویش سعی کرد بیشتر تمرکز کند.

...وزیر

...وزیر؟! منظورت چیه؟ جونش توی خطره؟

...وزیر...سا...س...سابق

...وزیر سابق؟! خب. این چه ربطی داره؟ جواب من رو بده ،

۱۷۰

هر چه مرد را تکان داد؛ مرد حرکتی نکرد. آن مرد مرده بود و آخرین کلمات قبل از مرگش شده بود:

"وزیر سابق"

خب این چه مفهومی میتواند داشته باشد؟ شخص فوت شده باید آخرین حرفهایش را به خانواده اش ،

میزد. نه این که این دو کلمه را به زبان بیاورد ،

وزیر سابق چی؟ قراره چه اتفاقی بیفته؟

صدای آمبولانس آمد. خوب شد انگار قبل از این که او اقدام کند بقیه آمبولانس را خبر کرده بودند.

دستش را به سمت چشموهای مرد برد و آنها را بست. پرستارها با برانکار آمدند.

از جایش بلند شد و از آن خانه بیرون آمد. یکی از خانه‌های کوچک باغ اطراف بود. جای خوبی برای

کشتن؛ چون نه سکنهای وجود داشت. نه صدایی به کسی میرسید ،

نزدیک جاده بود و اطرافش تا آخر باغ بود. حتی اگر هم داد و فریاد میکرد کسی متوجه نمیشد. چون هیچ کس عالقهای ندارشت نصف شب وارد باغی شود که نه کسی در آن زندگی میکند خبری از ، تکنولوژی در آن هست.

ماشینهای پلیس اطراف را گرفته بودند و چراغ آبی و قرمز ماشینها. اطراف را روشن کرده بود ، صدای آژیر ماشینها؛ برایش مثل صدای کشیدن ناخن روی دیوار بود.

منظور حرف آن مرد چه بود؟ وزیر سابق؟! اصل کدوم وزیر؟ این جا وزیر زیاده!

با صدای موبایلش از افکارش بیرون آمد.

به شمارهای که زنگ میزد نگاهی انداخت:

"قاسمی"

در این چند وقت بیشتر به جای این که حس کند مافوق کسی به اسم سرمدی است؛ بیشتر احساس ، میکرد مافوق قاسمی شده!

تمام کارها؛ اطلاعاتها. رفتن به این ور و آن ور همه توسط قاسمی انجام میشد ،البته تمام این کارهایش بی‌دلیل نبود. حتماً به خاطر که این کارش چیزی از بابک سرمدی میگرفت.

۱۷۱

دکمه‌ی جواب سبز رنگ گوشی قدیمیش را فشار داد و آن را به سمت گوشش برد:

__چیه قاسمی؟

__قربان! اتفاق مهمی افتاده.

__واضح حرف بزن قاسمی چه اتفاقی افتاده؟ ،

__قربان به‌پرور گم شده.

درحالی که بعد از شنیدن این حرف با عجله به سمت ماشینش میرفت گفت:

منظورت چیه؟ چهطوری گم شده؟

سوار ماشین شد و روشنش کرد. دنده را جابهجا کرد.

سریع گوشی را روی بلندگو گذاشت و ان را روی صندلی بغلش پرت کرد. پایش را روی گاز گذاشت و

فرمان را چرخاند تا از اونجا خارج بشه.

با شنیدن دوباره‌ی صدای قاسمی افکار درهمش را جمع کرد:

قربان همون طور که دستور داده بودید؛ ما بیستوچهار ساعته مواظبش بودیم؛ اما یه دعوایی تو

بیمارستان پیش اومد که مجبور شدیم پست رو ترک کنیم. موقعی که برگشتیم خبری از بهرور نبود!

دعوا؟ او به خاطر یک دعوا پستش رو ترک کرده بود؟ این چطور امکان داشت؟

با عصبانیت دادی کشید. هزار بار مهم بودن این قضیه را گفته بود.

دعوا؟ تو چهطوری جرأت میکنی پست رو ترک کردی و ، به من بگی به خاطر یه دعوای احمقانه ، گذاشتی

اون دختر بره؟ قاسمی فقط دعا کن بالیی سر اون دختر نیاد.

با عصبانیت گوشی را قطع کرد و پرتش کرد که کف ماشین افتاد.

در این لحظه اصلاً قوانین راهنمایی رانندگی برایش مهم نبود. مطمئن بود تا الان چند تا از دوربینها برایش تخلف ثبت کردند.

با رسیدن به بیمارستان؛ سریع از ماشین پیاده شد و به سمت اتاق رفت که قاسمی را دید. بدون توجه به

او وارد اتاق رفت و با تخت خالی روبرو شد.

۱۷۲

بهتر از این نمیشد!

دو تا اتفاق کاملاً عالی در شروع روز جدید برایش اتفاق افتاده بود. مطمئن بود دیگه بهتر از این برایش

اتفاق نمیافتد.

نتایج پزشکی قانونی آن مرد یا همان سرهنگ زاهدی؛ آمده بود ولی هنوز خبری از بهرور نبود. اصل از شنیدن نتایج احساس خوبی نداشت. احساس ضعف و درماندگی تمام وجودش را پر کرده بود و

واقعا از همه چیز عاجز شده بود.

در طول زمانی که در این حرفه کار کرده بود. همه چیز دیده بود ال این!

آزار جنسی در کودکان و نوجوانها قبل از قتل دیده بود؛ ولی این یکی فراتر از تصور بود!

درست بود که او سرهنگ اخراج شده بود؛ ولی باز هم جزء نیروی سابق پلیس بود. تیری که در شکمش

فرو رفته بود اما جنس تیر از نقره، نماد به خصوصی نداشت و این معلوم میکرد برای باندی نیست، بود.

زردپی پایش بریده شده بود و اینطوری نمیتوانست حرکتی بکند و این برای قاتل راحتتر بود تا او را بکشد.

مقتول قرص آهن خورده بود؛ یکی یا دو تا اشکالی نداشت اما ده تا یعنی سم! این تعداد مساوی بود با مرگ!

با تفهای که به در اتاقش خورد. سرش را از روی برگها بال آورد،
_ بیا تو.

با حرفش قاسمی آمد و احترام گذاشت.

_ چیزی شده قاسمی؟

_ قربان! بهرور پیدا شده.

از روی صندلیاش بلند شد و گفت:

_ چی؟ کجاست؟ اون الن دقیقاً کجاست؟ من رو ببر اون جا.

۱۷۳

کالهش را سریع برداشت و از پشت میز بیرون اومد.

__ قربان بهرور توی موتورخونه بیمارستان پیدا شده.

__ فقط بگو که زنده‌ست!

__ متأسفم قربان اون مرده!

چشمه‌ایش را به خاطر خبری که شنیده بود بست. تنها کسی که می‌توانست بگوید چه اتفاقی افتاده

مرده بود. آیا خبری از این بدتر هم هست؟

به سرعت خودش را به بیمارستان رساند و به طبقه پایین بیمارستان رفت.

با دیدن افرادی که آنجا کار میکردند فقط سرش را تکون داد.

وارد موتورخانه شد. ساعد دستش را روی بینیش گذاشت، از بوی خونی که در بینیش پیچید،

__ قربان؛ از این طرف لطفاً.

به سمت جایی که نشان میداد رفت. با دیدنش چشمه‌ایش را بست.

بهرور دستهایش به لوله‌های بال سرش بسته شده بودند و صورتش پر بود از جای زخم؛ ،
صورتش به

سمت بال بود و هنوز چشمه‌اش باز مانده بود.

با دیدن عمویش که با یکی از زیر دستهایش صحبت میکرد به سمتش رفت.

عمویش با دیدن حسام. صحبتش را قطع کرد و به سمت حسام رفت، دستش را روی کتف حسام گذاشت:

__ چهطوری پسرک کله شق؟

حسام در حالی که چشمه‌ایش رو این ور و آن ور گردش میداد تا چیزی پیدا کند گفت:

__ مرسی عمو...

سرش را به سمت عمویش برگرداند و مستقیم به چشمه‌ایش نگاه کرد:

__ چیزی پیدا کردین؟

عموی حسام نفسش را بیرون داد و گفت:

__ متأسفانه؛ قاتل این قدر قشنگ کارش رو بلد بوده که میشه گفت هیچ ردی از خودش به جا نداشته.

در حالی که هردو به سمت جسد میرفتند ادامه حرفهایش را از سر گرفت:

__سی و شش ساعت از زمان مرگش گذشته؛ ما چندین تار مو از مقتول رو پیدا کردیم. انگار موقعی که

قاتل مقتول رو این جا آورده بوده؛ مقتول بهوش اومده و برای فرار تقال میکرد. قاتل هم برای کنترل

رفتار مقتول از موهایش استفاده کرده؛ به خاطر همین چندین دسته از موهایش روی زمین پیدا شده ،

روی زمین نشست و دست جسد را بلند کرد و به ناخنهایش اشاره کرد. برگشت سمت حسام و گفت:

__میبینی ناخن هاش کنده شده.

حسام هم کنار جسد نشست و گفت:

__یعنی داشته شکنجهاش میکرد؟

__نه! عالمتی از شکنجه دیده نشده. روی زمین رو نگاه کن؛ مقتول ناخن هاش رو روی زمین کشیده و از

شدت کارش ناخنهایش کنده شده.

حسام موبایلش را از جیبش بیرون آورد و از چیزی که مقتول با ناخنهایش کشیده بود. عکس گرفت ،

اون عالمت خیلی آشنا بود؛ انگار قبلاً جایی آن را دیده بود. به شکم مقتول اشاره کرد و گفت:

__اون گلوله خورده؟

__آره. فعال باید منتقلش کنیم. تا بقیه چیزها رو هم بفهمیم ،

سرش را برگرداند. برق زد ، که احساس کرد چیزی الی لولهها ،

از جاش بلند شد و به سمتش رفت.

با دیدن دوربین کوچکی که الی آنجا بود چشمهایش گرد شد. دوربین را برداشت؛ یکی داشت تمام

کارهایشان را نگاه میکرد. دوربین را محکم روی زمین کوبید و پایش را روی اون فشرد تا کاملاً

خرد

شود.

__چی شده؟

با حرف بهت زدهی عمویش به سمتش برگشت: در حالی که دندان قروچههای میکرد گفت ،

_همهی حرکاتمون رو زیر نظر گرفته بوده.

۱۷۵

_چی میگی حسام؟ کی؟

_کسی که این جنجال رو به پا کرده ...

به دوربین خرد شده زیر پایش اشاره کرد:

_دوربین بود. داشت ما رو میدید.

_ولی این چه طور ممکنه؟!

_انگار که این براش یه بازیه.

_ولی این!

_درسته میخواسته ما رو زیر نظر بگیره تا بفهمه ما چیزی ازش فهمیدیم یا نه! ،

_و این...

بدون این که بگذارد حرف عمویش تموم شود؛ حرف او را ادامه داد:

_و این یعنی؛ یا اون اعتماد به نفس کافی رو نداره. یا چیزی رو این جا برای ما گذاشته ،

هر جا را که الزم بود نگاه کرد. اما دریغ از چیزی ،

مستاصل ایستاده بود که با شنیدن صدایی به طرفش برگشت.

_قربان!

صدای قاسمی بود. که او را از افکارش بیرون کشید ،

_چیزی شده قاسمی؟

با کنجکاوی این را پرسید و منتظر شنیدن جواب شد.

_قربان! باید برگردید اداره.

بهت زده ماند. اون چرا باید برمینگشت؟

_تو نمیدونی چرا قاسمی؟

قاسمی با بیخیالی: به این که چرا مافوقش را خواستن جوابش را داد ،

__خیر قربان! اطالعی ندارم. فقط میدونم مسئله درمورد سرهنگ زاهدیه.

۱۷۶

__باشه میتونی بری.

قاسمی با شنیدن اجازه از دهن مافوقش؛ احترامی گذاشت و برگشت تا به ادامهی کارهایش برسد.

حسام با به یاد آوردن چیزی سریع گفت:

__صبر کن قاسمی!

قاسمی از حرکت ایستاد و به سمتش برگشت:

__بله قربان!

__هرچیزی که اتفاق افتاد من رو هم در جریان بذار.

حسام بعد از زدن حرفش بیتوجه به قاسمی از انجا بیرون رفت.

در حالی که سوت میزد؛ شماره را گرفت و به سمت گوشش برد.

یک بوق...دو بوق ،

دستمال را با وسواس از روی میزش برداشت و با ان دستهای خیسش را پاک کرد. با تمام ظرافت آن را

روی دستهایش میکشید تا آسیبی به دستهای عزیزش وارد نشود.

با دیدن موهای بهم ریخته‌اش در آینه؛ که هر کدام سمتی بودن ایشی! گفت و دستانش را به سمت

موهایش برد تا مرتبش کند.

تلفن هنوز بوق میزد؛ اما خبری از صدای پشت خط نبود.

دوباره شماره را گرفت. با بوق دوم طرف مقابلش تلفنش را جواب داد.

__بله؟

__کار انجام شد.

پشت خط با صدای سردی پاسخ داد.

__خوبه!

با به یاد آوردن دوربین بیمارستان:و دوربینهای اطراف خیابان گفت ،

۱۷۷

__فقط...

__نگران دوربینها نباش. همشون پاک شدن.

با شنیدن این حرف نیشخندی زد:

__خوبه. کار رو انجام نمیدم ،بذار یادآور بشم؛ من دیگه این جوری ،دلم نمیخواد پلیس چیزی از من بفهمه و بعد هم اگه از این به بعد کارت با دختر بود؛ به من زنگ نزن.زیاد باهاشون حال نمیکنم ، صدای پوزخند پشت خط را شنید؛ به خاطر همین از عصبانیت دندان قروچه‌ای کرد. اون به چه جرأتی

پوزخند میزد؟

__اوه پسر! نگو که با خانمها حال نمیکنی؟

با شنیدن این جمله به خاطر ،جمله‌های که همیشه خانوادهاش آن را تو سرش میزدند را به یاد آورد ،
همین بلند داد زد:

__خفه شو!

__اکی. اکی! ببخشید ،یادم رفت.

__بهتره که همیشه یادت بمونه؛ دخترها وحشیان. فقط جیغ جیغ میکنند. ادعای زیبایی دارن؛ درحالی که زیباییشون حتی یک صدم زیبایی من نیست؛ ولی به جاش آقا یون زیبایی من رو ستایش میکنند ،
یعنی براشون بهتره که بکنن!

فرد پشت خط کمی مکث کرد و سپس گفت:

__درسته؛ تو به عنوان یه پسرزیادی زیبایی! و هرکی که تو رو ستایش نکنه زیادی احمقه! ،

__خوب همه چی رو میدونی؛ من دیگه باید برم هانی. اون دختر وق وقو اون قدر جفتک انداخت همه ناخنهام خراب شدن. با دیدن ناخنهای شکسته‌اش لبهاش آویزان شد.

فرد پشت خط با شنیدن کلمه برم. نفسش را با آسودگی بیرون داد، همیشه میگویند جنسهای مذکر، برای مونث خطرناک هستند اما نمیدانند که این پسر به اصطلاح مذکر برای هر چی جنس مرد است، خطرناک محسوب میشود!

۱۷۸

با عصبانیت از اتاق بیرون آمد. چطور میتوانند پرونده یکی از نیروهای سابق پلیس را مختومه

اعالم

کنند؟ در حالی که مدارک زیادی مبنی بر قتلش بود.

آنها میگفتن او چه کرده؟

"خودکشی"

این کلمه؛ برای کسی که جان دادن زاهدی رو درست روبروی چشمانش دیده بود کمی مسخره ، نبود؟!

ها؟ خودکشی؟!

به سمت اتاقش رفت و خودش را روی صندلیاش پرت کرد. چشمهایش را بست. تا کمی تمرکز کند ، چند بار زیر لب آرام اما محکم! تکرار کرد:

«وزیر سابق... وزیر سابق... وزیر سابق...»

زاهدی حتماً چیزهای زیادی میدانست. برای همین قتلش را خودکشی اعالم کردند و چندین بار از اون

پرسیدند که آیا زاهدی قبل از مرگش؛ چیزی را به زبان آورده یا نه؟! چگونه میدانسته که زاهدی آنجاست و...

او هم در اون لحظه فقط گفت:

«از اول پروندهی بهرور زاهدی افتاده بود دنبالش و به خاطر همین به او یه ردیاب وصل کرده ، بود؛ و خب

اونها زاهدی رو درست جلوی چشمهایش بردن. به همین دلیل افتاد دنبالش که او را مرده پیدا کرد»

بازرسِ مقابلش با شنیدن کلمهی مرده! نفسی از آسودگی کشید اما چرا؟ چرا حسی درونش میگفت که کلمه وزیر را نگوید؟!

حس ششمش به او میگفت که این قضیه؛ خیلی بودارتر از چیزیه که کاری از تو ساخته باشه. خب؛ هیچ

وقت حس ششمش اشتباه نمیکرد.

مطمئن بود که اگه دنبالش بیفتد حتماً قاتل را پیدا میکند چون:

"توی هر صحنهی جنایی که دارن روح یه نفر رو میگیرن؛ سه نفر حتماً وجود داره!

۱۷۹

قربانی‌شاهد! ،مجرم ،

اگه یکی از اونها نباشه هرگز قتلی رخ نمیده."

با این تفاسیر؛ گرفتن قاتل غیرممکن نیست! بلکه فقط کمی وقت گیر است.

از روی صندلیاش بلند شد. امشب شام را در خانهی بابک سرمدی دعوت بود.

لباسش را با لباس شخصی عوض کرد و بیرون آمد. باید به خانه میرفت و لباس مناسبی میپوشید.

بعد از تعویض لباسش؛ که شامل یک پیراهن مردونه، سفید و شلوار لی مشکی بود ،

به سمت خانهی سرمدی راه افتاد.

واقعا از این که مجبور بود باز هم چهرهی بابک سرمدی را ببیند متنفر بود! اما دو چیز باعث میشد ، کنار

بابک سرمدی بموند:

"یکی؛ قدرتش تو این عرصه و دلیل دوم این بود که همه ازش حساب میبردن"

درست بود حتی مقامی مثل رییس پلیس هم نداشت! اما قدرت و نفوذ زیادی داشت؛ به قول خودش،

دوران انقلاب همه طالب ،پدرِ پدربزرگش توانسته بود مقام و قدرت زیادی به دست بیاورد و خب ، قدرت

هستند؛ به همین دلیل همهی اعضای خانواده این شغل را ادامه دادند و اون میتواندست به کمک بابک ،

سرمدی و البته دخترش؛ این پرونده را دوباره بگیرد.

فنجان چای را به سمت لبهایش برد و کمی نوشید. به جمعشان نگاهی انداخت، دختر کوچک خانواده مشغول صحبت با راشا بود. هیچ وقت به خودش زحمتی نداده بود تا اسمش رو بداند؛ خب! نیازی هم نداشت که بداند. رایان هم به اتاقش رفته بود و سرمدی بزرگ هم مشغول دیدن تلویزیون بود.

با دیدن مریم خانم که ظرفی حاوی میوه را رو بهرویش گرفته بود تشکری کرد، مریم خانم "بسم اهلل" گفت و روی مبل نشست. با دیدن وضعیت خانواده که هر کدام مشغول کاری بودند و توجهی به مهمون نداشتند "استغفر اهلل" گفت و رو کرد سمت حسام و گفت:

__خب آقا حسام! خوب هستید؟ خانواده خوب هستند؟

حسام با شنیدن حرف مریم خانم که با او صحبت میکرد خودش را جمع کرد:

۱۸۰

__بله ممنون خانم سرمدی! لطف دارید. سالم دارن خدمتتون!

__!! مگه قرار نشد دیگه به من خانم سرمدی نگی حسام جان؟ راحت باش! به من بگو خاله یا مریم خانم.

حسام لبخند کوچکی زد:

__چشم؛ حتماً

مریم خانم حالت تهاجمی گرفت:

__چشم؛ حتما چی؟

__چشم؛ حتما مریم خانم!

__اوه ماما! این قد حسام رو اذیت نکن دیگه.

همه با شنیدن صدای رایان که داشت از پلهها پایین میامد به سمتش برگشتند. مریم خانم لبش را گزید و گفت:

__تو کاری به این کارها نداشته باش!

روش را کرد سمت حسام:

__پسرم تو اذیت میشی با من حرف میزنی؟

حسام سرش را پایین انداخت و آرام خندید:

__ نه شما راحت باشید خانم؛ یعنی مریم خانم!

__ بیا! خودش هم مشکلی نداره! هزار بار بهت گفتم؛ زن بگیر حداقل بفهمی چی میگی!

مریم خانم تمام این حرفها را در حالی میزد که نگاهش به رایان بود که روی مبل مینشست.

رایان کافه از این بحث همیشگی نفسش را بیرون داد و گفت:

__ آخه مادر من! زن گرفتن من چه ربطی به حرف زدن داره؟ ،

بابک با شنیدن بحث بین آنها تلویزیون را خاموش کرد و در حالی که چایش را مینوشید به حرف آنها گوش کرد.

مریم خانم سرش را تکیه داد و گفت:

۱۸۱

__ د ربط داره دیگه! بچه؛ سی و پنج سالته! هنوز ازدواج نکردی. ببین پسر کم‌تو پسر بزرگ این ،

خانواده‌های. دو نفر دیگه هم بعد تو هستن که چشمشون به تونه.

__ خب مادر من! این چه ربطی داره؟

مریم خانم کافه از خنگ بودن پسرش هوفی کشید:

__ ربطش به اینکه که تا تو ازدواج نکنی این یکی داداشتم زن نمیگیره؛ خواهرت هم شوهر نمیکنه ،
اون.

وقت من میمونم و یه مشت بچه عزب!

بعد رو کرد سمت حسام و گفت:

__ پسر من! تو یه چیزی بهش بگو! ناسالمتی با هم دیگه یه دانشگاه میرفتید. تو بهش بگو زن بگیره
خودم.

یه عالمه دختر ماه سراغ دارم. راستی تو هم یه بار زن تو بیار ببینیم. استغفر اهلل چشمش که نمیزنیم!

رایان با شنیدن حرف مادرش قهقهه‌های زد. از کی هم میخواست که راضیش کند؟

__ مادر من! خود حسام هنوز زن نگرفته!

__واه! تو هنوز زن نگرفتی؟! همین‌ه دیگه. این بچه هم ازدواج نمیکنه، بذار خودم واسهت یه دختر خشگل

پیدا میکنم.

حسام اینقدر گیج شده بود که نمیدانست چه بگوید.

بابک با دیدن کالفگی و سردرگمی حسام رو کرد سمت همسرش و گفت:

__بسه دیگه! مهمونم میاد شما دست از سر این ازدواج برنمیدارید؟ راشا؟!!

راشا که در حال خندیدن با خواهرش از ،به لقب جدیدی که به رایان داده بودند بود؛ با شنیدن اسمش ، دهان پدرش خودش را جمع و جور کرد و جواب داد:

__بله بابا؟!

__برو شطرنج رو آماده کن میخوام یه دست با حسام بزنم.

__باشه بابا

راشا بعد از این که شطرنج رو آماده کرد پیش خواهرش برگشت.

۱۸۲

اما آریا در تمام لحظهای که راشا رفته بود؛ ذهنش درگیر کلمه جدیدی بود که شنیده بود "شطرنج"

__شطرنج چیه؟!

__یه بازی فکری!

راشا در حالی که جوابش را میداد کنارش نشست.

__بازی؟!!

__آره.

__میتونم ببینم؟

ظرف رو از روی میز برداشت و شروع کرد به پوست کندن میوه و در عین حال جوابش رو هم داد:

__نه؛ بابا دوست نداره موقع بازی. کسی اونجا باشه ،بزار یه جور دیگه بگم؛ موقع شطرنج همه قیافه ،

هاشون...

شکلکی درآورد:

__این جوریه. حتی صحبت هم نمیکنن.

آریا با دیدن قیافه راشا خندید.

__اما من میخوام همین قیافههاشون رو ببینم.

آریا با تخیلی این جمالت را بیان کرد تا شاید راشا هم مثل او بخواهد این بازی رو ببیند؛ اما با جوابش

تمام شور و حالش پرکشید.

__به من ربطی نداره؛ من نمیام. دوست داری خودت تکی برو ،

بابک مهرهاش را جابهجا کرد؛ به قیافه در هم پسر روبرویش خیره شد.

__میخوام یه نصیحت بهت بکنم.

حسام که سخت درگیر این بود که کدام مهره را جا به جا کند با شنیدن حرف بابک سرمدی به اشتباه اسبش را حرکت داد.

۱۸۳

بابک لبخندی به گنجی اون زد. این پسر عجیب شبیه جوانیهایش بود.

__تا قبل از انقلاب؛ شطرنج رو حروم اعالم میکردن میدونی چرا؟

حسام بهت زده ماند؛ اولین بار بود که میشنید شطرنج حرام بوده.

__خیر نمیدونم.

__موقعی که حروم اعالم شد؛ مردم فکر کردن به خاطر اینکه که توی این بازی وزیر رو بیرون ،
میکنی یا

علیه پادشاه میایستی و پادشاه رو با اون همه قدرت مجبور میکنی که فرار کنه یا حتی بعضیها شایعه

کردن که بازی شیطانپرستهاست!

تمام جمالتش را آرام و محکم و بدون لرزش بیان کرد. به طوری که از این صلابت؛ رعشای به تن
حسام

افتاد!

اما اصل قضیه این نبود. میدونی چی بود؟

حسام شدید گیج شده بود به خاطر همین جواب بابک را نداد و گذاشت خودش ادامه حرفش را کامل ، کند.

وقتی تو شطرنج بازی میکنی فکر میکنی که اون ها رو ، روی تمومی مهرهات فکر میکنی ، چهجوری

حرکت بدی؛ خودت میشی شاهش! اونی که میبینی همه کار ازش برمیاد رو میکنی وزیرت! یه عده رو

هم جمع میکنی سیاهی لشکر! دقیقاً مثل نقش سربازهای داخل شطرنج.

اونها نمیدونن قضیه چیه؛ ولی میدونن که باید حرکت کنن. گاهی اوقات سربازت خیلی به درد ، میخوره...

با این حرفش سربازش را حرکت داد و وزیر حسام را زد.

اما هیچ وقت! اونها نمیتونن پشیمون بشن... حتی اگه تمامی روش بازی رو بفهمن حق برگشت به عقب رو ندارن! نهایت کار اینه که سرباز بیرون فرستاده میشه. حتی گاهی اوقات سرباز نقش یه مهره

مهم رو برای سردرگمی ایفا میکنه؛ اما در اخر میمیره!

۱۸۴

زندگی هم مثل مهرههای شطرنج میمونه حتی اگه یه خونه با ، گاهی اوقات برای رسیدن به هدف ، پایان

فاصله داری؛ باید به اولش برگردی و بعد ضربه کوبندهتری بزنی. موقعی که توانی بازی رو ، بفهمی و

سعی کنی مهرهها رو تشخیص بدی اون موقع میتونی جای خودت رو با وزیر عوض کنی و کنار ، شاه

باشی! و این یعنی قدرت!

نصیحت خوبی بود جناب سرمدی!

حسام لبخند متواضعانه‌ای زد و به این فکر کرد که چرا بابک این را به او گفته؟

بابک به خوبی از افکاری که در ذهن حسام ایجاد شده بود آگاه بود؛ به خاطر همین در حالی که به صفحه

شطرنج خیره بود گفت:

__میدونم الان با خودت میگی چرا این حرف رو زدم؟ بذار واضح بگم میشناسمت؛ میدونم که درگیر پرونده‌ی زاهدی هستی. حتی با این که اون پرونده ازت گرفته شده؛ جلوت رو نمیگیرم و مانعی هم برات

نمیشم! باید بدونی که این مسئله رو نمیتونی کاری کنی؛ چون یکی خیلی گنده‌تر پشت این ، قضیه‌ست. تو فقط مرگ دو نفر رو این جوری دیدی! اما من مرگ آقا زاده‌های زیادی رو این طوری ، دیدم؛

پس سعی نکن اون رو بشناسی و باهات شنا کنی؛ چون اون موقع کسی که غرق میشه خودتی! با صدا زدن مریم خانم برای شام؛ حسام از بازی کناره‌گیری کرد و از جایش بلند شد. کمی از مسیر را

طی نکرده بود که با صدای بابک خان متوقف شد:

__این پرونده رو بهت میدم؛ اما شرطی داره!

حسام بهت زده به قیافه بابک سرمدی نگاه کرد؛ منظورش چه بود؟ خودش گفت که پشت این فرد بزرگی

هست و اعالم برد صفر است!

با تعجب گفت:

__اما...

سرش را به اطراف تکان داد؛ حال که پرونده بدون هیچ سرخری برای او میشد دیگر چه نیازی به اما بود؟

__چه شرطی؟

۱۸۵

__میخوام نازنین هم توی این پرونده کنارت باشه!

حسام با شنیدن اسم این دختر متعجب شد! او که بود؟

__نازنین؟!

بابک نیشخندی در جواب سوال پرسشی حسام زد و گفت:

__دخترم! نازنین ،

حسام نامطمئن گفت:

__اما چرا اون؟ میدونم که اون دخترتون نیست. رایان گفت...اما؟

__هست!

حسام گیج به صورت بابک خان نگاه کرد:

__بله؟!

__نازنین دختر واقعی خودمه!

حسام با شنیدن این جمله؛ چشماهش از تعجب گرد شد:

__اما...

__زیادی عجولی حسام!

حسام گیج به بابک نگاه کرد و حرفی نزد. بابک دستش را به سمت مهرهای حسام برد و حرکتشان داد.

__حالا من کیش و مات شدم؛ تو از اول این بازی مطمئن بودی که میبازی! به خاطر همین نتونستی بفهمی

که با یه حرکت میتونی من رو پرت کنی بیرون. برای همین من میتونستم تو رو از بازی بیرون کنم؛ اما

نکردم!

میدونی؛ پدر خدایا مرزم میگفت:

"هرچی تعداد بیشتری از این نسل که شاهد همه چی بودن از بین بره؛ نسل بعدی که متولد میشه هیچی

رو نمیدونه و به مراتب احمقتره و قطعاً خواهان پیروی از من خواهد بود؛ این قانون اول بازی شطرنجه."

__فردا صبح بیا دنبال نازنین. با خودت ببرش و آموزشش رو از اول شروع کن.

بعد از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد و به سمت آشپزخانه رفت. اما حسام هنوز در اتاق ایستاده بود

و درگیر حرفهای بابک بود. با خودش میگفت:

«یا من خنگم که چیزی از حرف های اون مرد رو نمیفهمم؛ یا همه مثل من!»

سرش را تکان داد تا افکارش را منظم کند باید بیخیال حرفهای این مرد مرموز و پر قدرت میشد! ، امروز چیزهای جدیدی شنیده بود دختر واقعی بابک سرمدی بود! و از این به بعد وظیفه ، آن دختر ، آموزشش با او بود؛ مطمئناً کار راحتی نبود.

بعد از صرف شام در خونهی بابک سرمدی؛ به سمت خونه خودش راه افتاد تا کمی استراحت و به همه

چیز خوب و دقیق فکر کند.

فردا صبح؛ سر ساعت نه صبح به سمت خونه بابک سرمدی رفت تا آموزش را با این دختر ، فراموش کار

شروع کند. قرار بود تا یک هفته هم اون هم سرمدی کوچک سرکار نروند و فقط به او آموزش دهد ،

بعد از این که زنگ در خانه را زد و در باز شد؛ در حیاط منتظر ماند تا نازنین؛ اسمی که تازه فهمیده بود

آن دختر داره بیاید ،

بوی چمن فضا را پر کرده بود. حسام نفس عمیقی کشید و چشماهش را بست ، حسش دقیقاً مثل

وقتهایی بود که به پارکی میرفتند و با خانواده روی چشماهش مینشستند و شادی میکردند!

با صدای جیغی که شنید چشماهش ناخودآگاه باز شد و نازنینی را دید که با جیغ به سمتش میامد و

راشایی که با دو. دنبالش بود تا چادر را سرش کند ، با بهت دو قدم عقب رفت.

راشا بلند فریاد میکشید:

__وایسا؛ بیا این رو سرت کن. خیر سرت پلیسی.

آریا با شنیدن صدای راشاپشت سرش؛ به سرعت پشت درختی پناه گرفت و همون طور که سعی ، میکرد

مثل آنها حرف بزند گفت:

— نمیخواهم. هوا گرمه. مال خودت؛ اصل خودت سرت کن!

راشا بیتوجه به حسامی که بهت زده نظارهگر رفتار آن دو بود گفت:

۱۸۷

— همین هم مونده؛ من چادر، بلند شم چادر بپوشم برم تو خیابونا! بیا این رو بپوش، راشا سرمدی،
واسه

زنه‌است!

— اصل هروقت تو پوشیدی و به قول مادر جون تا سر خیابون رفتی. من هم میپوشم،

— بابا نگاه کن چادر چه چیز خوبیه کالِ هیچ کی تشخیصت نمیده؛ بعد هم باعث میشه آقایون ادبیت،

نکنن!

— تکراریه!

— چی؟!

راشا سوالی این را پرسید؛ یک لحظه با حرف خودش به فکری افتادگاه این کار را میکرد و انجام،
میشد

که عالی بود.

آریا با چشمهایش به چادر اشاره کرد و گفت:

— حرفت! مادر جونم گفته بود.

— خببه خدا!، خب! آها؛ چادر بیوشی پشه‌ها نیش‌ت نمیزنن،

حسام خنده‌ی آرامی به تقالهای راشا کرد؛ واقعاً نمیدانست این افکار از کجا میاید؛ مطمئن بود موقعی

که بین حرفهایش مکث کرده بود در فکر این بود که پیش دوست دخترهایش چادر سر کند و در،
برود!

با توجه به شناختی که از این پسر داشت. هرکاری از او بر میآمد،

به سمت آن دو نفر رفت و پس گردنی محکمی به راشا زد و چادر را از او گرفت:

_تو نمیخواه کاری بکنی؛ در ضمن این چادر رو با خودت ببرش هر وقت که خودش خواست اون ،
رو

میپوشه؛ حرمت چادر رو با زوری سرکردنش پایین نیار! و تو...

به آریا اشاره کرد

_باید بریم! سوار ماشین شو...

آریا به سرعت برای رهایی از دست راشا و او با چادر سوار ماشین شد.

حسام بعد از کمی صحبت با راشا سوار ماشین شد و ان را سمت خانه‌ی خودش راند ،

۱۸۸

چای را روبهروی سرمدی کوچک گذاشت و مقابلش نشست. چای خودش را کمی مزه کرد و سعی کرد

همان لحن قاطع همیشگیاش را بگیرد.

_حرفه‌ی ما پیدا کردن قاتله؛ کسی که توسط کس دیگری از عمد! کشته میشه. فکر کنم دیدی ،

آریا با خنده گفت:

_همون زن!

حسام نگاهی به لبخندش کرد و گفت:

_درسته یه نمونه‌اش اون؛ توی قتل همیشه دلیل موجه وجود نداره و نود درصد دلیل خبیه نحوی ،

احمقانه‌ان. بیشتر اون آدمایی که میکشن مشکل روانی دارن!

آریا لبوانش را از روی میز برداشت و بین دستهایش گرفت و به حرف حسام گوش کرد:

_خیلی چیزها رو ممکنه ببینی که شب ها بشه کابوست؛ یا حتی به اعتقاداتم شک کنی. ممکنه سر
بریده

شده ببینی. اجساد بی‌بینی که کامال له شدن. نوزادهای یه ماههای که خانواده‌هاشون پختنشون. باید

سعی کنی احساسات رو بُکشی. جدا از اینها تو وقتی میخوای قاتل رو پیدا کنی تبدیل نمیشی به ،

کسی که دنبالشونه. بلکه تو تبدیل به خود اون ها میشی ،اطالعات درموردشون پیدا میکنی. بعد خودت

رو میذاری جاشون! تو اگه جای اونها بودی و این چنین زندگیاى داشتى چیکار میکردى؟ این شرط اوله فهمیدی؟ ،

اریا نا مطمئن سرش را تگون داد. حسام نگاهی به او انداخت و "خوبهای" گفت. پروندهای که کنارش بود

را برداشت و عکسها و اطلاعات دو قتل را روبروى آریا گذاشت.

_ کار ما پیدا کردن قاتل این دوتااست. این طور که معلومه ما با یه قاتل سریالی طرف هستیم. نحوہی قتل

هر دو یکسانه؛ تنها تفاوتشون ...

به عکس سرهنگ زاهدی اشاره کرد.

_ اینه که این مرد مورد آزار جنسی قرار گرفته!...

۱۸۹

آریا نگاهی به عکسها انداخت و برای لحظهای صورتش جمع شد اما فقط برای لحظهای!

توی شغلش اون به مراتب چیزهای بدتری هم بود. وقتی وارد طبابت شد؛ تمام حوادث اون رو به جون

خریده بود. حال کاری که الان پیدا کرده بود تفاوتی با کار گذشتهاش نداشت ،

حسام لیوان چای را از روی میز روی زمین گذاشت تمامی کاغذها را توی پوشهای قرار داد و ، روبروى آریا

گذاشت.

_ اینها تمامی اطلاعات درمورد قتل این دوتااست. میخوام تا فردا همی اینها رو خونده باشی!

_ باشه!

آریا با بیخیالی جوابش را داد و به چشمهای حسام خیره شد. حسام کالقه از نگاه خیرهی آریا سرش را پایین انداخت و گفت:

_ این قتلها نباید بیشتر بشن تا حال توی ایران قتلهایی نبوده که آقایون مورد آزار جنسی قرار ، بگیرن.

شاید پسر بچههای خردسال یا نوجوون بوده باشه اما افراد بزرگسال نه!

آریا بهت زده گفت:

__مگه جور دیگهای هم بوده؟

__بوده؛ اگه بخوام واسهت مثال بزنم زیاد هم بوده! برای مثال "بیجه" یکی از قاتلهای سریالی معروف توی

ایرانه. اون عالوه بر این که سادیسم جنسی داشت! خونسردی اعجاب انگیزی هم داشت، اون بیش از هیفده کودک و سه بزرگسال رو به قتل رسوند. سعید حنایی معروف به قاتل عنکبوتی یا شکارچی زنان

خیابانی مشهد! قتل ۰۶ زن توی مشهد رو به عهده داشت فرید بغالنی؛ قاتل ۰۱ زن و دختر و یک پسر

بچه بود. و غالمرضا خوشرو کوران کردیه؛ این اسم رو شاید الان کسی نشناسه ولی کافیه بگی خفاش شب؛ همه به خاطر میارنش قاتل یه جورایی اون دوران همه زنها تا اسم خفاش شب میاومد به ، ۹ زن خودشون میلرزیدن. حتی تمام تالششون رو میکردن تا قبل از ساعت هشت خونه باشن، مجید سالک محمودی؛ قتل اون بین قاتلها از همه بدتر بوده! علی اصغر بروجردی ، ۱۹ نفر؛ بذار این طوری بگیم معروف به اصغر قاتل؛ اون اولین قاتل زنجیرهای تو کل ایران بوده! ۹۹ پسر خردسال و کوچیک رو به قتل

۱۹۰

رسونده. یه جورایی قاتل ما هم شبیه به اونه! اینها اسامی معروفترین قاتلهاست که حتی اسمشون تو سازمان ملل ثبت شده. این ها رو بهت گفتم تا بفهمی ما با چه آدمایی روبرو خواهیم شد! میدونم تو چیزی رو به خاطر نمیاری اما؛ میخوام یه شروع تازه داشته باشیم یه شروع کاملاً تازه به عنوان ، همکار

در کنار هم قبوله؟ ،

آریا لبخندی به حرف پسر روبهرویش زد. شاید میتوانست باز هم همه چیز را به خاطر بیاوردیا ، حتی

میتوانست خاطرات جدیدی را با او و در کنار او بسازد. سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

__باشه!

هفت سال بعد

با لبخند از پشت پنجره به کودکش که هر یک پنج بهار از عمرشان گذشته بود نگاه کرد. کاش
همسرش

هم اکنون این جا بود تا بازی کودکش را با چشمهای خود میدید. افسوس که زمان میچرخید و ،
میچرخید و بدون آن که بفهمی به جایی میرسیدی که ناگهان حسرت گذشتهها رو میخوردی. روزی
که قرار بود قابله بیاید تا بفهمد کودک درون بطن نازنینش چیست. را به خوبی به خاطر میآورد ،

هشت ماه بعد از عروسی

_ریموش من واقعا میترسم!

ریموش لبخندی به ترس همسرش زد. گذشت دویست و چهل روز از عیششان بعضی از اخالقهای ،
همسرش را به خوبی میشناخت. او گاهی سر چیزهایی که نباید بترسد. میترسید ، جاهایی که نیز باید
به

عنوان یک زن. مقاومت میکرد ، یک جنس لطیف میترسید ، این رفتارهایش موجب تفاوت او با ،
دیگران

میشد؛ باعث میشد بدون آن که متوجه شده باشد به سمتش جذب شود یا شاید هم دلیل جذب شدنش ،
این بود که همسرش برای پدرش پادشاه کشورش حتی از خود او و مادرش مهمتر بود!

_آرام باشید بانوی من! به یقین مشکلی پیش نخواهد آمد ،

۱۹۱

سعی کرد با لحن حرفهایش. آرامش را در بند بند وجود همسرش ایجاد کند ، نازنین که با حرفهای
ریموش کمی آرام شده بود ذوق زده از اتفاقات ، گرما تمام وجودش را گرفت ، با به یاد آوردن چیزی ،
پیش

رویش گفت:

_وای! وای! یعنی من واقعا دارم مادر میشم؟ هنوز نمیتونم باور کنم. این معرکس میتونم بچههای ،

خودم رو بغل کنم.

نازنین راه میرفت و با هیجان دستهایش را این طرف و آن طرف میچرخاند و با ذوق در مورد بچه‌اش

صحبت میکرد. ریموش از ذوق نازنین؛ حسی ناب سرتاسر وجودش را گرفت به خاطر همین گفت:

__ باید این را باور کنید بانوی من؛ اینها توهم نیست در ضمن اگر کسی بخواد در مورد مادر آینده ،

شاهزادهام حرفی بزنند به قول تو آن‌ها را جز غاله میکنیم! ،

نازنین با شنیدن حرف ریموش خنده‌ی خجالت زده‌ای کرد اما با به یاد آوردن کودکش دوباره شروع کرد

طول و عرض اتاق راه رفتن؛ با ذوق در مورد کودک متولد نشده‌اش صحبت میکرد؛ اما بعد از مدتی دید

که صدایی از ریموش در نمیاد. متعجب به سمتش برگشت که با دستهای از هم باز شده‌اش روبه‌رو شد

که او را به سمت آغوشش میطلبید. با دستش کمی از دامن لباسش را بلند کرد و با قدمهایی آرام اما

بلند به سمت ریموش رفت و خودش را در آغوش انداخت و به او تکیه داد ،

بعد از مدت کوتاهی قابله آمد و نازنین را معاینه کرد؛ اما با چیزی که حس کرد بهت زده و ترسیده سمت

ولیعهدش برگشت:

__ سرورم!

ریموش نگران از لحن او سریع گفت:

__ چه شده است کایرا؟!

__ بانو!

ریموش عصبی از تکه:تکه حرف زدن او گفت ،

__ بانو چه؟ نگرانمان کردی بگو کایرا چه شده است؟ ،

۱۹۲

ریموش

با حرفم کایرا سرش را پایین انداخت و گفت:

__سرورم! عالوه بر نبض پرنسس بانو دو قلو باردارند!، دو نبض دیگر را نیز حس میکنیم ،

چشمانم گرد شد! نه! این امکان ندارد. دو قلو؟ این اتفاق نباید بیفتد.

کایرا سریع تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

نازنین با نگرانی نگاه کرد و گفت:

__چپشده ریموش؟ حال مگه چی شده؟ دو قلو هستن دیگه؛ مگه بده؟

با خشم از حرفش به او نگاه کردم:

__بد؟ این افتضاحتر است! باید این بچهها تا زمانی که متولد نشدهاند بمیرند.

با حرفم نازنین از جایش بلند شد و پوزخند ناباورانه زد:

__بمیرند؟ چرا چرت و پرت میگی؟ مگه شهر هرته؟ من بالایی سر بچهها نمیارم.

همانطور که اخمهایم در هم بود: به سمتش رفتم و شانههایش را گرفتم ،

__مگر دست توست؟ ما میگوییم و تو فقط باید اطاعت کنی!

نازنین محکم دستهایم را پس زد و گفت:

__آخه اگه حرفت منطقی بود میگفتم باشه؛ اما داری مزخرف میگی.

خنده تمسخرآمیزی کردم و گفتم:

__مزخرف؟ میفهمی چه میگویی؟ من کسی هستم که قرار است پادشاه آینده این چهار اقلیم شوم و

فرزند من قرار است بعد از من پادشاه شود!

نازنین تابی به چشمانش داد و گفت:

__خب بشه! ،

۱۹۳

__فرزندان دو قلو هیچ گاه در خاندان سلطنتی متولد نمیشوند و اگر به دنیا بیایند باید یکی از قلها

کشته شود!

نازنین: چرت میگی! من نمیذارم بچه‌هام رو واسه یه مشت عقاید مزخرف بکشید. من با پادشاه صحبت

میکنم؛ نباید این اتفاق بیفته.

سریع به سمت کمد لباسها رفت و بی توجه به من لباسهایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد دنبالش.

راه افتادم تا ببینم به کجا میرود. وقتی قدمهایش به سمت تالار اصلی کشیده شد سریع خودم را به ، کنارش رساندم و بیحرف. هم پای او قدم برمیداشتم ،

رفتار پدر را کاملاً میدانستم میدانستم که او هم کاملاً با من هم نظر میباشد؛ فقط میخواستم نازنین به ، طور کامل موضوع را بفهمد و درک کند. یقین دارم که خبر بارداری نازنین در همه جا پخش شده است.

این جا خبرها در کوتاهترین زمان ممکن و بدون آنکه کسی چیزی بداند پخش میشود.

الان حتما مادرم پیش پدر است. هردو با هم وارد تالار اصلی شدیم. مادر را کنار پدر میبینم پس ، حدسم

درست بود. کنار ستونی میایستم. ردای لباسم را کمی کنار میزنم و منتظر میایستم.

نازنین نیز روبهروی ملکه و پادشاه میایستد و تعظیمی میکند؛ اما قبل از این که بخواد حرفی بزند؛ ملکه

از جایش بلند میشود و میگوید:

__ ما با پادشاه مشورت کردیم. قرار شد که این بچه‌ها هرگز متولد نشوند.

با حرف مادر: نازنین که منتظر ایستاده بود اخم میکند و میگوید ،

__ یعنی چه؟ شما میفهمید که چه میگویید؟

مادر از روی پلههایی که تخت سلطنت بالایش بود پایین میآید و دنبالهی لباسش همراهش کشیده ، میشد.

__ خوب هم میدانم که چه میگویم. تو فکر کردهای که هستی ملکه‌ی چهار اقلیم این ، که این گونه با ما ، گونه سخن میگویی؟

با حرف مادرم نازنین خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

__ملکه چهار اقلیم؟حتما!

تمامی سربازها و ندیمهها و حتی من. بهت زده به رفتار نازنین نگاه میکردیم ،او چگونه به خودش جرات

میدهد که با ملکه این گونه حرف بزند؟

نازنین جلو رفت و روبهروی مادر ایستاد.

دستانش را روی لباس مادر گذاشت و در حالی که انگار دارد خاک ها را از یقه‌اش میتکاند؛ با همان لحن خودش:اماگستاخترگفت ،

__همهی ما اعتقاد داریم که پنیر(خدا) هرگاه مشکلی داشته باشیم یا کمک بخواهیم؛ دستمون رو میگیره. شما زیادی سخت میگیرید. من میدونم شما از نظر مقام و از نظر خودتون توی زندگی از همه

برترید و اعتقاد دارید خدایان شما رو برای ملکه بودن انتخاب کردند پس اونها همون طور هم ، میتونند

شما رو از ملکه بودن برکنار کنند. نه؟! من اگه بخوام میتونم از همهی این دستها جدا باشم ،دستهی کاملاً جدا از خودتون و تمام کسانی که می شناسید! میدونید چرا؟ بذارید خودم بهتون بگم؛ چون من خودِ خودِ دستهی خدام! اون چیزی که من نخوام هیچ وقت اتفاق نیافته! بعد بیتوجه به همه. از تالار خارج شد ،مادرم دامن لباسهایش را توی مشتش فشار دادبعد به سمت ، پدر برگشت و گفت:

__ شما چرا چیزی نگفتید؟ فردی که مقام یک پزشک را داربه ملکه شما توهین کرده است! به ، راستی

نمیخواهید کاری انجام دهید؟!

پادشاه با حرف مادر اخمهایش را در هم کشید و گفت:

__ مواظب حرفانت باش ملکه! او دیگر یک پزشک نیست؛ همسر ولیعهد است. به راستی امروز در زندگیام

در مقابل این دختر. احساس خواری کردم ،حال که فکر میکنم شجاعت او قابل تحسین است. کاری که

در مقابل ما و شما کرد ما نمیتوانیم این کار را انجام دهیم.

ملکه پوزخندی زد و گفت:

«شجاعت؟! فقط در کارهایش گستاخ است. وگرنه حرف کجا تا عمل!

۱۹۵

پدر دستانش را روی تخت سلطنتی قرار داد و خودش را به آن تکیه داد:

«شجاعت می خواهد ملکه! غبطه میخورم زیرا؛ به خاطر پدرم مجبور شدم فرزندانمان را بکشم. من پدر

بودم. اما به خاطر سلطنت کنار ایستادم و همسر اولم به خاطر از دست ندادن مقام و منزلتش هیچ نگفت.

ریموش! بار دیگر باید به تو. به خاطر انتخابت تحسین گفت، وزرا را خبر کنید. میخواهیم تغییری در قوانین به وجود بیاوریم.

سه روز پدر در درگیر دو قلوها بود آخرش هم نتوانست کاری کند. فرزندانمان تنها در صورتی میتوانند زنده بمانند که یکی پسر و دیگری دختر باشد.

نازنین در تمام این مدت اصال با ما سخن نگفت. شجاعتش قابل تحسین است! خیر! فقط زیادی روی اعصاب است. گاهی اوقات دوست دارم به خاطر رفتارش به وحشیها ببیوندم!

حال

با دیدن قطرات برف: از فکر بیرون آمدم به سمت مشاور اعظم برگشتم و گفتم،

«پیش بچهها برو! و به آنها بگو بازی را تمام کنند.

مشاور سرش را خم کرد و گفت:

«بله سرورم!

بعد از مدتی بچهها با جیغ و داد وارد سالن شدند. به دخترمان نفس نگاه کردم هنوز که هنوز است،

نامش؛ برایمان کمی مسخره است! یاد قراری افتادیم که با نازنین داشتیم. قرار بود نام دختر را او بگذارد

و نام پسر را ما. نام فرزندان را ما قرار بود انتخاب کنیم. اما قبل از انتخاب نام انقدر مهربان و خوب شده

بود. که به هر حرفی گوش میداد، حتی باعث تعجب مادر شده بود. آخر هم فهمیدم دلیل کارهایش برای

انتخاب نام است!

۱۹۶

با به یادآوردن خاطرات لبخندی بر لب آوردم بر روی میز غذا خوری، که ناگهان با دویدن اونتاش، و در

حالی که نفس به دنبالش میرفت چشمانم گرد شد. به خورشید قسم که هیچکدام به من نرفته‌اند! من کجا و آنها کجا؟! نه ماه از بهار! اونتاش را به یاد می‌آورم.

برای اولین بار به خاطر آوردن بچه قول نازنین به غلط کردن افتاده بودیم! با آن که هر کدام از بچه‌ها

ندیمهای داشتند اما نازنین نه تنها هیچ گاه بچه‌ها را به آنها نمیداد بلکه ما را مجبور میکرد که مراقب بچه‌ها باشیم.

به خاطر خدای باران؛ پدر مراسمی را برگزار کرده بود. مردم از اقشار مختلف در این مراسم بودند. نفس.

در آغوش نازنین. و اونتاش در آغوش ما بود، هنگامی که میخواستیم اونتاش را به ندیمه‌ها بدهیم؛ نازنین

آن چنان اخمی کرد که پشیمان شدیم. به راستی فکر میکنم باید اسم ما را به عنوان اولین شاهزاده‌ای که از کودکش مراقبت میکرد در تاریخ بنویسند!

مردم در حال جشن و پایکوبی بودند. اونتاش گریه میکرد و دستانش را به سمت پدر میگرفت. نازنین میگفت هروقت آنها این کار را میکنند یعنی میخواهند آنها را در آغوش بگیریم. هر کاری که میکردیم

ساکت که نمیشد هیچ. گریه‌اش بیشتر میشد، به هر طرف که نگاه کردیم نازنین را ندیدیم.

میدانستیم اگر اونتاش را به ندیمهها بدهیم نازنین ناراحت میشود. به قول پدر جایگاه و مقام برای اون مهم نیست؛ هر چه که بخواد باید همان شود! به سمت پدر میروم و روبه روی او میایستم:

__سرورم!

پدر در حالی که روی تخت سلطنتیاش نشسته بود و مراسم را نگاه میکرد گفت:

__چه شده است ریموش؟

با من و من و سردرگمی گفتم:

__آم! پدر؛ یعنی پادشاه! میشود کمی اونتاش را در آغوش بگیرید؟ او میخواد در آغوش شما بیاید؛ به خاطر همین گریه سر میدهد.

پدر در جواب حرفم لبخندی زد و گفت:

۱۹۷

__اشکالی ندارد او را به من بده!

اونتاش را به پدر دادیم و نفسی از سر آسودگی کشیدیم.

نازنین ما را پیر نکند اونتاش این کار را میکند! ،

میخواستیم از فرصت استفاده کنیم و به جشن بپیوندیم که اونتاش ناگهان تاج پادشاهی را از سر پدر انداخت.

با افتادن تاج چشمانم گرد شد و از حرکت ایستادم. تاج بر روی زمین افتاد و چند بار روی زمین چرخشی

کرد و بالخره ایستاد!

همه مردم که در حال جشن و پایکوبی بودند از حرکت ایستادند و بهت زده به پدر نگاه کردند! ،

پدر به اونتاش اخمی کرد که اونتاش دستانش را به سمت ریش پدر برد و آن را کشید و شروع کرد به

خندیدن. با کارش دیگر چشمانمان بیشتر از این بیرون نمیآمدند!

از ترس رنگم به سفیدی رفت. این کودک اخر باعث جدایی سرمان از تنمان میشود!

مشاور اعظم سریع به سمت پدر رفت و تاج را از روی زمین برداشت و خواست روی سر پدر بگذارد که

توجه اونتاش به تاج جلب شد. لباس پدر را گرفت و به سختی روی پا بلند شد؛ خواست تاج را بگیرد که

پدر اخمی کرد. با صدای کمی مرتعش گفت:

__این کار را نکن بچه!

از اخم پدر اونتاش هم اخم کرد و روی پدر خم شد و ناگهان چانه پدر را گاز گرفت. ما از الن خودمان را

مرده میدانیم! قسم میخوریم!

پدر خواست دوباره داد بزند که ناگهان اونتاش شروع کرد گریه کردن و جیغ زدن.

نازنین را دیدیم که سراسیمه به سمت پدر میآمد. چه عجب خبری از او شد!

به سمت پدر رفت تا اونتاش را از دست پدر بگیرد. نازنین هرکاری کرد اونتاش ساکت نشد که هیچ؛ جیغ

هایش بدتر هم شد! طوری که ان قدر جیغ میکشید شروع به سرفه کردن میکرد ،

۱۹۸

پدر از روی تختش بلند شد و اونتاش را از دست نازنین گرفت و او را جای خود روی تخت پادشاهی گذاشت. تاجش را که دوباره روی سرش گذاشته بود؛ برداشت و به اونتاش داد! با این کارش چه بسا؛ من و

ملکه! بلکه همه مردم بهت زده ماندیم!

با دیدن حرکات اونتاش اما این پسرک خیره سر! ، همه فکر کردیم که او تاج را روی سرش میگذارد ، تاج

را بلند میکند و اول آن را خوب نگاه میکنند ناگهان آن را در دهانش میبرد ، بعد که خوب نگاه میکند ، و

میخورد!

سپس هنگامی که میبیند از مزه اش خوشش نمیآید تاج را پرت میکند و شروع به غرغر میکند! با این که حرکتش بد بود ولی آن قدر بامزه این کار را کرد که تمام حاضرین شروع به خنده کردند! ،

حال

با دادی که زدم. بچه‌ها همان طور که روی میز بودند ایستادند، تمامی ظروف همه و همه، جامها، روی

زمین افتاده بود. با اخم نگاهشان میکنم که نفس سریع پشت اونتاش قایم میشود و شروع میکند تند تند صحبت کردن.

هرکاری کردیم. هر ندیمهای برای آموزش این دو گرفتیم. باز هم نتوانستیم این دو را درست کنیم، با همان صدای جیغ و نازکش گفت:

پدر! خورشید را قسم؛ داشتیم با برادر بازی میکردیم که اشتباهی باعث شد ما زمین بیافتیم. ما فکر کردیم اونتاش از قصد این کار را کرده. اما خورشید را قسم تقصیر اونتاش نیست،

با حرفش سعی کردم اخم را روی صورتم حفظ کنم:

شما به غیر از بازی کار دیگری نداشتید؟

نفس نسبت به اونتاش راحتتر و واضحتر صحبت میکرد اما اونتاش گاهی اوقات در بیان کلمات گیر، میکرد.

با حرفم هر دو هم زمان گفتند:

۱۹۹

خیر!

دندون قروچه از این جوابشان و هماهنگیشان کردیم و گفتیم:

مگر من با شما شوخی دارم؟ اونتاش! تو آموزش شمشیرزنی داری. و تو! تو نفس! باید همانند یک بانو و

اشراف زاده رفتار کنی! سریع به اتاق هایتان بروید.

با حرفم هر دو سرشان را پایین انداختند و گفتند:

بله پدر!

همان طور که سرشان پایین بود به سمت در رفتند که بلند گفتم:

__ نفس چیزی را فراموش نکردی؟

با سختم نفس سرش را بالال آورد و خندهای کرد و سمت من دوید و خودش را در آغوشم انداخت.

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

__ خیر!

سپس سریع به وسه‌های بر روی گونهام زد.

با نازی که درون حرف هایش بود گفت:

__ پدر؟

من مانده‌ام این دختر از کجا این‌ها را یاد گرفته است؟ مگر میشود او این قدر شبیه به نازنین باشد؟

به چهرهی نفس خیره شدیم:

حالت چهره‌اش؛ بینی و لبانش به ما رفته. اما رنگ چشمانش همانند رنگ چشمان آریا است.

همان رنگ. همان معصومیت در چشمانش نمایان است ،

موهایش مانند آریا موج است.

نفس را به خود می‌چسبانم. همان بویی را میدهد که آریا میداد. برای بار هزارم خودم را لعنت میکنم.

نفس چرخشی به گردنش میدهد و همان طور با ناز میگوید:

__ ا؛ پدر؟

۲۰۰

لبخند کم رنگی به حرفش زدیم و گفتیم:

__ با این کاره‌ایت نمیتوانی ما را فریب دهی. حال بهتر است به اتاقت بروی.

__ پدر؟!

__ برو نفس.

با حرفم در حالی که لبخندش محو شده بود گفت:

__ بله پدر.

نفس از من جدا شد و به سمت اونتاش رفت. هنگامی که خواستند از سالن خارج شوند ناگهان در باز شد

و اویرال داخل شد. با دیدنش اخم غلیظی تمام صورتم را در برگفت. با تندی از ورودش گفتیم:

__ مگر نمیدانی دوست نداریم وارد این جا شوی؟

اویرال با شنیدن حرفم رنگش پرید و به تته پته افتاد:

__ س... سر... سرورم!

__ اکنون از این جا خارج شو!

اویرال سرش را بال آورد و در جالی که سعی میکرد جهت نگاهش همون روی زمین باشه گفت:

__ اما سرورم!

ابروهایمان را بال بردیم و گفتیم:

__ دستورات ما را زیر سوال میبری؟

اویرال سریع خودش رو روی زمین انداخت:

__ گستاخی من را عفو کنید سرورم! اما ملکه‌ی مادر ناخوش احوال هستند و می خواهند شما را ببینند.

__ گفتی. حال خارج شو!

__ بله سرورم!

اویرال از روی زمین بلند شد. تعظیمی کرد و سریع از روبروی چشمانم محو شد.

اونتاش و نفس هم سریع از سالن خارج شدند.

۲۰۱

با دیدن ترس و حرکات کودکانم لبخند غمگینی زدم و نفس عمیقی کشیدیم.

بعد از مدت کوتاهی به سمت اتاق مادر به راه افتادیم.

موقعی که وارد شدم و مادر را سالم دیدم نفس کالهای کشیدم.

سرزنشگر رو به مادر گفتم:

__ مادر؟!

مادر سرش را بالال آورد و به سمت آمد؛ دستانش رو دور صورتم قرار داد و گفت:

__ریموش! پسر! پادشاه کشورم!

دستانم را روی دستان مادر قرار دادم و آن ها را پایین اوردم.

__مادر کارهایتان چه معنیای میده؟!

مادر کالقه پوفی کشید و گفت:

__چه معنیای میده؟! میخواهیم پسرمان را ببینیم؛ او که نمیخواهد ما را ببیند مگر آن که ما مریض ، احوال باشیم.

__مادر خواهشمندم؛ من هم دوست دارم شما را ببینم اما رفتار شما مانع از دیدار ما میشود.

مادر با تند خویی از حرفم گفت:

__رفتارم؟! کدام رفتارم؟ هفت سال به غذای دختری نشستهای که خودش خودش را کشت! همچنین فردی

لیاقت عزاداری را به خود ندارد. بس است. دیگر زیادی عزاداری کردی ،حتی کل آن شهر را به خاطر

ملکهی سابق سوزاندی! فرزندم! پسرکم! پادشاه من! اعال حضرت! شما زندهاید باید زندگی کنید ، اکنون.

دختران زیادی هستند که خواستاره فقط یک رابطه با شما هستند. چرا تماش نمیکنید. با اویرال

ازدواج کنید؛ دختری هم شأن مقام خودت است موقعی میخواستی آن را به همسری برگزینی؛ به ، یقین

فرزندانت نیاز به مادری دارند.

قبل از این که صحبتهای مادر تموم شوند داد بلندی از عصبانیت کشیدم و گفتم:

۲۰۲

__مواظب حرفهایتان باشید مادر! آن جا را آتش زدیم که زدیم؛ شهری که ملکه‌مان در آن جا نباشد

میخواهیم وجود نداشته باشد. بهتر است این موضوع را تمام کنید. دیگر نمیخواهیم بار دیگر این را از

زبان شما بشنویم؛ اکنون ما پادشاه این کشور هستیم. کاری نکنید شما را از قصر بیرون بیاندازیم ،

مادر با چشمانی گرد شده و ناباورانه گفت:

__تو چگونه جرأت میکنی با مادر خود اینگونه سخن بگویی؟!

کالقه و گیج از بحثهای پیش آمده گفتم:

__خواهش میکنم مادر! این بحث را تمام کنید من میروم. شما هم کمی استراحت کنید و دلخوریهای

پیش آمده را فراموش کنید.

مادر می خواست حرفی بزند که از اتاق خارج شدم. بعد از ۷سال قرار است اولین جشن برگزار شودفردا .

شب جشن بزرگی صورت خواهد گرفت. جشنی که تمام مردم شهر؛ برای رسیدن آن لحظه شماری می کردند.

به سوی اتاق رفتم و در تختم دراز کشیدم. نور مهتاب اتاق را پر کرده بود. باز هم بیخوابی مثل تمام شبهای این هفت سال. کاش میشد زمان برای لحظهای عقب برگردد ،تمام اتفاقات را پاک کرد و دوباره

و دوباره زندگی کرد؛ اما افسوس که دیر است. دیر برای جبران کردن کارهایی که انجام دادی. دلمان برای

یک درد تنگ شده؛ درد فشرده شدن میانه آغوش معشوقهام. چه درد شیرینی بود. ای کاش هیچ وقت این کار را در گذشته نمیکردم.

آری آن سالها گذشت. اکنون من؛ در خود شکستم و تو صدای قهقهههایت دنیا را لرزاند. قانون طبیعت است؛ موج وقتی سرش به سنگ میخورد.در خود میشکند و ساحل کف میزند ،

نازنین

__ کارهایمان به تو ربطی ندارد.

__پشیمونت میکنم. کاری میکنم که روزی صد هزار بار از تصمیمت پشیمون بشی.

۲۰۳

فرد رو به روم با حرفم کشیده‌های بهم زد و ناگهان فضا تغییر پیدا کرد...

دور تا دورم رو آتیش گرفته. میخوام بیرون بیام اما راه بیرونی وجود نداره ،نفسهام تند شده؛ درد بدی رو تو سینه‌م حس میکنم. چندتا سرفه میکنم؛ ناگهان بلند داد میزنم:

__یکی کمک کنه! کسی نیست؟! تو رو خدا کمک کنید!

یه در رو میبینم به سمتش میرم؛ اما چوب بالی سرم میوفته روبروم؛ جلوی در؛ دور تا دور؛ سر تا سر پر

از آتیشه. نمیتونم نفس بکشم. با داد میگم:

__خدا!

با نفس نفس بلند میشم؛ اتاقم تاریک تاریکه. آب دهنم رو قورت میدم. چشمم رو میبندم هنوز صدای کمک خواستنام توی گوشمه. هفت ساله که هر شب یک خواب رو میبینم. خدایا چرا تموم نمیشه؟

__کمک!...خدا...تو رو خدا!...یکی کمک کنه!...

دستم رو میذارم رو گوشم و بلند جیغ میکشم. جیغهای هیستیریک میکشم ،تمام بدنم میلرزه؛

نمیتونم ساکت بشم.میخوام؛ اما نمیتونم ،

دوباره جیغ میکشم که یه دفعه اما هر کی هست میاد ،در محکم کوبید میشه به دیوار؛ نمیدونم کیه ،

جلو و بغلم میکنه. تو بغلش احساس امنیت میکنم. آرامشی رو بهم میده؛ آرامشی که تو این هفت سال

به دنبالش بودم! این طور نه! اما همین یه ذره هم برای منی که برای کمی ،نه آرامش کامل مطلق ، از

آرامش له له میزنم خودش دنیایی بود. آرام شدم. دیگه جیغ نمیکنم ،نفس عمیق میکشم و عطرش

رو وارد ریهام میکنم. ساکنه! حرفی نمیزنه. تو این چند سال خوب من رو شناخته. میدونه باید چیکار کنه.

من رو میخوابونه. هنوز چشمم از این خواب بسته است ،خودش هم کنارم میخوابه و بغلم میکنه. سرم

توی گردنش فرو میره. نفسهایش که به موهام میخوره رو حس میکنم. احساس شکوفه‌های بهاری رو

دارم که نسیم با ظرافت تمام از البهالش رد میشه و اشتیاقی زیبا در وجودش ایجاد میکنه؛ شوقی ، برای

زنده شدن. تازه متولد شدن ،

بدون این که بفهمم خوابم میبرد تا صبح راحت بدون هیچ خواب و دادی میخوابم ،
صبح که بلند میشم میبینم سرم روی سینه حسامه.
تعجب میکنم اون کی اومده؟! ،
به قیافهش نگاهی انداختم؛ موهاش به هم ریخته بود و قیافه‌اش رو خیلی بامزه کرده بودیه ذره خودم ،
رو
بال کشیدم و روی موهاش رو بوسیدم. سعی کردم طوری که حسام بیدار نشه از تخت بیام پایین. به
سمت کدم رفتم و لباسم رو عوض کردم.
از اتاق بیرون رفتم؛ بابا رو دیدم. رفتم جلو و گونش رو بوسیدم و بهش یه صبح بخیر گفتم که اون ،
هم
جوابم رو داد.
رایان رو دیدم که همینطور که چشمه‌اش بسته است اومد تو آشپزخونه رفتم ،بی صدا و با قدمای بلند ،
سمتش و گونش رو بوسیدم و گفتم:
_صبح بخیر جناب پدر!
رایان با حرفم چشمه‌اش رو باز میکرد و لپم رو کشید و گفت:
_صبحت بخیر خواهر کوچیکه چه طوری و روجک؟ ،
_خوبم.
رایان ابروهاش رو بال انداخت و گفت:
_معلوم که خوبی حسام پیش تو باشه و تو خوب نباشی! حال کجاست این آقا؟! ،
دیشب کسی خونه نبود و من فکر میکنم البته منم به هوای حسام ،تنها موندن تو خونه کار اشتباهیه ،
خونه موندم.
مامان و بابا شب خونه‌ی خاله ماهرخ موندن راشا هم که تازه چند روز از زندگی مشترکش میگذشت ،
و
خونه نبود.

رایان هم که ماشااھلل یا میاومد این ور یا میرفت بیمارستان.
بالخره بچش به دنیا اومد. اما به خاطر زردی. توی بیمارستان نگهش داشتن ،

۲۰۵

حسام هم دیشب اومد پیشم؛ اما بعدش مشکل کاری براش پیش اومد برای همین سریع رفت و بعدش ،
من خوابیدم. با فکر به اتفاقات دیشب لبخندی به حرف رایان زدم و گفتم:

__ خوابیده؛ دیشب تا صبح به خاطرم بیدار موند.

رایان با حرفم ابروهایش رو تو هم کشید و گفت:

__ هنوز هم اون خوابها رو میبینی؟

آه عمیقی کشیدم! پلکهام رو به هم فشردم:

__ آره! خوابم کم شده بود؛ یعنی کم و بیش میدیدم اما الآن دوباره شروع شده.

رایان صندلی رو برام کشید عقب و من هم نشستم به مامانم یه صبح بخیر گفتم و شروع کردم به ،
صبحونه خوردن. اصل حواسم به چیزی که میخوردم نبود. فکرم درگیر خوابم بود ،مگه میشه یه
خواب،

هفت سال؛ همون طور برای آدم اتفاق بیوفته؟! میخواستم واسه خوابم ،با همون وقایع ،همون شکل ،
پیش یه روانشناس برم؛ اما هم بابا هنوز که هنوزه دلش ،هم حسام هر دوشون میگن که خوب میشم ،
رو

نمیدونم. گاهی اوقات رفتاراشون رو که میبینم شک میکنم که آیا من عضو این خانواده بودم؟ انگار
این

طور مهربونی رو تا حال ازشون ندیدم! با بوسیده شدن گونهم؛ از فکر بیرون اومدم لبخندی روی ،
صورت

اوردم که حسام هم متقابال لبخندی زد و کنارم جا گرفت:

__ صبح بخیر! خانوم گلم چطوره؟

__ خوبم! حسام راستی؛ ببخشید تو زحمت انداختمت.

حسام اخم مصنوعی روی چهره اش نشوند و گفت:

دیگه حق نداری این حرف بزنی. زنی! وظیفمه ،

لبخند خجلی به حرفش زدم و گفتم:

تو خیلی خوبی حسام.

لبخند متقابلی میزنه رو میکنه به بابام و میگه:

سالم صبح بخیر پدر جان! صبح بخیر همگی.

۲۰۶

همه هم به گرمی جوابش رو میدن.

موقع خوردن صبحونه چیزی یادم اومد:

راستی حسام؛ دیشب چیکارم داشتی؟ قرار بود بهم بگی. اما قضیه ماموریت نداشت ،

حسام دست از غذا خوردن کشید؛ دستش رو چند بار بهم زد تا خورده نونهای روی دستش از دستش

پاک بشه؛ دور دهنش رو هم پاک کرد و گفت ،

میخواستم باهات صحبت کنم و از پدر و مادر اجازه بگیرم مراسم عقد رو بگیریم.

با حرفش لبخند از لبهام پاک شد؛ این کلمه احساس خوبی ،تنها کلمهای بود که توی این هفت سال ،

بهش نداشتم لرزشی توی وجودم افتاده بود که نمیدونستم دلش چیه؟! درسته که بین من و حسام ،

صیغه محرمیت خونده شده بود؛ اما هر وقت که حسام بهم نزدیک میشد احساس میکردم دارم به کسی

خ بیانت میکنم اما کی؟

اما حسام! تو قول دادی زمانی مراسم عقد رو بگیریم.که من حافظهم رو به دست آورده باشم ،

حسام دستش رو روی دستم که از ترس و استرس میلرزید گذاشت و گفت:

میدونم عزیزم! قول دادم. میدونم؛ ولی تو هفت ساله که هیچی یادت نمیداد ،باور کن عزیزم من ،

واقعا

دوستت دارم. به خدا توی این دنیا پیدا نمیشه کسی که هفت سال به پای دختری بشینه که هیچ چیزی ،

رو به خاطر نیاره و توقع داره زمانی با هم باشند که چیزی از خاطراتش رو به یاد آورده باشه ،

!نازنینم! ۷

سال بس نیست؟ اگه به من بود باز هم منتظر میموندم؛ اما تو هم یه ذره درک کن عزیزم همه الن ،

برامون حرف درآوردن که اینها یه مشکلی دارن که مراسمی نمیگیرن. من دوست ندارم پشت سر من و

تو حرفی باشه؛ بحث این حرف ها نباشه. پدر و مادرم هم از یه طرف دیگه به هم فشار میارن ،

اما حسام...

دستش رو بالال آورد به معنی مکث کردن:

خواهش می کنم نازنین! یه بارم چیزی که من میخوام رو انجام بده.

سرم رو انداختم پایین و چند بار تکون دادم و گفتم:

۲۰۷

باشه؛ هر چی مامان بابام بگن.

مامان تا این حرف رو زدم با شور و ذوق گفت:

الهی قربونت برم. چرا که نه دخترم! آرزو به دلم موند تو رو تو لباس عروسی ببینم ،داداشات که هر

کدوم زن گرفتن. که ان شاء اهلل اونم داره زمانش میرسه ،فقط مونده بود عاقبت بخیری تو ،

بابام فقط سرش رو به معنی حرف خوبیه تکون داد.

برای اولین باره که تو عمرم. از عقد و عروسی یک جا بدم میاد ،الن تو آرایشگاه نشستم. از ۸صبح

آرایشگاهم تا الن که ساعت چهاره. تازه شینیون موهام و آرایشم تموم شده بود. لباس عروسم رو

پوشیدم. رنگش نباتی و دکلمه بود. کلش گیپور بود کمر لباس دقیقاً باللی کمر ،دامنش خیلی پف داشت ،

خودم قرار میگرفتم اگه بخوای با این لباس برقصی اصلاً از کمر به پایین نما نداره.

دوباره روی صندلی نشستم ناخونام رو مانیکور و پدیکور کردن.

خدایا پس کی تموم میشه؟ یه نگاه به خودم کردم! چشمهام یادم رفت! به حسام گفته بودم دوست دارم

لنز بزنم هنوز رنگش رو ندیدم؛ خود حسام که میگفت خیلی ،به خاطر همین خودش برام خریده بود ،

بهم میاد.

به آرایشگر که گفتم یک عالمه غر زد که چرا قبل از آرایش چشمت نگفتی‌ال‌ن خراب میشه و این ، چیزا...!

با کلی بدبختی گذاشت تو چشمهام. سمانه؛ خواهر حسام که باهام اومده بود آرایشگاه‌خبر داد حسام ، اومده. با کمکش شنلم رو پوشیدم. اگه گذاشتن ببینم رنگ لنز چیه؟ وقت نکردم ببینم رنگش رو. تو ماشین هم همش فیلمبردار گیر میداد؛ میگفت فالن کن. بهمان کن. انقدر حسام بهم نگاه کرده بود که از خجالت قرمز شده بودم. خوبه صورتم با شنل پوشیده شده وگرنه معلوم نبود چی کار میکرد. وارد تالار شدیم؛ طبقه اول مال جشن بود و طبقه بال اتاق عقد. با حسام رفتیم اون جا و روی صندلی نشستیم. سفرهی عقدمون مثل لباس عروسم نباتی بود مامان قرآن رو دستم داد.

۲۰۸

با حسام. که سوره نساء افتاد ،دوتایی قرآن رو باز کردیم ،یه ربع منتظر بودیم تا عاقد بیاد. بعد از این که عاقد اومد که شروع کرد به خوندن خطبه‌ی عقد:
_و نکاح و سنتی یه چیزهایی هم به عربی گفت. دوشیزه مکرمه خانوم نازنین سرمدی آیا به بنده وکالت میدهید شما را به عقد دائم آقای حسام احمدی با مهریه‌ی مشخص؛ یک کالم اهلل مجیدیک شاخه ، نبات
و ۹۶۱سکه تمام بهار آزادی درآوردم آیا بنده وکیلیم؟

_عروس رفته گل بچینه!

عاقد خنده‌ای کرد وگفت:

_ برای بار دوم عرض می کنم؛ آیا وکیلیم؟

_ عروس رفته گالاب بیاره!

از ترس خیس عرق شده بودم. درست بود که ۷سال با حسام بودم؛ امّا باز هم نمیتونم حسام رو به عنوان همسر خودم انتخاب کنم.

همه میگفتن قبل از اینکه فراموشی بگیری حسام رو خیلی دوست داشتی. امّا موقعی که با حسامم حس غریبی دارم. حسام فقط بهم آرامش میده.درست مثل حسی که به رایان یا بابا دارم ،

به آینه شمع‌دون روبه‌رو نگاه میکنم حسام با دستمال کاغذی عرق‌هایی که رو صورتش بود رو پاک میکرد با حرکتش لب‌خندی زدم. نگاهم به خودم افتاد. چشم‌ام! چشم‌ام! آبی سرم‌های بود. این رنگ! خدای من! انگاری میشناسمش. این رنگ برام آشنا بود. مثل رنگ آسمون رنگ گل رز تو اتاقم، رنگ،

دیوارای اتاقم. رنگ لباسی که همیشه دلم می‌خواد تو آغوشم بگیرم و نفس بکشم، وای! سرم دستم رو به سرم می‌گیرم. خدای من... اینجا...

این خیلی آشناست. اون قدر آشنا. که حتی قابل توصیف نیست، یه تصویر جلوی چشم می‌اد؛ یه پسره! قیافه‌اش گنگه اما چشم‌اش؛ چشم‌اش آبی سورمه‌ای. دستش رو باز میکنه و من بیاراده توی بغلش کشیده میشم.

۲۰۹

با تکون خوردنم از اون فضا بیرون اومدم. حسام رو میبینم، صداش گنگه لب‌های حرکت میکنه اما، من صدایی نمیشنونم.

کم کم صداش واضح میشه. تکونم می‌ده چشم‌ام رو باز و بسته کردم. دست حسام رو از روی کتفم برداشتم و گفتم:

__خوبم!

حسام نگران گفت:

__مطمئنی حالت خوبه؟

گیج و نامطمئن سرم رو تکون دادم و گفتم:

__اره!

__می‌خوای عقد رو بذاریم چند دقیقه دیگه بگیریم؟

__نه الزم نیست.

مامان حسام به عاقد اشاره میکنه که عاقد دوباره شروع میکنه به خوندن.

خیلی از مامان حسام بدم میاد. خیلی نجسبه؛ چجوری بگم؟ یه جوریه! به دل نمیشینه!

__ برای بار سوم عرض میکنم عروس خانم؛ بنده وکیلیم؟

سمانه که تا الان بالی سرم قند میسابید گفت:

__ عروس زیر لفظی میخواد.

قندی که بالی سرم میسابیدن یه کمیش روی کت و شلوار حسام ریخته بود و سفید شده بود.

مامان حسام اومد جلو و یه سرویس طال سفید بهم داد.

همه منتظر شنیدن جواب بلهی من بودن که دوباره سرم درد گرفت. چشمهام رو بهم فشار دادم تا از شر

این درد خالص بشم.

__ تمامش کن! ما از او نمیگذریم. او برای ماست.

۲۱۰

چشمهام رو باز کردم. امکان نداره این پسری که میبینم حسام باشه! نه! اما؛ اگه من حسام رو دوست

دارم چرا هیچ حسی بهش ندارم؟ ،

اون صدا دوباره و دوباره توی ذهنم اکو میشه.

__ عروس خانم وکیلیم؟

حسام با نگرانی نگام میکنه. متأسفم حسام!

__ نه!

بیتوجه به چشمای متعجب همه و نگاه بهت زدهی حسام از جام بلند شدم و شروع کردم به دویدن.

با اون لباس به سختی میتونستم راه برم. موقعی که به پله ها رسیدم با تلو تلو کفشام رو دراوردم و با

پاهای برهنه از روی کاشیهای سرد و کثیف تالار گذشتم. وقتی که به آخرین پله که رسیدم کفشام رو

پام کردم و از تالار بیرون زدم.

بی توجه به قیافههای بهت زده ملت با همون لباس و شل شروع کردم به دویدن. بعضیها بیکار بودن به

محض رد شن من از کنارشون، سریع گوشیهاشون رو از جیبشون بیرون میاوردن و عکس و فیلمبرداری میکردند.

با صدای بوق ماشین درست از کنارم از حرکت ایستادم. سرم رو بلند کردن که راشا رو سرنشین اون ماشین دیدم. سریع از ماشین پیاده شد و دره سمت من رو باز کرد و گفت:

__سوار شو باید بریم.

خودش بعد از حرفش سوار ماشین شد. اما من بهت زده مونده بودم. راشا هم که گجی من رو دید بلند داد زد:

__سوار شو دیگه!

سوار ماشین شدم؛ دامن بلند لباس هم بدبختی بود.

راشا سریع ماشین رو به حرکت در آورد. بی صدا نشستم اما موقعی که از تهران خارج شدیم نتونستم دووم بیارم و پرسیدم:

۲۱۱

__کجا داریم میریم؟

راشا نگاهی به صورتم انداخت و دوباره حواسش رو جمع رانندگیش کرد:

__توقع نداری با کاری که تو کردی؛ بابا یا حسام زندهت بذارن. تو خونه که نمیتونی بری! با نکيسا قرار

بود برم شمال؛ اما قضیه تو مهمتره. تو سمنان یه خونه دارم یه چند وقت اونجا بمون تا آبها از آسیاب بیفته.

گیج و پر استرس از حرکات و گفتههایش پرسیدم:

__اما... تو چرا عصبانی نشدی؟! چرا به من کمک میکنی؟! راشا خواهش میکنم. تو به من بگو تو گذشتهی

من چه اتفاقی افتاده؟!

راشا سرش رو تکون داد و گفت:

__نمیتونم بهت بگم نازنین! نمیتونم؛ خودت باید بفهمی.

دنده‌ی ماشین رو جابه‌جا کرد و فرمون رو چرخوند و از ماشین جلویی سبقت گرفت.

__خواهش میکنم؛ از من نخواه چیزی رو برات تعریف کنم. فقط وقتی یادت اومد من رو ببخش هرکاری.

کردم واسه جلوگیری از قضیه بود؛ اما نشد.

__چه قضیه‌ای؟ راشا داری نگرانم میکنی.

__خودت به یاد بیار!

ریموش

امشب. قرار بود به ضیافت فتح بزرگی که کرده بودیم؛ جشنی برگزار شود، جشنی که بعد از ۷ سال مردم

با شوق انتظار آن را میکشیدند.

بعد از آن بالایی که سر نازنین آمد؛ سه ماه بعد از آن شورش به پا شد؛ در یک طرف ما بودیم و پدر و

همراهان مان و در طرف دیگر مخالفان پدر بودند.

با اولین شورش که آغاز شد مشاور اعظم به دشمنان پیوست.

۲۱۲

کسی که باعث قتل پدر در خواب شد؛ همان مشاوره اعظم بود. ای کاش اکنون پدر زنده بود و ما را راهنمایی میکرد؛ اما افسوس چیز دیگری را از ،گاهی اوقات برای به دست آوردن چیز بزرگی ، دست

میدهیم.

بعد از آن شورش ابتدا شورشها را فرونشانده و سپس سر مشاور را به جرم خیانتی که کرده بود بریدیم.

اکنون ما به سلطنت رسیدیم؛ آن زمان نفس و اونتاش یک ساله بودند و دیگر نازنین نبود. اوضاع بدی بود؛ هر لحظه. هر زمان نگران کودکانمان بودیم؛ که مبادا بالایی سر آنها بیاید ،

بعد از آن که به سلطنت رسیدیم و تاجگذاری کردیم؛ مردم شهر اکد و دیگر دولت ها در برابر ما شورش

کردند. کوه نشینان شمال در برابر ما برای به دست آوردن سلطنت برخاستند؛ اما پروردگار ، اینشوشیناک. همواره پشتمان بود و به ما کمک کرد؛ تا آنها را شکست بدهیم و شوش را فتح کنیم ، موفقیت و فتح شوش. امیدی تازه به ما و به همراهانمان داد ، بعد از آن ما به سرعت شورشهای نواحی

اور، اوما، آداب، در، الگاش و کازالودرسومر را فرونشاندیم و سراسر ناحیه سومر و و اکدرا را زیر فرمان

خود در آوردیم. امشب به مناسبت این موفقیت. قرار است جشنی برگزار شود ،

به مدت یک هفته. مالیاتها را به مردم بخشیدیم ، با کمک ندیمهها لباس مخصوص پادشاهی را پوشیدیم،

ردای بلند آن را به گردنمان وصل کردند. با قدمهای آرام ولی با صلابت وارد سالن شدیم. همدر دو ، ردیف مرتب ایستاده و تعظیم کرده بودند. چشم به راه افتاد. نفس و اونتاش اینها بیتوجه به همه؛ در ، حال سر و کله زدن با هم بودند. امروز از اشتباهاتشان گذشتیم.

موقعی که بر تخت پادشاهی نشستیم؛ همه یک صدا با هم گفتند:

__ درود بر پادشاه ریموش! درود!

بعد از حرف مردم. شروع کردند به دویدن سمت ما ، به یکباره نفس و اونتاش ، سر این که چه کسی کنارمان بنشیند دعوا میکردند. آخر سر هم با کالفگی فریادی کشیدیم و گفتیم:

__ بس است! دیگر نمیخواهد شما این جا بنشینید. بروید جای دیگر.

به نوازندهها اشاره کردیم و گفتیم:

۲۱۳

__ بنوازید!

نوازندهها شروع به نواختن کردند؛ مردم هم شروع به رقص و پایکوبی. نگاهم را بین مردم چرخاندم

که نگاهم بین ردیف آخر ماند؛ وحشیهای قم آدالن. ابروهایمان را بال انداختیم؛ آن ها این جا چه

میکند؟

به مشاور. اشارهای میکنم؛ به سمت ما میآید، آرام به او گفتیم:

__حواست به وحشیها باشد. نمیخواهم چیزی از قصرمان کم شده باشد.

مشاور در مقابل دیدگانمان تعظیمی کرد و آرام گفت:

__چشم سرورم!

زهرخندی میزنم. چشمانمان را میگردانیم؛ تنها دلیلی که آنها را از قصر بیرون نمیاندازیم به خاطر نازنین است. نازنین معتقد بود؛ فرقی نمیکند مردم در چه گروه چه قوم و چه منصبی باشند همه با هم

برابرنند و به همه باید احترام گذاشت.

برای وحشیها زن ها فقط نمادی برای خوشگذرانی هستند. فرقی نمیکند آن زن؛ مادرشان خواهرشان ، و یا دخترشان باشد. به قول نازنین آنها در بی بند و باری حرف اول را میزنند. افرادی که فقط به فکر

رابطه جنسی هستند.

بعد از مدّت طولانی:پیشگوی اعظم همان طور که خرامان خرامان پیش میآمد؛ بلند گفت ،

__درود بر سرورمان! شاهنشاه اکد و سومار ریموش.

__درود بر تو نیز پوزو!

پوزو لبخندی به ما زد و گفت:

__سرورمان ما را خواسته بودید؟ ،

آرام شرابی که روی میز بود را برداشتیم و با آن کمی لب هایمان را تر کردیم.

__آری! از تو خواستیم بیایی و در این مناسبت پر برکت برای ما پیشگویی کنی. تواناییهایت بی نظیر

است؛ آن ها را در مراسم عیشمان به خوبی نشان دادی.

۲۱۴

پوزو سرش را خم کرد و گفت:

__ موجب شادمانی است که سرورمان از این موجود حقیر و مفلوک راضی هستند.

خسته از توصیفات اوبا نارضایتی سرم را تکان دادم و گفتم ،

__ خب شروع کن! ،

پوزو با اجازه من روی زمین نشست. مهرها و تسبیح هایش را روی زمین گذاشت و شروع کرد به

خواندن کلمات؛ ماری را از درون کیفش بیرون آورد و وسط مهره هایش گذاشت و همان طور صدایش را

بالا برد. بعد از مدّت طولانی: صدایش قطع شد و همان طور که چشمانش بسته بود گفت ،

__ سرورم! سفر بزرگی را در پیش دارید. سفری که میزان وفاداریتان را امتحان میکند و میزان مقاومتتان

را میسنجد. سختیهای بسیاری را در پیش دارید.

چشمانم از حرفش ریز شد:

__ قرار است باز هم فتح بزرگی کنیم پوزو؟

__ خیر سرورم! اما به زودی چیز مهمی را میفهمید که تا کنون حتی به آن فکر هم نکرده بودید و

نمیتوانستید ببینید؛ اما بعد از تمامی این سختیها خوشی است شادی و آرامش دوباره به قلبتان باز ، میگردد.

با سخنانش دل آشفته مان آرام گرفت. مگر میشود کسی بگوید بعد از هفت سال باز هم شادی به خانه قلبت باز میگردد و تو آشفته شوی؟ لبخندی به حرفش زدیم و به خاطر خوشحال کردنمان پولی را در مقابلش انداختیم.

با حرفهایش به گذشته های نه چندان دور رفتیم. روز عیشمان؛ وقتی روز صدم رسیده بود

"رابطهام با نازنین کمی بهتر شده بود و دیگر آن طور نبود که نتوانیم هم را تحمل کنیم. به خوبی از عادتها. خاطرهای یکدیگر آگاه بودیم ، ناراحتی ، همه چیز را در قلبمان دفن کرده بودیم؛ اما او را به طور کامل فراموش نکرده بودیم. جشن عیش بود و نازنین با شوق به اطراف نگاه میکرد؛ آخر سر هم بعد

از پایان یافتن جشن گیر داده بود که چرا مراسمی صورت نگرفت؛ و ما تا آخر شب داشتیم به او میفهمانیدیم با برگزاری این جشن من و او همسر یکدیگر شدیم. و او هم تا آخر میگفت:

__ مگه میشه کشکی کشکی زنت بشم؟ این طوری که تو هر جشن تولدی همه با هم ،پارتیای چیزی ، ازدواج میکنن.

منظورش از گفتن این کلمات را متوجه نشدیم؛ اما در وسط مراسم عیش پوزو آمد. در تمامی مراسمهای

عیش یک پیشگو میآید و آیندهی دو زوج را میگوید و او پیشگوی سلطنتی بود. پوزو بعد از تبریک گفتن: سمت آریا آمد و با اجازه دستانش را گرفت و به کف دستانش نگاه کرد و گفت ،

__ خط عشقِ طوالنی برایتان میبینم. یکی طوالنی و دیگری کوتاه.

با حرفش اخمهایمان در هم رفت و قیافه‌مان مچاله شد؛ به سختی و با دندانهایی که از شدت خشم قفل شده بود گفتیم:

__ منظور چیست؟

پوزو سریع روی زمین نشست و تعظیمی کرد:

__ قصد از مکدر ساختن خاطر سرورمان را نداشتیم؛ اما در زندگی بانو دو شخص وجود دارد.

با همان قیافه درهم و کالفه از این حرف گفتیم:

__ ادامهایش را بگو!

پوزو از روی زمین بلند شد و ایستاد؛ همان طور که خم بود گفت:

__ فرزندی خواهید داشت سرورم. یکی از یکی دیگر با جلالتر. زیباتر و شجاعتتر ،سختیهای زیادی را

پیش رو دارید؛ اما با یاری پنیر(خدا) اینشوشیناک همه را یک به یک پشت سر میگذارید. من در سرنوشتان. آتش میبینم ،به زودی قرار است رازهای زیادی برمال شود."

با صدا زدن مادرم از فکر و خیالت گذشته بیرون آمدم.

بعد از کمی صحبت با فرماندها و دیگر شاهزادگان و پادشاهانی که برای تبریک در قصر ما حضور پیدا

کرده بودند؛ جشن به پایان رسید. ندیمها. اونتاش و نفس را به اتاقهایشان بردند، ما هم به اتاق مادر رفتیم؛ زیرا او کار مهمی با ما داشت.

بعد از ورود به اتاق با دیدن مادر که ندیمها در حال کمک برای باز کردن موهایش بودند؛ پوفی کشیدیم

و روی نزدیکترین صندلی نشستیم.

__مادر با ما کاری داشتید؟

مادر با حرف دست ندیمه رو پس زد و با اشارهی چشمانش از ندیمه خواست که از اتاق خارج شود؛ ندیمه

هم بعد از تعظیم از اتاق خارج شد.

مادر با قدمهای آرامی سمت ما آمد و کنارمان نشست.

__آری پادشاهم! میخواستم درمورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم.

ابروهایمان را از تعجب بالال انداختیم و گفتیم:

__درباره چه موضوعی؟

مادر به آرام بودنمان؛ لبخندی زد و سریع گفت ،

__فکر میکنم قوم آدالن را دیدی؛ ما آن ها را به مراسم دعوت کردهایم.

__خب؟

مادر دستانش را روی دستانمان قرار داد و گفت:

__سختی های زیادی را پشت سر گذاشتهای پسر. اگر روابطین ما قوی شود باعث میشود در ، هنگام

شورشها و سختیها آنها به ما کمک کنند.

نامطمئن و عصبی پرسیدیم:

__مطمئناً منظورتان آن چیز نیست که ما فکر میکنیم مادر! درست است؟

مادر دستان را بین دستان ظریف و کمی چروکیدهاش فشرد و گفت:

پادشاهم! کمی فکر کنید. اگر نفس با آدالنها عیش کند؛ روابط بین این دو سلسله قوی خواهد شد.

۲۱۷

با عصبانیت دست مادر را پس زدیم و از جایمان بلند شدیم. خندهای کوتاه و عصبیای کردیم و گفتیم:

مادر! مراقب حرفهایتان باشید! نفس را در همین سن در سن کودکیاش پیش کسانی بفرستیم که ،

حتی پوشش درستی هم ندارند؟ از اینها گذشته شما چه فکری با خودتان کردهاید؟ میدانید اگر نفس را

به عیش آنها درآوریم و به آن جا بفرستیم با او همانند یک شاهدخت رفتار نخواهد شد؟ با او به عنوان

اسیر رفتار میشود. ما هرگز به خاطر این روابط مسخره دخترمان را قربانی نخواهیم کرد ،

مادر با اتمام حرفم از جایش بلند شد و آرام و نرم گفت:

پادشاهم! لطفا کمی به اوضاع نگاه کنید؛ آن وقت این گونه سخن بگویید.

نفس کالهای از ادامه این بحث کشیدیم و گفتیم:

باید کمی فکر کنیم.

با این حرفم و شکستن چیزی توجهمان به سمت در جلب شد. نفس درحالی که گریه میکرد بهت زده

نظارهگر ما بود.

با شرمندگی از این که شاید او حرفمان را شنیده باشد؛ قدمی به سمتش برداشتیم و اسمش را صدا

زدیم:

نفس!

اما او بیتوجه به حرفمان در را باز کرد و شروع کرد به دویدن.

سریع به خودمان آمدیم؛ دنبال نفس دویدیم. اما در وسط راه او را گم کردیم ،

از آن روز تا کنون که دو روز گذشته است. نفس را پیدا نکردیم. سربازان. تمام شهر را گشتهاند ،کل

قصر

را زیر و رو کردهایم؛ اما چیزی پیدا نکردیم. ناراحت به اتاق ممنوعه رفتیم؛ در اتاق ممنوعه فقط

خودمان

حق ورود داشتیم. کس دیگری حق نداشت وارد آنجا شود ،هیچ کس نمیدانست چه چیزی در

آنجا است اما... ما میدانستیم! در آنجا تمام وسایلهای نازنین؛ لباسهایش بازی که نجار را ، نقاشیهایش ، مجبور کرده بود آن را بسازند و به آن تخته نرد میگفت همه و همه آنجا بود.

۲۱۸

وارد اتاق که شدیم نفس را دیدیم. او تمام مدت این جا بوده است؟! اصل چگونه وارد اینجا شده است؟ با

عصبانیت به سمتش رفتیم. آرام و راحت روی تخت خوابیده بود و ورقهای را در آغوش گرفته بود. ورقه را

به آرامی از آغوشش بیرون کشیدیم و به سوسه بر سر نفس زدیم.

ورقه را برگردانیم تا آن را ببینیم؛ که بهت زده ماندیم. عکس نازنین بود. ورقه خیس بود؛ گویا نفس با

عکس نازنین گریسته بود. این نقاشی را به خوبی به خاطر داریم نازنین مجبورمان کرده بود تا او را ، بکشیم.

با تگون خوردنهای نفس. بغضمان را فرو دادیم و کاغذ را لوله کردیم ،

نفس چشمانش را باز کرد و با دیدنمان شروع کرد به گریه کردن.

پدر!

با حرفش روی تخت نشست. روی زانو نشستیم و نفس را در آغوش گرفتیم.

جان پدر! جانم عزیزکم! جانم دخترم!

نفس لباسمان را در آن دستان کوچک و ظریفش مچاله کرد و گفت:

پدر من مادر را میخواهم. چرا او از پیشمان رفت؟

دستان را بر روی موهایش بردیم و آن را نوازش وار روی سرش کشیدیم.

هیس عزیزکم! چه کسی گفته مادرت رفته است؟ او همیشه در کنار توست.

نفس سرش را از آغوشمان بیرون کشید و گفت:

__نیست! اگر بود. مادر بزرگ این حرف ها را نمیزد، اگر بود تو نمیگفتی فکر میکنم. من اصل میخوام

پیش مادرم بروم شما را دوست ندارم.

سرش را جلو کشیدیم و بوسهای بر پیشانیاش زدیم

__هیچ وقت عزیزکم را به خاطر یک کشور و قلمرو از دست نخواهیم داد.

با حرفم نفس دستان کوچکش را جلو آورد و گفت:

__قول میدهی؟

۲۱۹

دستش را گرفتیم و گفتیم:

__قول میدهم.

سپس اشکهای روی صورتش را پاک کردیم که لبخند خرگوشیای زد؛ لبخندی روی صورتمان نشست.

با به یاد آوردن چیزی ابروهایمان را بال دادیم و گفتیم:

__حال تو به ما بگواتاق ممنوعه نیست؟، چگونه وارد این اتاق شدی؟ مگر این جا ،

نفس با تخیس سرش را تکان داد و گفت:

__خیر. ممنوعه نیست ،اتاق مادرم است. بعد هم این اتاق به اتاق ما وصل است. برای هر که ممنوعه باشد

برای ما نیست.

لبخندی به این حرف های تهاجمیاش زدیم.

__باشد. بهتر است پیش برادرت بروی. دو روز است که تو را ندیده است ،بعد از دیدنش برو غذایی بخور.

نفس خندهای کرد و از روی تخت بلند شد و گفت:

باشد پدر! ضمنا؛ در این دو روز اونتاش برای ما غذا میآورد با حرفش بیتوجه به قیافه بهت زدهی ما . سریع از اتاق خارج شد

لبخندی به حرکتش میزنیم و سرمان را چند بار تکان میدهیم.

با دلتنگی جا جای این اتاق را نگاه میکنیم.

لباس سرمهای را میبینیم؛ همان لباس سرمهای که برای اولین دیدار ما با او تنش بود ،

به سمت لباس میرویم و برش میداریم. با اشتیاق او را در آغوش کشیدیم و عمیق میبوییم.

ناگهان چیزی از لباس بر روی زمین افتاد.

لباس را کنارمان روی تخت میگذاریم و به آن چیز از لباس آریا افتاده بود؛ نگاه کردیم.

دایره‌های شکل بود و در دو طرفش آهنی تکه تکه وصل شده بود.

خم شدیم و از زمین برش داشتیم که صدایی از درونش توجهمان را جلب کرد چیزی شبیه صدای ،
تیک

تاک بود.

۲۲۰

دایره بسیار کوچکی کنار آن دایره بزرگ بود. آن را تکان میدهم که بچرخد. اما اتفاقی نمیافتد ، به

سمت خودم میکشم. که کمی بیرون میآید آن را اندکی میچرخانم که باز هم هیچ ، ناگهان اونتاش و

نفس با هم به داخل اتاق آمدند و لباسمان را چسبیدند. خواستیم آن چیز گرد مانند را کنار بگذاریم؛ به

خاطر همین آن را سر جای خود قرار دادیم؛ که ناگهان همه جا را سفیدی در برگرفت.

راوی

سال ، ۱۱۶۰ جشنواره فجر

با اعالم بهترین بازیگر نقش مرد. پویا نیشخندی زد و با غرور از روی صندلی بلند شد ، بعد از طی
کردن

مسیر از روی پله‌ها بال رفت.

بعد از دست دادن و تشکر کردن موقعی که خواست تندیس را بگیرد؛ یک دفعه نفسش تند شد و ،
قلبش

تیر کشید. بیتوجه به آن جام دستش را به سمت قلش برد. همه دورش جمع شدند و جویای حالش

شدن. خبرنگارها به سرعت شروع به عکاسی کردند تا همچنین سوژه عالی را از دست ندهند. پویا وقتی

درد قلبش بهتر میشود دستش را از روی قفسه سینه جدا میکند و سرش را از روی کالفگی تکون میدهد. تمام حضار با دیدن حال بهتر این بازیگر عالی نقش؛ لبخندی زدند.

پویا نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد. دوباره خواست تندیس را بگیرد که تپش قلب گرفت؛ ضربان قلبش بال رفت. چشماش سیاهی دید و روی زمین افتاد، همه خبرنگارها به سرعت دورش جمع شدند و

تند تند عکس گرفتند پویا مرادی را به مردم، تا این خبر مهم؛ بیهوشی سوپرستار معروف سینما، اطلاع بدهند.

بقیه حضار هم به سرعت شروع کردند به پخش کردن خبرهایی در شبکههای اجتماعی.

علت بیهوشی سوپر استار معروف سینما سرطان است یا بیماری قلبی؟!،

چشمانش را به سختی باز کرد. خودش را روی تختی دید. سر جایش نشست که مردی سفید پوش داخل

شد. دکتر با دیدن چشماهای باز بیمارش لبخندی زد و گفت:

۲۲۱

__ خب جوون. میبینم که خدا رو شکر حالت خوبه،

در جواب فقط لبخندی زد. احساس کرختی تمام وجودش را گرفته بود؛ اصلاً حس و حال جواب دادن به

دکتر را نداشت به خاطر همین دوباره روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. پزشک بعد از دیدن چشمهای بسته بیمارش جلو آمد و بعد از چک کردن سرمش گفت:

__ ازت آزمایش گرفتیم؛ اما مشکلی نداشتی. واقعاً نمیدونیم چرا بیهوش شدی! نامزدتم که خودش رو کشت.

حرفهای دکتر و کلماتی مثل آزمایش و بیهوش باعث شد که ذهنش به گذشته سفر کند؛ همان موقع که نازنین فقط از دست آنهایتا فرار میکرد؛ ولی چیزی را یاد نمیگرفت. آخر هم این قدر کالفا شد که به

نازنین گفت:

«چی کار باید انجام بدم تا سخنان و زبان ما را یاد بگیری؟»

که نازنین هم در جوابش گفت:

«زمانی یاد میگیرم که تو هم طرز صحبت من رو یاد بگیری.»

هر روز یا او به نازنین گفتار را یاد می داد یا نازنین به او؛ در طی این آموزشها متوجه شیطننت و آرامش

نازنین شد و کمکم توانست به او نزدیک شود. هنوز که هنوز است گاهی طرز صحبت نازنین برایش سخت

میشد. معنی ضرب المثلهایی که میگفت را به سختی متوجه میشد. با به یاد آوردن طرز صحبت طبیب روبروش با خودش گفت:

«آری! زبان اینها با آریا یکسان است؛ آن ها به هوش بری. را بیهوشی میگویند، حتی کلمهی آزمایش هم که بار ها نازنین آن را میگفت.»

با خوشحالی نشست و رو به پزشک گفت:

__ این جا کجاست؟

دکتر با شنیدن حرف بیمارارش اخمی به چهره نشاند و گفت:

__ یعنی نمیدونی ما کجاییم؟

۲۲۲

ریموش سرش را به اطراف تگون داد و گفت:

__ خیر! ما نمیدانیم اکنون کجا هستیم.

پزشک بهت زده از این طرز صحبت گفت،

__ چرا اینطوری صحبت میکنی؟

با حرف پزشک:ریموش یاد حرف نازنین افتاد،

«تو هر جا رفتی مثل همونا صحبت کن؛ ممکنه فکر کنن دیوونهای.» چیزی هستی،

صداش رو صاف کرد و گفت:

__ آم! نه! من نمیدونم الان کجام.

__ ببینم؛ نکنه فراموشی گرفتی. اسمت چیه؟

مستاصل مانده بود که اسمش را چه بگوید؛ نمیتوانست بگوید که ما پادشاه ریموش هستیم.

همین طور درمانده نشسته بود و به چشمای دکتر خیره شده بود که یک دفعه پسری بور با چشمانی ،

سبز رنگ داخل شد. جلو آمد: نزدیک ریموش شد و گفت ،

__ پویا حالت خوبه؟ چرا این طوری شدی؟

با شنیدن حرف پسر که او را پویا صدا میکرد لبخندی زد و رو کرد سمت پزشک و گفت:

__ اسم من پویا هست. دیدید من میدانم؛ نه. میدونم ،

پزشک لبخندی به چهرهی پویا زد و گفت:

__ از دست شما بازیگرا.

بعد از حرفش از اتاق خارج شد. آن پسر سریع کنار ریموش نشست:

__ من رو نمیشناسی نه؟ رفتارت تغییر کرده پویا درسته؟ ، تو چیزی یادت نمیاد ،

همین طوری پشت سر هم صحبت میکرد که ریموش کالقه گفت:

__ بس است. درسته ما چیزی یادمان نمیاد ،

امیر به سرش کوبید و گفت:

۲۲۳

__ بدبخت شدیم. همین رو کم داشتیم که سوژه خبرنگاران بشیم. فراموشی گرفتی؛ صحبت کردن هم

مشکل پیدا کرده.

ریموش به پسر روبهرویش اخمی کرد؛ امیر بدون توجه به اخم رفیق صمیمیاش سریع بلند میشود و

میگوید:

__ همین جا بشین. جایی نرو. من برم ببینم میتونم مرخصت کنم یا نه. راستی! اسمم امیره به کسی هم ،

نگو چیزی یادت نمیاد حتی به این دکتر.

امیر از اتاق خارج شد؛ بعد از کمی پرس و جو و چک کردن وضعیت دوباره وارد اتاق پویا شد. لباسهای روی تخت را کنار ریموش انداخت و گفت:

__ سریع بپوش. دیگه همیشه جلوی خبرنگارا رو گرفت؛ باید از در پشتی بیمارستان خارج بشیم. ریموش با کمک امیر لباسهایی که مشکی رنگ بود رو پوشید و با هم از در پشتی بیرون آمدند.

ریموش

با بهت اطرافم را نگاه میکنم اینجا دیگر کجاست؟ پس اسبها کجا هستند؟
با ترس آب دهنم را قورت میدهم که همان پسرکامیر ما را به سمت چیز غول پیکری برد؛ که یک ،
دفعه صدا داد؛ از ترس عقب رفتیم. نمیدانیم چگونه اما امیر آن غول پیکر را باز کرد و سوارش شد ،
وای.

پنیر(خدا)من! او چه قدر قوی است! حاج و واج نگاهش میکردیم که امیر از آن خارج شد و گفت:
__ سوار شو دیگه.

با ترس به طرف آن وسیله سفید غول پیکر رفتیم و سوارش شدیم. داخلش صندلی داشت و خیلی هم
گرم و نرم بود. لبخندی گوشه لبمان نشست. چشمانمان را بستیم. نمیدانیم چرا؛ اما صدای نازنین در
گوشمان پیچید و چهره‌اش جلوی چشمانمان رنگ گرفت؛ آن قدر به او نگرینستیم که به خواب رفتیم ،
__ پویا. بلند شو ،پویا ،پویا!

چشمانمان را باز میکنیم که امیر پرسید:

۲۲۴

__ خوب خوابیدی؟

با گنگی پرسیدیم:

__ اکنون کجا هستیم؟

امیر چیزی را از جلوی آن دایره‌های شکل که به قول خودش فرمون بود برداشت و گفت:

_آوردمت سمنان. به مدت از خبرنگارها و طرفدارات دور باش؛ تا وقتی که حافظت رو به دست بباری.

چه قدر خسته بودی تو کل راه و خواب بودی.

او پیاده شد و ما نیز آمدیم پیاده شویم که به در خوردیم؛ هرکاری کردیم نتوانستیم از آن چیز پیاده شویم. با مشتش شروع کردیم به شیشه کوبیدن و کمک خواستن. امیر با صدای کوبیدن من به شیشه به طرفمان برگشت که صورتمان را به شیشه چسبانیدیم و گفتیم:

_کمکم کن.

امیر جلو آمد و در را برایمان باز کرد و با نق نق گفت:

_تو دیگه واقعا رد دادی.

به اطرافمان نگاه کردیم؛ یک خانه دو طبقه نسبتاً بزرگ بود؛ اما باز هم یک سوم قصرمان نمیشد تمام.

حیاطش سنگ فرشهای زیبایی بود. مخصوصاً که حوضی زیبا با کاشیهای آبی و سفید داشت و درختان

با قامتهای بلند. اطرافش را پر کرده بودند ،

واقعا هم نازنین راست میگفت این جا درختان بسیار بلند قامت هستند نه کوچک و بیارزش.

وارد خانه شدیم زیبا بود؛ اما عجیب!

روی یکی از صندلیها که به شکل عجیبی زیبا. بزرگ و راحت بود نشستیم، که با به صدا در آمدن مکعب

مستطیلی سیاه و بزرگ به هوا پریدیم. ناگهان صفحه سیاهش تغییر پیدا کرد و انسانها در آن نمایان شدند. چیزی نمانده بود زهره ترک شوم؛ با داد گفتیم:

_این دیگر چیست؟ چرا آنها را زندانی کردهاید؟ شما جادوگرید؟

امیر با خنده به سمتمان آمد و جعبهی مشکی کوچکی را از زیرمان بیرون آورد و آن چیز را خاموش کرد.

سپس قهقه‌های زد و گفت:

__رو کنترل نشسته بودی؟

با بهت از این کلمه‌ی تازه شنیده شده؛ گفتیم:

__کنترل؟

__آری پویا خان! شما روی کنترل نشسته بودید.

__تو ما را مسخره میکنی؟

روی صندلی کنارمان نشست و با تخیلی گفت:

__دقیقاً.

چیزی نگفتیم و چشمانمان را بستیم و روی آن صندلی دراز کشیدیم. کافه بودیم. نمیدانستیم باید چه کاری انجام بدهیم.

در افکار خود به سر میبردیم که ناگهان صدای جیغی شنیدیم. چشمانمان را سریع باز کردیم؛ که دختری

که حدود هفده بهار از عمرش میگذشت را دیدیم. با چشمانی گرد شده به او نگاه کردیم که به یک باره به سمت ما دوید.

هل شده از روی مبل برخاستیم و خواستیم فرار کنیم که ناگهان پایمان به کناره‌ی صندلی گیر کرد و روی زمین افتادیم. دختره با افتادنمان وای! بلندی گفت و بالال سرمان امد و گفت:

__عزیزم!

ما با تعجب همان طور که از پشت روی زمین پهن بودم گفتیم:

__عزیزم؟

دخترک کنارمان نشست و بازویمان را در دستانش گرفت:

__پویا! گفتن رفتی بیمارستانی داشتم سخته می کردم. میدونی که من بی تو میمیرم. الان حالت خوبه؟

دستانش را پس زدیم و همان طور که مینشستیم گفتیم:

__بله خوبیم. عذر میخوام. اما من تو را نمیدانم ،

دختر با حرف چشمانش را جمع کرد و گفت:

__چی؟

یک دفعه امیر از اتاقی که نمیدانیم کی به آن جا رفته بود: بیرون آمد و گفت ،

__منظورش اینه که نمیشناستت.

دختر یک دفعه جیغی زد و گفت:

__یعنی چی نمیشناسه؟! من به خاطر اون خودم رو کشتم تا از تهران پیام سمنان.

امیر سمتان آمد و ما را بلند کرد و دوباره روی صندلی نشاند؛ در همان حال گفت:

__خودت فکر کنم خوب بدونی یعنی چی نمیشناسمت؟ یعنی هری! یه کالم گمشو! تاریخ انقضات تموم شده.

دختره با عصبانیت جلو آمد و امیر را هل داد که امیر فقط یک قدم عقب رفت.

__هی تو! فکر کردی کی هستی؟

سمت ما برگشت:

__دروغ میگه پویا نه؟ من دوستت دارم تو هم من رو دوست داری؟

گیج از این بحثها به امیر اشاره کردم و گفتم:

__هر چی این گفت!

دختره دوباره جیغ کشید و درحالی که به سمت در میرفت گفت:

__تالی می‌کنم! تو همه جا پخش میکنم تو با یه دختر هفده ساله که حتی به سن قانونی نرسیده؛ بودی ،

امیر با شنیدن حرف دختر از کنارم بلند داد زد:

__اون موقع هر روزه بودن خودت رو نشون میدی.

بعد از بیرون رفتن آن دخترک: به یک باره امیر سمت ما برگشت و به سرمان ضربهای زد ،

__تو خجالت نمیکشی؟ بابا مثلاً نامزد داری؛ دیگه دوست شدنت اون هم با یه دختر هفده ساله چی ، بود؟

سپس از جایش بلند شد و رو به ما گفت:

__میشینی سر جات و به هیچی هم دست نمیزی. تأکید میکنم. د...س...ت؛ ن...می..ز...نی! میخوام برم

دنبال مامانت.

بعد از حرفش لباسش را از روی صندلی برداشت و از خانه خارج شد .

با گنگی از جا برخاستیم و همه جا را نگاه کردیم؛ بسیار تشنه‌مان بود. به سمت همان اتاقی که امیر از آن

خارج شد رفتیم و وارد آن شدیم. دور تا دور را کاشیهای سفید رنگ در برگرفته بود. یک جا شبیه به همان جایی که ما دست و صورتمان را در آن میشستیم قرار داشت. اما هر چه به آن نگاه میکردیم آبی

ندیدیم. بالی آن آهنی بودهرچه آن را ،که به آن دو دایره وصل میشد؛ یکی آبی و دیگری قرمز ، کشیدیم اتفاقی نیافتاد.)منظورش شیر آبه)

با کالنگی اطراف را نگاه کردیم. که ناگهان چیز سفید رنگی را دیدیم ،با ترس قدمی جلو گذاشتیم و به آن دست زدیم و سریع پس کشیدیم؛ هنگامی که اتفاقی نیافتاد با خیالی آسوده‌تر بیشتر به آن نگاه

کردیم. کمی که نگاه کردیم متوجه شدیم دری دارکه باز میشود؛ آن را گشودیم. شادی درونمان را در برگرفت. خوشحال از این که آبی برای نوشیدن پیدا کردیم. دستان را به سمت آب بردیم و مقداری که

آب درون دستان پر شد؛ دستان را بال آوردیم و نوشیدیم؛ کمی شور بود اما بهتر از تشنگی است این.

ملّت چه عجیب هستند؛ ما آبی را که برای آشامیدن و شست و شوی دست و صورت است را به ، راحتی

در اختیار قرار میدهیم؛ ولی آنها آب را درون یک ظرف. در بسته قرار میدهند ،برخواستیم که چیزی مانند زنگوله به یک چیز مستطیلی شکل وصل بودرا روی دیوار دیدیم؛ دستان را به سمت آن ، بردیم و

را کشیدیم. که همان آبی را که نوشیده بودیم؛ شروع کرد به چرخیدن و از آن خارج شد و آبی جدید

جایگزین شد. هوم! جالب است!

انقدر این کار را کردیم که خسته از کارمان و تکراری شدنش از آن جا بیرون آمدیم. حوصله‌مان سر رفته بود. اصلاً هم دوست نداشتیم نزدیک انجایی که مردم اسیر بودند شویم.

۲۲۸

از خواب برخاستیم. دیشب زنی آمده بود و خود را مادر پوریا معرفی کرد. بسیار هم زنی مهربان و با کمال‌ت بود.

اما در تمام مدت با حرفه‌هایش و قربان صدقه‌هایش کالفهمان کرده بود. این را به خوبی میدانستم که آنها ما را پوریا میدانند؛ ولی اگر ما را پوریا میدانند پس پوریای واقعی اکنون کجاست؟ با این فکرها، سرمان را تکان دادیم. اصلاً مهم نیست او کجاست. ما اکنون در این شهر هستیم؛ شاید ملکه‌مان این جا باشد. ما باید حتماً او را پیدا کنیم.

او مانند غریبه‌ای بود که ناگهانی آمد؛ عشقی داد. نفسی گرفت؛ اما آرام و بی صدا رفت، دستی به موهایمان کشیدیم. از دیروز که آمده بودیم حتی وقت نکردیم به مستراح برویم، در همین افکارمان بودیم. امیر داخل شد، که در اتاقمان باز شد و همان پسرک گستاخ، سوگند می‌خورد که او هیچ چیز از آداب معاشرت نمیداند.

پوریا! این خبرنگارها خونه رو پیدا کردن. الان همه پایین جمع شدن.

از جا بلند شدیم و شانهمان را بال انداختیم:

خب من چکار کنم؟

فکر کنم باید به مصاحبه داشته باشی؛ تا دست از سرت بردارن. بلند شو. بلند شو، آماده شو!

عذر می‌خوام. ولی من باید به مستراح بروم،

امیر جلو آمد و دستم را کشید:

__ او! زودتر میگفتی دستشویی الزمی! یادم رفته بود کال ریست شدی.

دنبال امیر راه افتادیم؛ دقیقاً همان جا که آب را نوشیدیم ایستاد.

__ خب پسر این جا هم دستشویی.

خواست برود: که دست او را گرفتیم ،

__ ما داخل آنجا شدیم؛ ولی چیزی نبود.

امیر نفس کالهای کشید و در را باز کرد و ما را به سمت همان جا که آب را خوردیم برد؛ در آن را باز کرد.

۲۲۹

__ این رو میبینی؟ همین جا باید کارت رو بکنی؛ بهش میگو توالت فرنگی.

و سپس بیتوجه به ما خارج شد. باید آنجا کارمان را بکنیم؛ اما ما آب آن را نوشیدیم! حالمان بهم خورد و شروع به عق زدن کردیم. حال فهمیدیم چرا آب این جا شور بود.

بعد از آن که کمی حالمان بهتر شد و کارمان را انجام دادیم به کمک امیر لباسهایی را پوشیدیم. امیر هم

به ما چیزهایی را یاد میداد. تا هنگامی که خبرنگارها سوال پرسیدند؛ این گونه جواب بدهیم ،اما به راستی؛ معنی خبرنگار و مصاحبه چیست؟

راوی

نازنین از خواب بیدار شد. خانهی راشا واقعاً شبیه یک خانهی مجردی بود.

سر و صدای زیادی از بیرون خانه میآمد. با کرختی از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت. پرده را کمی کنار زد تا دلیل این همه صدا را بفهمد. متوجه تجمع زیادی از خبرنگارها سر ساختمانشان شد.

دلیل جمع شدن آنها را نمیدانست. بی خیال خمیازهای کشید و پرده را انداخت ،

به سمت آشپزخونه رفت و پیچ و تابى به بدنش داد و کمی پلکهایش را مالید. یخچال را باز کرد؛ با دیدن

خالی بودن آن آه از نهادش بلند شد.

با کالفرگی و شکمی که قار و قور میکرد به سمت لباسش رفت و پوشید.

از طبقه‌ی خودش همراه با آسانسور پایین آمد. در خونه را باز کرد؛ با حمله‌ی یه عده آدم به سمتش، چشمانش گرد شد:

«هی چی کار میکنید؟ برید عقب ببینم».

زنها و مردهایی که به سمتش میآمدند و میخواستند به زور وارد ساختمان شوند را کنار زد و سریع در

را بست. که آه همه بلند شد، نیشخندی به ناامیدیشان زد و از کنار همه گذشت و به سمت فروشگاه‌ی که

نزدیک خانه بود رفت. امروز که صبحانه نخورده بود حداقل وسایلی بخرد تا حداقل ناهاری داشته باشد.

۲۳۰

ریموش. همراه امیر از ساختمان خارج شدند، که جای پوریا قرار گرفته بود، همان طور که باهم تمرین

کرده بودند؛ تمام جواب خبرنگارها را جواب میداد. در حال جواب دادن به سوال یکی از خبرنگارهای زن

بود و سعی میکرد فلش دوربینی که به چشمانش میخورد را نادیده بگیرد تا بعداً پیرسد این چیست؛ در این هنگام پشت این تجمع کسی را شبیه به نازنینش. ملکهاش دید،

صحبتش را قطع کرد و با بهت به همان سمت نگاه کرد. خبرنگارها شوکه دنبال علت قطع حرف پوریا مرادی بودند.

اما ریموش بیتوجه به خبرنگارها ان ها را پس زد.

این توهم نیست. او همسرش. بانوی عالی قدر کشورش بود، ملکهاش، با شوق به سمتش دوید و مقابلش

ایستاد.

نازنین که درگیر کیسهای خریدش بود با قرار گرفتن کسی در مقابلش چشمانش را از کفشهای برآق، و

مشکی طرف مقابلش به سمت صورتش کشاند. با بهت به طرف نگاه کرد؛ او پویا مرادی بودبارها ، و بارها

فیلمهایش را در سینما دیده بود و هر دفعه او را تحسین میکرد.

عجیب چهره این بازیگر از موقعی که برای اولین بار توی فیلم گرگها در کمینانددیده بود در ذهنش ، ثبت شده و به دلش نشسته بود به گونهای که هیچ وقت نتوانسته بود آن را فراموش کند؛ اما او این جا چی کار میکند؟

به چشمان پویا مرادی خیره ماند. چشمانش انگار آشنا بوددرست رنگ چشمایی که توی خیالش بود؛ ، هم رنگ لنز های توی عروسیاش. آبی مثل یک دریای طوفانی که آدم را درون خودش غرق میکرد. نازنین تا خواست بیشتر فکر کندیک دفعه در آغوش پویا کشیده شد و تمام کیسهای که دستش بود ، روی زمین افتاد. بهت زده ماند و نفسهایش از حرکت این بازیگر سنگین شد. همهی خبرنگارها از حرکت

این بازیگر شوک مانده بودند. حال در ذهن همه یک سوال شکل گرفته بود:

«این زن چه کسی است که این بازیگر جوان و پرترفدار او را در آغوش گرفته است؟» ،
«رسوایی بازیگر معروف پویا مرادی»

۲۳۱

فلش دوربین ها یک به یک روشن میشدند.تا از این حرکت عکس بگیرند ،
ریموش نازنینش را محکمتر در آغوشش فشار میدهد؛ برایش باور نکردنی بود که باز هم توانسته بود این
آغوش را حس کند. همان آغوش همان آرامش؛ مگر میشود او کس دیگهای باشد؟ او خود ، همان بو ،
نازنینش بود.

امیر از حرکت پویا بهت زده مانده بود؛ این دختر را نمی شناخت. حتماً دوست دختر جدیدش بود اما ،
همیشه پویا تمام دوست دخترهایش را به او که مدیر برنامههایش بود؛ آشنا میکرد. اما جدا از این که
او

را معرفی نکرده بود بود؛ او مگر دیوانه است که دختری را جلوی خبرنگارها در بغل بگیرد؟! امیر
با به یاد

آوردن فراموشی پویا. چشمانش گرد میشود و به سمتش میرود ،
نازنین که حال به خودش آمده بود سعی میکند از بغل شخص مقابلش بیرون بیاید. ریموش که تقالهای
نازنین را میبیند؛ آغوشش را سفتتر میکند؛ با کشیده شدنش به سمت عقب نازنین از بغلش بیرون ،
میآید. ریموش به سمت پشتش میچرخد که امیر را میبیند امیر دستش را میگیرد اما ریموش دستش ،
را از دست امیر بیرون میکشد؛ به سمت نازنین برمیگردد و دوتا دستانش را در دستان نازنین فرو
میکند و انگشتانش را به انگشتهایش قفل میکند.

نازنین سعی میکند دستش را جدا کند اما نمیتواند.
ناگهان ریموش همان طور که دستانش را در دستان نازنین قفل کرده بود روی زمین زانو میزند و ،
لبانش
را جلوی همهی خبرنگارها روی شکم نازنین میگذارد و میبوسد؛ میخواست حرفی بزند که نازنین به
زور
دستانش را از دست ریموش بیرون میکشد و کشیدهی محکمی به او میزند: با فریاد میگوید ،
_داری چه غلطی میکنی؟

صدایش از خشم میلرزید. هر که باشد این مردک حق چنین کارهایی را جلوی این همه خبرنگار ،
نداشت. ریموش بیتوجه به کشیدههای که خورده بود بهت زده بلند میشود و نام معشوقش را به زبان
میآورد:

_نازنین!

۲۳۲

امیر که کنار ایستاده بود: ریموش را دوباره عقب میکشد و میگوید ،

_هی این چه کاریه؟ خل شدی؟ اشتباه گرفتیش!

آرام در گوشش طوری که بقیه نشوند گفت:

_اون دوست دخترته هر وقت خواستی بغلش کن؛ نه جلوی خبرنگارها! ،

امیر همان طور که دستش روی کتف ریموش بود؛ او را به سمت خبرنگارها میبرد تا بهانههای برای
این

گندش اما ریموش به سرعت دست امیر را از کتفش جدا میکند و با حرص و غیض ، پیدا کند ،
میگوید:

__ نه! خیر اون زنمنه دوست دختر! ،

نازنین که دست به سینه کنار وایساده بود ابروهایش را بال میاندازد و پوزخند تمسخر آمیزی میزند و
میگوید:

__ من؟! برو بابا! دیوانه!

ریموش به سرعت جلوی نازنین رفت و گفت:

__ آری! من دیوانهام یک دیوانه که عاشق معشوقش است ،

نازنین یک نگاه به خبرنگار کرد و بعد دوباره نگاهش را به این بازیگر روبهرویش دادچشمکی به ،
پویا زد
و گفت:

__ دوربین مخفیه؟

ریموش با گنگی گفت:

__ چی؟! دور... دوربین؟

نازنین خسته و گرسنه آهی میکشد و میگوید:

__ بیخیال بابا!

با دست ریموش را کنار زد و به سمت در خانه رفت. خبرنگارها هرکدام راه را باز کردند تا راحتتر
به

مقصدش برسند. همه شوکه بودند و هیچ ذهنیتی از اتفاق روبرو نداشتند.

۲۳۳

ریموش دید که همسرش دارد از او دور میشود شاید این تنها فرصت باقی مانده برایش بود؛ به ،
خاطر

همین او را با اسم قدیمیش صدا زد:

__ آریا!

نازنین که در را باز کرده بود. درحالی که داشت کلید را در می‌آورد با حرف ریموش خشکش زد، با تعجب

به سمت ریموش برگشت و گفت:

__آریا؟!__

ریموش قدمی جلو گذاشت: با شوقی که درونش را در بر گرفته بود گفت ،

__آری آریا. تو آریای منی!

نازنین با شنیدن این جمله تصاویر گنگی از جلوی چشمانش رد شد؛ این اسم برایش آشنا بود اما ، چیزی یادش نمی‌آمد.

یک آن گوشش سوئی کشید و چشمانش سیاهی رفت و روی زمین افتاد.

ریموش با عجله و نگرانی به سمتش دوید و او را در آغوش کشید؛ هر چه قدر نامش را صدا زد افاقهای نکرد.

همان طور که نازنین در بغلش بود سریع او را به سمت خانه برد و او را روی ، بلند شد و ایستاد ، مبل گذاشت.

نازنین

با ناله چشم‌هایش رو باز کردم؛ همه جا تاریک بود. چند بار چشم‌هایم رو باز و بسته کردم تا همه جا واضح شد.

__آریا؟ خوبی؟__

کالقه آهی از ته دل کشیدم. چشم‌هایم همچون چشم‌هایی بود که تمام این هفت سال از ، برام آشنا بود ، ذهنم می‌گذشت. خیلی آرام همان طور که به چهرش خیره بودم گفتم:

__چشمات!__

۲۳۴

لبخندی زد و گفت:

چشمان تو نیز همان گونه بوده که هست... تو ،

اومد ادامهی حرفش رو بگه که صدای زنی اومد. چشمام گرد شد.

ای خدا بدبخت شدم. بیچاره شدم. به خاک سیاه نشستم. ابروم جلوی عالم و آدم رفت. ای الهی خیر

نبینی پوریا. به خدا شیرم رو حالت نمیکنم.

رو بروی ما که قرار گرفت متوجه چهرهی اون زن شدم. حالت چهرهش ترسناک بود ،

روی مبل که دراز کشیده بودم: بلند شدم و نشستم زن که نگاهش به من افتاد گفت ،

تو از کدوم قبرستونی اومدی دخترهی خراب؟ من که میدونم پسر رو چیز خور کردی. اینی که کنارت

نشسته خودش نامزد داره. نامزدشم دوست داره ، پسره من بازیگره. خانوادش هم ماییم ، پوالش رو

دیدي هوا برت داشته؟ نه خیر خانوم همین الآن گمشو از خونه من برو بیرون.

پسر چشم آبی که کنارم نشسته بود بلند شد و گفت:

عذر میخواهم. احترام تمام مهربانیها و لطفهایتان را نگه میدارم؛ اما اون همسر من و مادر فرزندانم

است. حق ندارید به او توهین کنید.

زن پوزخندی زد و چادرش رو جمع کرد و روی مبل پرت کرد:

زن؟ مادر بچهام؟ هه! تو چند وقت با این هرزه‌های که توله هم واسهت زاییده؟ ببین پویاگه ، فکر

کردی با این کارات نامزدی تو و یاسمن رو بهم میزنم کور خوندی.

با حرفش با عصبانیت بلند شدم. بیتوجه به پسر چشم آبی که میخواست حرف بزنه گفتم:

خانم احترامتون رو نگه دارید!

با چشمام آنالیزش کردم.

اولاً هرزه کامال مشخصه کیه! دوماً پسر شما بازیگره مبارک صاحبش ، نه اصل مدله ، پولداره ، به من

چه؟! اگه مالک شما بر حسب اینهاست که من و خانواده‌ام اگه بخوایم در عرض سه سوت میتونیم پسرت

رو جایی بندازیم که عرب نی انداخت. سوماً میدونید که توهین به مأمورِ قانونِ جرمه؟ شالق و حبس ،
۲۳۵

داره فکر کنم کاملاً درک بکنید ،پس براتون بهتره که اول حرفاتون رو مزه مزه کنید بعد بزنید ،
ماشاهلل،
سنی هم ازتون گذشته؛ و چهارماً من نه این آریایی که این میگه هستم، نه مادر بچه‌هاشم‌پسرتون من ،
رو با یکی دیگه اشتباه گرفته.
با عصبانیت بعد از حرفم وسایلم رو از پسری که کنار مرادی بود گرفتم و به سمت در رفتم که با ،
هجوم
خبرنگارا روبه‌رو شدم.

هول شده بودم. یا ابوالفضل! همه اومدن جلو و تند تند سوال میپرسیدن؛ طوری که یکم هم از در
ورودی
داخل اومدن که یه دفعه صدای پسر چشم آبی رو از پشتم شنیدم:
_ اشتباه میکنی تو دقیقاً همونی. مادر بچه‌هام ،هرکی رو یادم بره تو رو یادم نمیره.
با حرفش خبرنگارها شوکه موندن. با کف دستم محکم زدم به پیشونیم. آخه الان وقت حرف زدن بود ،
دوباره خبرنگارها اومدن جلو که دوستِ پسر چشم آبی رو دیدم؛ هلم داد عقب و گفت:
_ برو داخل!

خودش هم خبرنگارها رو از خونه انداخت بیرون.
همین طوری ایستاده بودم و با حرص ناختم رو میخوردم و به پسر چشم آبی پویا نگاه میکردم ،
حرف.
نزنه نمیگن الله!

_ ببین آقای مرادی! تو هر چه قدر هم ماهر باشی نمیتونی من رو گول بزنی. من نه تو رو میشناسم ،
نه
آریا رو. اصلاً هم دلم نمیخواد بشناسم ،الان به اندازه‌ی کافی من رو تو دردرس انداختی؛ گمشو برو
کنار
قبل از این که بدبختت کنم.

پسر جلو اومد و با سرتقی گفت:

_نمیگذارم؛ نمیگذارم بروی. تو همسر منی. آریا کمی فکر کن. خواهش میکنم دست از لجبازی بردار.

مگر من با تو چه کار کرده‌ام که نمیخواهی مرا به خاطر بیاوری؟

کالفه پوفی کشیدم و گفتم:

_اوف! ای بابا! تو نمیفهمی یا خودت رو زدی به اون راه؟ من تو رو ن...می...شنا...سم. تمام!

۲۳۶

این رو گفتم و به سمت در رفتم. کاملاً قضیه خبرنگارها رو فراموش کرده بودم. خواستم برم بیرون که

دستم رو گرفت و من رو سمت هال کشوند.

_چی کار میکنی روانی؟

_گفتم که؛ نمیگذارم بروی.

_مگه دست توئه؟!

_آری؛ من همسر تو هستم و نمیگذارم بروی.

با تندگی گفتم:

_ای بابا! گیر عجب آدم نفهمی افتادم من. ببین من تو رو نمیشناسم. اسم من...

پسره سریع پیش دستی کرد و گفت:

_نازنین! درست است نازنین. مگر اسم تو نازنین نیست؟

با تنه پتته و گنگی گفتم:

_در...درسته.

اومد جلو و کتفم رو گرفت و درعین حال گفت:

_خواهش میکنم آریا

سرشو به طرفین تگون داد

__ نه! نازنین. من همسر تو هستم، من هیچ‌نام نفس، فرزندانمان را به یاد نمی‌آوری؟ نفس و اونتاش، را

خودت برگزیدی. ببین درست است که خطایی انجام دادم و تو سختیهای زیادی کشیدی. از تو درخواست میکنم؛ من را ببخش من... من باعث شدم اگر ما آن خطا را، کودکان را از دست بدهیم، نمیکردیم...

همین طوری داشت میگفت و میگفت؛ ولی من ذهنم فقط درگیر یک کلمه بودنفس! همیشه دوست، داشتم یک دختر داشته باشم و اسمش رو نفس بذارم. حال یه مرد غریبه اومده و بهم میگه که من بچه دارم ازش؛ یه دختر یه دختر بچه به اسم نفس؛ ولی بابا هیچ وقت به من نگفته بود که من دختر دارم، ۲۳۷

اصال مگه من قبال ازدواج کرده بودم؟! اگه کرده بودم چرا کسی چیزی به من نگفت؟! خدایا دور و اطراف

من چه خبره؟! احساس میکنم تو برزخ گیر افتادم و راه فراری ازش ندارم. خدایین جا چه خبره؟!، با فشار دستام از فکر اومدم بیرون و به ادامه حرفاش گوش کردم.

__ اگر درگیر هـ وس نمیشدم. اکنون تو کنار ما بودی و فرزندمان نیز متولد میشد، پنییر(خدا) شاهد است که هنگامی که خبر مرگ شما به من رسید؛ به حرفهایتان یقین آوردم که دروغ نمیگویید. هنگامی که فهمیدم شما خود را سوزاندهاید برای اولین بار در عمرم گریستم و به پاس عشق و عالقهای

که تازه فهمیده بودیم به شما داریم، نفسهایتان، همان جا که گوشه گوشه آن صدایتان، تمام شهر را، روحتان را میشد حس کرد را به آتش کشیدیم.

دستم رو از دستش بیرون آوردم و کف دستم رو با مانتوم پاک کردم. موهام رو که از شال بیرون اومده

بود رو داخل دادم و گفتم:

__ ببین؛ آم. من نازنینم درست. این تیکهی آتش سوزی رو نمیفهمم چی میگی؛ ولی خب من یه چیزایی رو توی خواب هام میبینم بعد هم اگه من با شما ازدواج کرده بودم پدرم حتماً من رو در اطلاع قرار،

میداد. یه چیزی دیگه. حرف زدنت خیلی مسخره است! و ولم کن میخوام برم ،
 اومدم دوباره در رو بازکنم که دوست همین پسر چشم آبی جلوم روگرفت:
 _بابا تو دیگه کی هستی؟! خوبه اومدی بری دیدی که نتونستی. بیرون پره خبرنگاره با این وضعی
 هم که
 پیش اومده زنده‌ت نمیدارن تا برسی خونه. فعلاً این جا مهمون ما باشید تا آباها از آسیاب بیافته.
 داشتم به حرفش فکر میکردم؛ بدم نمیگه زنده موندنم یک در هزاره! ،با این وضعی که من دیدم ،
 داشتم فکر میکردم که با صدای داد مادر. تو جام پریدم و تو خودم جمع شدم ،پسر چشم آبی ،
 _من نمیدارم این دختر تو این خونه بمونه. این جا یا جای منه یا جای این دختر ،
 پوزخندی به حرفش زدم و گفتم:
 _نه این که من خاطر خواه شمام. صداتون رو نشنوم دق میکنم ،
 ۲۳۸

هر چی احترام سن بالاش رو نگه میداری. این نمیفهمه ،هی یک سره توهین میکنه. صبر آدم هم حدی
 داره دیگه!

_ببین دختر بیشعور.

مادر پسر چشم آبی اومد جلو و شالم رو کشید سمت خودش چون شالم رو به خاطر این خبرنگارها ،
 گره

زده بودم. با کشیدنش گره‌اش محکم تر شد و احساس خفگی پیدا کردم ،منم اومدم به تالفی روسری
 زنه

رو بکشم که دوست پسر چشم آبی یه دفعه داد زد:

_اه! بس کنید این مسخره بازیها رو! این جا خونه منه. تأکید میکنم خونه من! من میگم که کی بمونه
 کی بره. شما ها هردو این جا میمونید و السالم.

هممون تو بهت صداش موندیم که پسر چشم آبی؛ اه! من چرا نمیتونم بهش بگم پویا یا اصل مرادی؟
 حال بیخیال همون؛ با بیخیالی میره و روی مبل راحتیه دراز میکشه. من و مادرش یه نگاه به هم
 میکنیم و دوتایی دستامون رو از هم جدا میکنیم. با غیض به من نگاه کردمنم دندون قروچهای براش ،

کردم و شالم رو درست کردم. هردو روبروی همروی یک مبل یک نفره نشستیم و بد هم رو نگاه ،
میکردیم.

ریموش

داشتیم برای نازنین توضیح میدادیم و از او عذر میخواستیم؛ در عین حال به گذشته رفتیم به خودمان ،
گفته بودیم که انهروانا را از یاد بردیم؛ اما در جشنی که به مناسبت راه رفتن پسرمان گرفته بودیم،
دختری را دیدیم؛ ندیمهی جدید مادرمان بود. نمیگویم کاملاً اما کمی شبیه به انهروانا بود و نامش ،
اویرال. بعد از آن روز بدون آن که بفهمیم بیکراریهای ما شروع شد. دلمان هوای او را کرده بودآه ،
از
روزی که دل انسان برای دیدن کسی بی قراری کند. حتی کل کائنات هم توانایی ایستادن در مقابل او
را

ندارند. نباید نازنین را وسیلهی این بیکراری قرار میدادیم. گاهی که به گذشته فکر میکنیم با خودمان

۲۳۹

میگویم آیا کسی که در آن دوران زندگی میکرد من بودم؟ بعد از کمی فکر کردن میفهمیم که آری!
آن دیو. آن شخص پلید من بودم ،

از آن روز به بعد دعوای من و نازنین شروع شدطوری که تمام قصر ائتلاف بین ما و او را ،
میدانست.

جلوی تمام اقشار به او بیاحترامی میکردیم و اشکهای جمع شده در چشمانش را نمیدیدیم. فقط
خندههای اویرال جلوی چشمانمان بود که چرا ما نمیتوانیم او را داشته باشیم؟! کار به زد و خورد هم،
کشید. گاهی که صبرمان به حد میرسید او را کتک میزدیم ،حتی هنگامی که پدر میخواست مداخله
کند. مادر جلوی او را میگرفت ،نمیدانیم چرا؟ اما احساس میکنیم تمامی این اتفاقات مادر را شاد ،
میکرد. نفس و اونتاش کوچک بودند و چیزی نمیفهمیدند.

روزی برای اعتراض مردم نسبت به مالیات. با وزرا جمع شده بودیم و نظر میدادیم ،اویرال را در
آغوش

پسری دیدیم.

از خود بی خود شدیم. آن قدر نوشیدیم کنار نازنین، که صبح هنگامی که برخاستیم خود را در تخت، دیدیم تمام بدنش زخمی و کبود بود؛ چشمانش را که باز کرد با دیدنمان شروع کرد به گریه کردن، گنج.

بودیم. تصویری از اتفاقات دیشب نداشتیم. سریع لباسهایمان را پوشیدیم و از اتاق بیرون آمدیم. مجبور نبودیم برای رفتارمان به او توضیح دهیم. میکردیم، ما هرکار که میخواستیم،

عجیب است که پدر همیشه طرفدار نازنین بود. رفتارمان را میدید و سکوت میکرد،

چهل و پنج روز بعد عالقهمان را به اویرال گفتیم و نیز عالقهمان را پذیرفت و گفت که او هم ما را دوست دارد.

از او پرسیدیم آن پسر چه کسی بود و فقط، که آن روز در آغوش گرفته بودی؟ گفت برادرمان است، برای

ما حکم یک برادر را دارد نه چیز دیگر. چه ساده یادمان رفت که ما نیز روزی خواهرمان را میپرستیدیم.

با پدر صحبت کردیم که با اویرال عیش کنیم. ابتدا پدر مخالفت کرد، به خاطر همین موضوع را با مادر در

میان گذاشتیم که او با شادی آن را پذیرفت و بعد پدر را هم راضی کرد. گویی روحی تازه در وجود ما

نهفته بود.

۲۴۰

روزها به سرعت پیش میرفت و به روز عیش نزدیک میشد. این قدر خوشحال بودیم که ناراحتی نازنین

را نمیدیدیم. با او بهتر نشده بودیم؛ ولی دیگر او را نمیزدیم. تا آن که روز قبل از عروسی به دیدارمان در

اتاق آمد. با اخم به او نگاه کردیم و در این جا چه میکرد؟،

با اخم برگشتیم و به سمت میزمان رفتیم تا از خوب بودن جشن مطمئن شویم: در عین حال گفتیم،

__چه کار داری؟

سمت ما آمد و دستانش را دوطرف میز گذاشت و خم شد: چشم به چشم ما گفت ،

__ریموش باهات کار دارم.

او نباید این جا می‌آمد؛ مخصوصاً روز قبل از عیشمان. اصلاً نمیخواستیم هنگام شادیمان او را ببینیم به،

همین دلیل از روی صندلی برخوایم که نازنین هم که خم شده بود صاف شد ، هم پای ما ،

با عصبانیت از حرکت و حرفاش گفتیم:

__چه کسی به تو اجازه داده که با نام ما را صدا بزنی؟ هزار بار به تو گفتم حق نداری مانند ، ولگردها سخن

بگویی و شأن و شخصیت خاندان سلطنتی را پایین بیاوری.

لباسمان را درست کردیم و این دفعه با آرامش ادامه حرفمان را زدیم

__و چیز دیگر. بهتر است این را به خوبی به خاطر داشته باشی ، نمیخواهم تو را از فردا تا هفت روز دیگر

ببینم. میخواهیم با همسر جدیدمان باشیم و تو مانع این هستی.

نازنین بهت زده از حرفمان گفت:

__ولی شاهزاده!

__شاهزاده بی شاهزاده! سریع به اتاقت برو.

چند قدم عقب رفت اما یک دفعه بلند گفت:

__اما ما بارداریم ،

با حرفهایش شوکه شدم. این چهطور امکان دارد؟ اگر اویرال بفهمد به حتم ناراحت میشود.

تکائی به خودش داد و روبروی ما ایستاد: با همان لحن گستاخ همیشگیاش گفت ،

۲۴۱

__کارهایت چه معنی ای دارد شاهزاده؟ این ازدواج...

بدون این که بگذارم سخنانش به پایان برسد فریادی از خشم زدیم:

__ کارهای ما به تو مربوط نمیشود.

شوکه و درحالی که چشمانش دو دو میزد. درون چشمانمان خیره شد.

اما، ما با هم ازدواج کردیم طرهای از موهایش را که جلوی صورتش بود با دستان لمس کردیم و . آرام به پشت گوشش فرستادم

سرمان را کمی جلو آوردیم و آرام گفتیم:

__ با کس دیگری هم ازدواج میکنیم.

دستانم را به شدت پس زد و خنده تمسخرآمیزی کرد:

__ نه بابا! میبینم که توله سگسگ شده! ،

__ مواظب حرفانت باش. ما اویرال را دوست داریم.

نیشخندی زد و گفت:

__ درسته درسته. هوم! دوستش داری؟ انهروانا رو هم دوست داشتی. یه مدت هم میگفتی من رو دوست

داری. الان هم که میگی اویرال رو دوست داری. ببینم؛ نفر بعدی این هوس بازیات کیه؟

با حرفش کشیده‌ی محکمی به او زدیم که صورتش به سمت راست چرخید و موهایش روی صورتش ریخت.

نفس های عصبی و صدادار میکشیدیم و به او خیره شده بودیم.

آرام از جایش بلند شد. دستش را نوازشوار بر روی گونه‌اش که حال قرمز بود کشید و دستش را انداخت.

چشمانش را لحظهای بست و سپس باز کرد. با صدایی که حال خشدار شده بود گفت:

__ بذار یه چیزی رو خوب حالت کنم ریموش! اولاً اگه شأن و شخصیت یک خاندان سلطنتی با این لحن

حرف زدنم میخواد پایین بیاد. بذار پایین بیاد، دوماً این کارها و حرفهات رو خوب به خاطر داشته باش،

حتّی یک صدمش رو هم از یاد نبر. چون اتفاقات بارها و بارها تکرار میشه ، امان از روزی که واسه خودت

تکرار بشه. چیزهای زیادی رو از دست میدی ریموش. قسم میخورم!

با حرفش قهقهه‌های زدیم و به سمت مخالف او برگشتیم:

__مسلم است که از دست میدیم؛ انسان باید برای رسیدن به اهدافِ بالترش چیزهای حقیرتر را از دست بدهد.

صدای پوزخندش را شنیدیم.

__میبینیم!

صدای قدم‌هایش که به سمت در میرفت را میشنیدیم. در باز شد: اما قبل از این که بیرون برود گفت ،

__یادت باشد؛ چیزهای حقیرتر ارزشی صد هزار برابر دارند ،

و سپس بیرون رفت.

تا هنگام عروسی بیتاب بودیم و هنگامی که دست اویرال را در دستانمان گرفتیم از شادی نمیدانستیم چه بکنیم.

مراسم دعا برای پیوند ما دو نفر آغاز شد. برای پایانش لحظه شماری میکردیم ، آخرهای مراسم بود و

اویرال تا آخر برای ما میشد. که ناگهان در باز شد و یکی از لردها وارد شد ، با تعجب به او نگریستم که

چگونه به خود جرأت داده میان جشن ما بیاید.

سرش را به زیر انداخت و گفت:

__پادشاه!

از صداش. تأسف و درماندگی را میشد حس کرد ، چه شده بود؟

پدر از جایش برخاست و گفت:

__چه شده است لرد هوتانه؟ ،

لرد هوتانه: ناگهان دو زانو روی زمین نشست ،

__سرورم! پرنسس نازنین!

پدر با شنیدن اسم نازنین با عصبانیت غرید:

__نازنین چه شده است؟

نازنین معلوم نیست چهکاری انجام داده است ،نازنین و باز هم نازنین ،نازنین ، دستهایمان را مشت کردیم و نفسهایمان را به شدت بیرون میدادیم که با حرف لرد هوتانه بهت زده ماندیم.

__پادشاه! باید خودتان ببینید.

پدر بیتوجه به جشن و این که اکنون ما میخواستیم عیش کنیم به سمت در رفت و با داد از ما خواست ، دنبالش برویم.

تا رسیدن به اتاق آریا به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتیم.

اما هنگامی که به داخل اتاق رفتیم تمام بد و بیراهها به فراموشی ، تمام حرفهایمان یادمان رفت ، سپرده

شده‌مه چیز از ذهنمان پاک شد؛ فقط ما ماندیم و تصویر روبه‌رویمان! چرا؟! ،

نازنین سوخته بود. او خودش را سوزانده بود ،این چطور امکان دارد؟

بهت زده کنارش نشستیم. تک تک حرفها و خاطرها یک به یک از جلوی چشمانمان می‌گذشتن. با دردمندی و شرم چشمانمان را بستیم و گذاشتم اشک از دیدگانمان خارج شود.

ما...ما نباید آن حرفها را به او می‌زدیم؛ درست است که ازدواج ما فقط به خاطر پیشگویی بود اما ، نه! این شخصی که در زمین افتاده هرگز چنین کاری را انجام ،پرنسس ما نیست؛ او محکم است ، نمیدهد.

با سستی و بیتعادلی از زمین برخواستیم و به سمت در رفتیم.

پدر بهت زده به چهرهی نازنین خیره مانده بود. تکانی نمی‌خورد ،من ثابت میکنم که او نازنین نیست، این فقط نمایشی برای بهم خوردن عیشمان است. بیتوجه به پدر از اتاق خارج شدیم و با همان حال زار

به سمت مراسم عیش رفتیم.

عقلمان میگفت این اتفاقی را که دیدیم حقیقت است؛ اما قلبمان با قدرت به ما میفهماند که این دروغی بیش نیست.

۲۴۴

با صدای پچ پچهای ریزی. سرمان را بال آورديم و به دنبال منبع صدا گشتيم ، با قدمهای سنگين و پاهایی که بیحال برای حرکت روی زمین کشیده میشد به سمت صدا رفتيم ،
 اویرال را دیديم که همان شخص که برادر میناميد را در آغوش گرفته بود و گریه سر میداد.
 نفس هایمان سنگين شد. با حرفی که به برادرش زد قدمی به عقب گذاشتيم:
 _گئوبرووه!(اسم برادرش) من هرگز نمیخواهم با ولیعهد عیش کنم. ملکه گفته اگر با ولیعهد عیش کنم به ما لطف میکند تا زنده بمانيم. این چنین دیگر الزم نیست به خاطر این که پدر زندانی است هر روز عذاب بکشيم.

اونازنین را ، او چگونه میتواند این چنین بگوید؟! مادر گفته بود؟ مادر! اما چرا؟ ما به خاطر او ، زدیم و

چنین کارهایی را کردیم. پنیِر(خدا) من! فرزندمان! نفرین خدایان بر ما.

با خشم و عصبانیت در حالی که دستانمان میلرزید به داخل سالن برگشتيم.

با دیدن مادرمان که کنار میز ایستاده بود و به ما لبخند میزد با قدمهای آرام به سمتش رفتيم ، دستانمان

را مشت کردیم. روبروی او مادر ایستادیم و به چشمانی که روزی تمام جهان ما بود. خیره شدیم ، او چگونه چنین کاری کرده بود؟!

بیتوجه به همهجامها و کاسههایی را که روی میز بود به ، فریادی از خشم کشیدیم و تمام ظروف ، زمین

پرت کردیم.

از فکر به گذشته بیرون آمديم. ما میدانستيم که نازنین زنده است؛ قلبمان هرگز به ما دروغ نمیگوید.

پنیر(خدا) ما را ببخشد که ناامید شدیم و او را مرده دانستیم.
با دیدن نازنین و مادر پوریا که خصمانه به هم مینگریستند آهی از روی کالفگی کشیدیم و چشمانمان ،
را بستیم.

راوی

۲۴۵

با شنیدن صدای در دست از پرونده‌ی رویرویش کشید و سرش را بال آورد ،
_بفرمایید!

در باز شد و سرباز یوسفی داخل شد.
خودکار در دستش را روی میز انداخت و گفت:

_کاری داری یوسفی؟

یوسفی احترامی گذاشت و گفت:

_قربان سپهبد. کارتون داره ،

با کنجکاوی گفت:

_پدرم!

_بله!

از جاش بلند شد و توی دلش گفت:

«آه! این هم که ول کن نیست.»

_باشه تو میتونی بری.

یوسفی دوباره احترامی گذاشت و بیرون رفت. راشا کالهش را برداشت و از اتاق خارج شد و به
سمت اتاق

پدرش رفت.

بعد از چند تقه‌ای که به در زد؛ با شنیدن اجازه پدرش داخل شد. احترام گذاشت و پرسید:

__کارم داشتید؟

بابک دستانش را روی میز گذاشت و بهم قفل کرد. با چشمای ریز شده پرسید:

__برای آخرین بار میپرسم راشانازنین رو کجا بردی؟ ،

__من نبردمش. نمیدونم کجاست.

بابک یک دفعه عصبانی شد و بلند داد زد:

__به من دروغ نگو! من دیدم که اون سوار ماشین تو شده.

۲۴۶

راشا یک دور چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت:

__من نمیدونم کجاست.

بابک از جایش بلند شد و گفت:

__راشا! خودت بهم بگو. نذار از راه دیگهای بفهم ،

__بابا همیشه بیخیال بشی؟

__نه! من باید بدونم اون کجاست. چرا بعد از این همه مدّت گفت نه و عقد رو بهم زد؟!

راشا لبخندی همراه با ترس زد و گفت:

__بابا تو الآن عصبانی هستی. بذار آرومتر که شدی میبرمت پیشش.

بابک این بار عصبانیت از قبل داد زد:

__راشا! ...

با صدای در. بفرمایدی گفت ، هر دو ساکت شدن و بابک با آرامش ظاهری ، حسام بود. اوّل دویید داخل،

اما با اخم بابک یک آن به خودش آمد و پایش را به نشونه احترام روی زمین کوبید.

بابک متعجب از حضور حسام پرسید:

__چی شده؟ چرا این قدر هولی؟

حسام خیلی مضطرب به سمت بابک رفت و چیزی را به او نشان داد. چشمان بابک گرد شد و صورتش

عصبانیت و قرمزتر. راشا با نگرانی سمت پدرش رفت تا ببیند حسام چه چیزی به پدرش نشان داده است.

عکس نازنین بود؛ که مردی را بغل کرده است. با دیدن عکس نازنین چیزی نگفت و آب دهانش را با ترس قورت داد.

حسام کمی جلو آمد و ضربهای به شانهی راشا زد:

__ برای چی حرف نمیزنی راشا؟ پسره رو شناختی؟ یعنی نازنین به خاطر این عوضی مراسم عقد رو بهم

زد؟

۲۴۷

حسام نگاهی به هر دو کرد و بلند گفت:

__ چرا هیچ کدومتون حرفی نمیزنید؟

بابک دوباره نگاهی به عکس انداخت و گفت:

__ ببینمگه پسره کیه؟ ،

حسام پوزخندی زد و در جواب بابک گفت:

__ پویا مرادی! بازیگر سرشناس. میدونستید نامزد هم داره؟ میدونستید با خلیها رابطه داشته؟

میدونستید چند بار خودم به خاطر پارتیهاش بازداشتش کردم؟!

راشا شوک زده از داد و بیداد حسام گفت ،

__ خیلی خب! حال چرا این قدر تند میری؟

بابک با داد از شنیدن حرف راشا گفت:

__ خفه شو راشا!

راشا با تعجب و اعتراض گفت:

__بابا؟!

__گفتم خفه شو!

__آه حسام! اصلاً این عکس ها رو از کجا آوردی؟ از کجا معلوم فتوشاپ نباشه؟

حسام پوزخندی زد و گفت:

__اینستاگرام. سایتهای اینترنتی؛ تو همه جا هست ،تلگرام ،لوکیشنش هم سمنانه.

راشامیخواست بگوید فوتوشاپاند اما نبودند! عکسها خیلی طبیعی بود؛ در ،عکسها را نگاه کرد ،

ضمن.در سمنان هم گرفته شدند ،

شانهاش را بال انداخت و گفت:

__خب؛ میخوای چی کار کنی؟

بابک مداخله کرد و گفت:

۲۴۸

__میریم سمنان! همین حال!

راشا لبخندی به پدرش زد و گفت:

__به سلامت!

__تو هم باهامون میای راشا.

راشا شوکه از پدرش پرسید:

__من دیگه چرا؟!

بابک از پشت میزش بیرون آمد و گفت:

__میای که راه رو بهمون نشون بدی.

راشا با هل عقب رفت و دستش را به معنی نه تکون داد:

__من نمیام.

بابک بیخیال باشهای گفت. که خیال راشا راحت شد ،الن راحت میتوانست با خواهرش تماس بگیرد،

که یک آن کسی از پشت یقهی راشا را گرفت و او را به سمت در هل داد ،

راشا با دیدن این که این کار: کار پدره خودش است؛ درحالی که چشمانش گرد شده بود گفت ،

__چی کار میکنی بابا؟!!

بابک با عصبانیت بیتوجه به حرف راشا او را به سمت در برد و از اتاق خارج کرد ،

__آی! آی! آی! آی بابا! ولم کن.

تا در اداره بابک بیتوجه به نگاههای بهت زده‌ی بقیه راشا را دنبال خودش میکشاند و حسام هم ،
خیلی

محترمانه پشت سرشان حرکت میکرد. دم در بابک بالخره بیخیال یقه‌ی راشا شد و او را ول کرد.

__چی کار میکنی بابا؟ مگه دزد گرفتی؟!!

راشا این حرف را زد و لباسش که به طرز فجیعی نامرتب شده بود را صاف کرد.

بابک نگاهی به بیخیالی و بی غیرتی پسرش کرد و با دندونهایی قفل شده گفت:

__از این جا به بعدش رو خودت میری یا ببرمت؟ ،

۲۴۹

__نه. نه! خودم میام ، نه ،

هر سه رفتن و سوار ماشین شدند. قرار شد تا آن جا راشا رانندگی کند. راشا ماشین را روشن کرد و
به

سمت سمنان راند؛ گوشیاش را به سمت چپ صندلی خودش گذاشته بود تا پدرش نفهمد و بتواند

راحتتر با نازنین تماس بگیرد؛ اما هر چه قدر زنگ میزد. نازنین تلفنش را جواب نمیداد ،

همه آن قدر عصبانی بودن که راشا حتی جرأت نداشت کلمه‌ای را به زبان بیاورد؛ عصبی از این
وضعیت با

خودش گفت:

"ای نازنین بگم خدا چی کارت نکنه که بدبخت کردی! چه قدر بده مافوق ادم. بابای ادم باشه ، اه اه اه
من

چه قدر بدبختم! حال جواب رایان رو چی بدم؟! آخرش یه کتک درست و حسابی از اینها میخورم
اینا.

هیچی؛ من جواب نکيسا رو چی بدم؟!!"

نازنین

نمیدونم چرا ابرام رنگ و بوی آشنایی، چیزایی که تعریف میکرد، حس خوبی بهش دارم؛ حرفاش، داشت؛ اما این آتیش سوزی چیه که شبها کابوسم شده؟! این چشمها! چرا بابا نمیخواست من برم، پیش دکتر تا چیزی یادم بیاد؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟!

شب خونه‌ی همون پسر چشم آبی موندم. صبح با بدبختی یهجوری خودم رو به خونه رسوندم.

لباسم رو عوض کردم. اینقدر خوابم میومد که مثل چی افتادم.

با صدای زنگ پتو رو هم کشیدم روم، کالفه بالشت رو از زیر سرم بلند کردم و گذاشتم روی سرم، اما،

المصب مگه قطع میشد؟! همشون رو با کالفگی این ور و اون ور پرت کردم. رفتم سمت لباسهام و پوشیدمشون.

در خونه رو که باز کردم با دیدن پسر چشم آبی دندان قروچهای کردم. نمیدونم چرا نمیتونم پویا صداش کنم واقعا چرا؟ ،

۲۵۰

اومدم حرفی بزنم که بیتوجه من رو کنار زد و رفت داخل؛ با کارش چشمهام گرد شد. روی مبل نشست

و گفت:

_از آن چیزی که دینگ دینگ میکرد خوشمان آمد. وقتی برگشتیم آن را برای کشورمان میگذارم.

با بیحوصلگی در رو بستم و گفتم:

_این جا چی کار داری؟

روی مبل کمی جا به جا شد و گفت:

_آمدیم همسرمان را ببینیم.

با کالفگی روی مبل نشستم و پای چپم رو روی پای راستم انداختم.

_ببین! برای بار صدم من زنت نیستم! میخوام بخوابم و جنابعالی هم بلند میشی و میری خونهتون.

بعد بیتوجه بهش از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. نزدیک به تخت‌خیمای‌های کشیدم و پیچ ، و تاب‌ی به خودم دادم. خودم رو روی تخت انداختم و خوابیدم. شب اصلاً نتونستم بخوابم. اون زنی که باهاش دعوا کردم با من خوابیده بود و توی خواب همش جفتک میانداخت یا خرخر میکرد؛ تا چشمم رو بستم خوابم برد.

با حس خفگی چشمم رو باز کردم. با دیدن چیزی که روبه‌روم بود چشمم گرد شد؛ بدن لخت یکی ، بود. اما تو یه جا قفل شده بودم ، اما کی؟! سعی کردم تگون بخورم ،

سرم رو کشیدم بال تا قیافه‌ی طرف رو ببینم. که با قیافه‌ی پسر چشم آبی مواجه شدم ، «اون روی تخت من با این وضع چه غلطی میکنه؟! و من احمق چرا بیخیال و ریلکس نشستم و ، دارم به

قیافه‌ش نگاه میکنم؟!»

با این فکرها بلند گفتم:

__هی! هوی بلندشو! ،

دیدم تگون نمیخوره. جهنم و ضرر. میبینی که مجبورم ، خدایا من رو ببخش ، یه ذره سرم رو کشیدم بال

و چونش رو محکم گاز گرفتم.

۲۵۱

چشم‌اش رو باز کرد و نگام کرد.

بیتوجه به کارم با حرص گفتم:

__ولم کن!

با دستش سرم رو محکم به سینه‌ش چسبوند و گفت:

__بخواب! خیلی وقت است که خوابی در آرامش نداشتیم. می‌خواهیم قدری دیگر بخوابیم.

چشم‌ام از حرکتش گرد شد. ال‌ن دقیقاً نگام به سینه لختش بود. دهنم خشک شده بود و باعث میشد به

سختی بتونم بزاقم رو قورت بدم.

به سختی و با لرزشی محسوس گفتم:

__به من ربطی نداره. من خوابم نمیاد. بلندشو!

شروع کردم به تقال کردن تا این که حلقهی دستاش شل شد. سریع از بینشون فرار کردم و نشستم ، حال من نشسته بودم و اون فقط یه شلوارک ،اون هم با یه لباس خواب فوق العاده ساده بندی تا زانو ، پاش بود.

دستش رو گذاشت زیر سرش و همینطوری خیره نگاهم کرد. از نگاه خیرهش هول شدم و سریع پتو رو

کشیدم روی خودم. با جیغ گفتم:

__برو بیرون!

با جیغ یهو نشست؛ کپ کردم. خودش رو کشید سمت که آب دهنم رو قورت دادم و خودمم به عقب خم شدم. هرچی اون میاومد جلوتر من بیشتر به عقب خم میشدم که یه دفعه سریع به سمت گردنم ، حملهور شد و گاز محکمی از گردنم گرفت؛ از درد جیغ کشیدم تو چشمم اشک جمع شد که اون ، نیشخندی زد و زبانش رو روی لبش چرخوند وگفت:

__این هم به تالیف اون گازت.

تالیف بخوره تو سرت مردک هیز. اومد بکشه عقب که موهام همراهش کشیده شد. بلند "آی" گفتم ، دیدم بله! موهام به دستبند توی دستش گیر کرده.

۲۵۲

پسر چشم آبی نگاهی به لبم که از درد گاز گرفته بودم انداخت که با نگاهش سریع لبم رو که با دندان گرفته بودم رو آزاد کردم.

__وایسا! الان درش میارم. کمی آرام باش.

دوباره دستش رو کشید که موهام هم کشیده شدن.

__آیی! آرومتر بابا!

__نمیشود. آه من نمیتوانم تحمل کنم. این طور دستانم درد گرفت. خودت بیا این طرف و کاری کن.

اوف تکون نخور؛ ببینم میتونم.

با کلی بدبختی درگیر باز کردن موهام بودم که یه آن در اتاق با شدت باز شد و به دیوار کوبیده شد.

با دیدن بابا و راشا و حسام چشمام گرد شد.

تو وضعیت بدی بودیم. اومدم بلند بشم که یادم رفت موهام گیر کرده‌سرم کشیده شد و افتادم رو پسر ،

چشم آبی. اون هم افتاد روی زمین ،خدا ابروم رفت!

یه نگاه به قیافه بابا کردم و اشهدم رو خوندم.

این خر این جا لخته‌من هم با این وضع؛ بابا با خودش چه فکری میکنه؟! ،

راوی

راشا. بابک را به آن خانه آورد ،هر چه به نازنین زنگ زد برنمیداشت.

جلوی در پر از خبرنگار بود. نگهبان با دیدن راشا او را شناخت و آنها را به داخل ساختمان راه داد.

با آسانسور به طبقه دوم رفتند.

راشا هر چه قدر سعی کرد لفتش بدهد اما نمیشد. کلید را داخل قفل گذاشت که یک دفعه صدای جیغ

نازنین آمد.

حسام با شنیدن جیغ نازنین سریع راشا را کنار زد و خودش شروع کرد به باز کردن در ،

موقعی که هر سه داخل شدن در یکی از اتاقها بسته بود.

۲۵۳

با صدایی که راشا از آنجا شنید چشمانش گرد شد.

صدای نازنین با یک مرد بود.

پسر: وایسا! الان درش میارم.

نازنین: آی!

پسر: نمیشه! نمیتونم تحمل کنم.

یه چیزی گفت که کسی متوجه نشد بعدش شنیدند:

__خودت بیا این ور. یه کاری کن!

نازنین: اوف! تکنون نخور؛ ببینم میتونم. آی!

راشا با شنیدن این حرف ها با خودش گفت:

«اینها دارن چه غلطی میکنن؟!»

سریع بیتوجه به همه؛ پرید داخل اتاق. اول نگاهش به پسری خورد که لخت روی تخت بود، از

عصبانیت رگهای گردنش بیرون آمدند و چشمانش سرخ شدند.

نازنین خواست بلند شود که افتاد روی آن پسر و او هم از تخت پایین افتاد.

موهای نازنین به دستبند ریموش گیر کرده بود؛ به خاطر همین به سختی جدایش کرد. روی تخت نشست

و با بغض گفت:

__راشا به خدا...

حسام پشت راشا ایستاده بود و همه اتفاقات را دیده بود به خاطر همین به جای راشا گفت:

__خفه شو!

نازنین اشکهایش را با دستش پاک کرد و گفت:

__حسام...من...تقصیر من نبود...من بیدار شدم....دیدم،

حسام با عصبانیت نگذاشت حرف نازنین تموم شود و با داد گفت:

__بیدار شدی چی؟ هان؟ البه بیدار شدی دیدی این پسر بغلته؟

۲۵۴

__میدونم باور نمیکنی ولی آره!،

حسام با شنیدن این حرف بدون توجه به این که یک روزی این دختر مقابلش رو دوست داشت و بدون

توجه به حرمتها داد بلندی زد و گفت:

__خفه شو کثافت! آشغال!...

راشا که کنار وایساده بود و گیج به بحث دو طرف نگاه میکرد با شنیدن این حرفها بلند گفت:

__هی! . مواظب حرفات باش...هرکاری هم که کرده باشه به تو ربطی نداره. اصل تو رو سَننه؟!

حسام با حرف راشا پوزخندی زد و گفت:

__البته که به من مربوط نیست!الن توی خونه من بود؛ نه مثل هـ رزها تو ، چون اگه ربط داشت ، بغل

این یارو!

ریموش با شنیدن حرفهای حسام با اخمهایی در هم از جاش بلند شد و به سمت حسام رفت؛ یقه‌اش رو

گرفت و سپس با جدیت گفت:

__تو حق نداری با همسر من این گونه سخن بگویی.

راشا بهت زده از شنیدن این حرف گفت:

__هان؟! همسرت؟!

نازنین که کنار ایستاده بود و فقط گوش میداد با شنیدن حرف این پسرک چشم آبی گفت:

__به خدا داره دروغ میگه... من این رو نمیشناسم.بیخودی گیر داده ،

ریموش با شنیدن حرف نازنین بیخیال یقه‌ی حسام شد و رو به نازنین گفت:

__تو را به خدایی که میپرستی قسمت میدهم؛ کمی فکر کن! من را به خاطر نمیآوری؟ به راستی یادت

نمیآید من همسرت بودم؟!

نازنین

۲۵۵

صداش پر از بغض و التماس بود. چشم‌اش هم غم خاصی داشت ،احساس میکردم اون داره راستش رو

میگه؛ اما چرا یادم نمیاد؟ چرا؟! چرا فقط تصاویر گنگی تو ذهنمه... من اون رو دیدمش؛ چشم‌اش ،صداش،

همه برام آشناست. اما کی؟ کجا؟

یهو بابا که تا الان حرفی نزده بود اومد داخل اتاق و دستم رو کشید و دنبال خودش برد تو اتاق ،
کناری و

در رو هم بست. دیگه چیزی نمونده بود که اشکم دربیاد: با التماس نگاش کردم و گفتم ،
_بابا به خدا...

نذاشت حرفم تموم بشه؛ محکم زد تو گوشم. دستم رو روی صورتم گذاشتم جای دستش داغ کرده بود ،
و
میسوخت.

یه دفعه یه صدا تو سرم اگو شد:

«یه زمانی بود.» دیگه برام اهمیتی نداشتن ، که به این سیلیها عادت کرده بودم ،
خدای من. صدای خودم بود ، این صدا ، کسی که این حرف ها رو میزد خودم بودم. اما! بابا! بابا که تا
الان

من رو نزده بود. یعنی تا اون جا که ذهنم یاری میکنه پس این حرفها چی بود؟ ، من رو نزده ،
مدام اون صدا تو سرم اگو میشد و تصویر بابا رو جلو روم تار شده بود.

دیگه واقعاً کالقه شده بودم. دستم رو روی سرم گذاشتم و روی زمین نشستم. زدم زیر گریه.

_چرا؟ چرا نمیذارى برم دکتر؟ چرا نمیخواى چیزی یادم بیاد؟ دیدن عذاب کشیدن من اینقدر لذت
بخشه؟ د آخه چرا بابا؟

بابا: ال ال ال اهل گفت و دستش رو روی صورتش کشید و گفت ،

_معلوم هست چت شده؟

_آره معلومه! خسته شدم. دیگه نمیکشم ، یعنی چی این خاطرات گنگ؟! کالفهم کردن خسته شدم ،

میخوام بدونم چی بودم؟ چی شدم؟ چه بالیی سرم اومده؟ اصل چرا این بال سرم اومده؟! آریا کیه؟ این
آتش سوزی که کابوس هر شبمه چیه؟

بابا اومد حرفی بزنه که در اتاق باز شد؛ پشت بندش صدای حسام اومد:

۲۵۶

_من بهش توضیح میدم.

انگار طرف صحبت حسام با بابا بود. نگاهم رو از بابا به پشتم که حسام ایستاده بود چرخوندم چشمات.

سرخ شده بود؛ از ده فرسخی ضایع بود. عصبیه ،

آب دهنم رو قورت دادم. بابا سری از تأسف برام تگون داد و از اتاق بیرون رفت.

حسام با قدمهای آروم اما عصبی در حالی که دستاش رو مشت کرده بود روی تخت نشست؛ من همین طور که روی زمین نشسته بودم سمتش چرخیدم.

__ میخوای گذشتت رو بدونی؟ باشه! خود لعنتیم بهت میگم. د بیشرف میخواستی بدونی به خودم میگفتی!

خندهی تمسخر آمیزی کردم و گفتم:

__ هفت ساله! هفت ساله که هی میگم چی شده. شما جواب سر بال بهم میدادید.

حسام از روی تخت بلند شد و گفت:

__ چون چیزی بهت نمیگفتم باید عروسی رو بهم میزدی؟ میرفتی با کسی که ادعا میکنه چیزی ازت میدونه میخوابی؟ اون هم کی؟! کسی که آمار همهی خوابهایش از ناصرالدین شاه قاجار هم بیشتره! با این حرفش با عصبانیت از جام بلند شدم و با داد بهش توپیدم:

__ د بیشعور! دارم میگم من با اون نخواهیدم.

حسام زهر خندی زد و گفت:

__ آن چه که عیان است با هم ،اون هم کال ل خت ،چه حاجت به بیان است؟! شما دو تا با این وضع ،دیگه

روی تختتوی خونه خالی! باشه! باشه! پس اگه چیزی که من میگم درست نیست تو بگو داشتید چه ، گهی میخوردید؟

__ اوف! اوف! اوف! د چرا بلوف میزنی؟ کجا لختیم؟! پس این لباس ها که تو تنمه چیه؟!

__ اصل مطلب که همونه!

__ اصن من باهات خوابیدم تو رو سننه؟ تو فقط قراره بگی قبال چیشده. قضیه چیه؟

حسام دندون قروچهای کرد و گفت:

__یه ذره خجالت و حیا هم سرش نمیشه. واقعاً واسه خودم متأسفم که یه روزی میخواستم تو شریک آینده‌م شی! میخوای بدونی گذشتت چی بوده؟ پس خوب گوش کن.

__دقیقاً هفت سال و نیم پیش. تو با رایان اومدی اداره، رفتارات کاملاً متفاوت نسبت به قبل بود. کلاً یه

چیزایی میگفتی که از درک آدم اونورتر بود. واسه هر چیزی یه خدا گذاشته بودی و شدیداً بهش اعتقاد

داشتی. رایان گفت فراموشی گرفتی؛ میگفت بابات نمیداره بمونی تا حافظت رو به دست بیاری؛ گفت

مغزت با داستان سازی داره جای خاطراتت رو پر میکنه. فراموشی که گرفته بودی نسبت به قبل، بهتر

شدی. شجاع شده بودی. اطلاعاتت بیشتر شده بود. دیگه با هر حرفی ساکت نمیموندی. حقت رو

میگرفتی. جسارت کالم و رفتار پیدا کرده بودی. سرگرد به خاطر وضع فراموشیت اجازه نمیداد بری ماموریت. به خاطر همین بیشتر کارای پروندهای بهت میداد، کم کم دیگه مثل قبل تو رو مایهی ترحم و

بدبختی نمیدونستم. رفتارهای برام جالب شده بود. توْجهم ناخودآگاه بهت جلب شد. منی که حتّی اسمت رو هم نمیدونستم؛ حال هر دفعه اسمت تو زبونم میچرخید. برام مثل سیب سرخی شده بودی که تو بالترین شاخه درخت بود و تازه توجهم رو به خودش جلب کرده بود. مثل یه قطعه شعر شده بودی از

سافو(شاعر زن یونایی که بیشتر شعرهای عاشقانه میگفت) یه نقاشی زیبای پیکاسو که خیره کننده شده بود.

پوزخندی از حرفاش زدم و گفتم:

__خسته نباشید آقا! این حرفها رو که خودمم میدونستم. اون آتیش سوزی چیه که کابوس هر شبمه؟ با این حرفم یه دفعه در باز شد و پسر چشم آبی اومد تو.

__من بهت میگویم اون آتش سوزی...

حسام با حرفش:ابروهاش رو تو هم کشید و گفت،

__خفه شو! بهت یاد ندادن یواشکی گوش نایستی؟

پسر چشم آبی خرخری کرد و گفت:

۲۵۸

__وقتی یاهو تحویل همسرم میدهی توقع نداشته باش که ساکت بنشینم! در ضمن بفهم که چه کلماتی ،

را به چه کسی نسبت میدهی.

حسام نیشخندی زد و در جوابش گفت:

__باشه! حتماً!

جیغ کوتاه و کالفهای کشیدم:

__آه بسه دیگه. بذار ادامه رو بگه.

حسام سمت پسر چشم آبی برگشت و ابروهاش رو بال برو و گفت:

__دیدی که چی گفت؟! پس خفه شو؛ بذار ادامش رو بگم.

پسر چشم آبی دندون قروچهای کرد و گفت:

__حرفت رو بزن.

پسره به دیوار تکیه داد و دست به سینه؛ به حسام نگاه کرد.

منم سرم رو چرخوندم و نگاهم رو به حسام دادم.

حسام نفشش رو بیرون داد و ادامهی حرفش رو از سر گرفت:

__تا این که یه مأموریت رفتم؛ حدود سه ماه طول کشید و تو عملیات بهم تیراندازی شد. یه جورایی قرار

بود قاتل رو گیر بندازم اما خودم شدم یکی از قربانیها. چند وقتی بیمارستان بودم. موقعی که برگشتم

اداره.حالم خوب شده بود ،رفتم تو اتاق خودم و با پروندههای جدیدی که داشتم سرگرم شدم که یهو تو

اومدی داخل اتاقم؛ احترام نداشتی که بیشتر باعث تعجبم شد؛ داشتی اشک میریختی. متعجب از سر

جام بلند شدم و روبهروت ایستادم که یه دفعه خودت رو توی بغلم انداختی و گفتی دوستم داری. هم

متعجب بودم هم خوشحال؛ انگار دنیا رو بهم داده بودن. این شد شروع عشق و دوست داشتن ما. قرار

بود پیام خواستگاری؛ همه چی خوب پیش میرفت. هم دیگه رو دوست داشتیم، هرروز صبح باهم حرف

میزدیم هرشب با صدای هم دیگه میخوابیدیم. اصلاً نمیتونستیم بدون هم باشیم.

یه پوزخند به قیافهی کنجکاوم زد.

۲۵۹

__ البتّه اون موقع من این طوری فکر میکردم. تا این که یه روز رفته بودم برای خودم لباس بگیرم تو رو

دست تو دست یه پسر دیدم. خشکم زد. باورم نمیشد تو بازیم داده باشی، فرداش که اداره اومدم سعی، کردم این بازی رو که تو راه انداخته بودی رو ادامه بدم؛ عصبانی بودم؛ اما تو انگار نه انگار که با دو نفر

همزمان بودی! تا این که سرگرد یه مأموریت رو پیشنهاد داد و گفت یه خانم رو بفرستیم. میدونستم مأموریت خطرناکیه اونم واسه یه زن؛ از دستت عصبانی بودم به خاطر همین تو رو پیشنهاد دادم. پدرت هم درجا قبول کرد. موقعی که وارد مأموریت شدی تازه فهمیدم چه غلطی کردم. اتفاق رو به سرگرد گفتم؛ اطمینان داد که نمیزاره بالایی سرت بیاد. میدونستم این مأموریت یعنی مرگ

دختر و نگیت؛ اما این قدر خشم جلوی چشمم رو گرفته بود که درکی از کارام نداشتم. تا این که روز مأموریت رسید. فکر میکردیم پژمان. اما یه دفعه ردیاب و شنودت قطع شد، رییس باند رو میگیریم، امکان شناسایی وجود نداشت. یه ردیاب زیر پوستت پشت گردنت جاسازی شده بود؛ اما از اون هم خبری نبود. از آخرین زمانی که ردیابت فعال بود موقعیت رو فهمیدیم؛ اما ردیاب رو شکسته تو سطل

آشغال زیر پل همت پیدا کردیم. اون جا فهمیدم که چه خاکی تو سرم شده. تا این که یکی از نفوذیهامون گفت شما کجایید و پژمان همه چی رو درمورد تو فهمیده. موقعی که اون جا رسیدیم همه مرده بودن. ساختمون اتیش گرفته بود. اون جا بود که فهمیدیم باند گرگ سیاه که از دشمنهای پژمان بودند به اونها حمله کردند و اسلحه ها رو دزدیدن و همه رو کشتن؛ آخه اینها باند قاچاق اسلحه بودن،

و در واقع آدم کشتهای حرفهای بودن. هر چی بین اجسادى که بیرون بودن رو گشتیم تو رو پیدا نکردیم.

تا این که آتش نشانی اومد. لباس ضد حریق رو پوشیدم و با اونها وارد ساختمون شدم. تو یکی از اتاقها. تو رو بدون هیچ پوششی پیدا کردیم ،عالوه بر تو اون جا یه دوربین هم بود. سریع برداشتمش؛ گفتم شاید اطلاعاتی توش باشه. از اون جا بیرون اوردمت. فیلم رو نگاه کردیم؛ فیلم آزار جنسی به تو بود. میخواستن با اون ما رو تهدید کنن که بالی بدتری نسبت به این هم سرت میارن. بردنت بیمارستان

اون جا به خاطر ضربه ای که به سرت خورده بود دوباره فراموشی گرفتی. دکتر گفت چون این دومین باره

که این اتفاق می افته. احتمال این که همه چی یادت بیاد ده درصده ،خدا رو شکر آسیبی به حافظه کوتاه

۲۶۰

مدّتت وارد نشده بود. بعد از مرخص شدن توراها اومد پیشم و دلیل رفتار من و سردی کارام رو ، پرسید.

رابطهی من و تو رو فقط راشا میدونست؛ به خاطر همین من هم تمام قضیه ریز و درشت اون روز ، که تو

رو با یکی دیگه دیدم رو براش تعریف کردم. میدونی اون چی گفت؟ گفت که اون روزاون پسر من ، بودم؛

به خاطر مأموریتی که داشت گریم کرده بود و از تو هم کمک گرفته بود و من احمق نشناخته ، بودمش.

اون جا بود که فهمیدم چه غلطی کردم.

نیشخندی به حرفاش زدم. واو! چه داستان قشنگی! یعنی باید باور کنم که این همه اتفاق رو پشت سر گذاشتم؟ و این همه بدبختی به سرم اومده؟ شما جای من بودید باور میکردید این همه اتفاق رو؟ انگار که یه داستان رو تعریف کنن و بگن فالنی تو نقش یه بدبخت در به در توی این داستان داری. کالفه از این همه اتفاق که هیچی ازش رو نمیفهمیدم رو به حسام گفتم:

چرا چرت میگی؟ عمراً این بالها سر من اومده باشه! برو بابا!

با این حرفم همون پسر چشم آبی تکیه‌اش رو از دیوار برداشت و جلو اومد.

اما هیچ کجای این شبیه آن چیزی نیست که من میدانم ،

حسام لبش رو گزید و با غرش رو به پسر گفت:

برای این که نازنین با تو هیچ نسبتی نداره!

پسر چشم آبی ابروهایش رو داد بالا و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

شاید هم برعکس!

هه! یعنی میخوای بگی من اشتباه میکنم؟!

دقیقاً

حسام با عصبانیت یقه‌ی پسر چشم آبی رو گرفت و گفت:

دهنت رو ببند بچه پررو! میاندازمت زندان تا بفهمی چهجوری با یه پلیس حرف بزنی.

پسر چشم آبی دستهای حسام رو پس زد:

حواست باشد داری با چه کسی صحبت میکنی احمق! ،

۲۶۱

حسام یه ضربه به قفسه سینه‌ی پسر چشم آبی زد که پای راستش یک قدم رفت عقب.

حسام: ببین...

نذاشتم حرفش تموم بشه و بلند داد زدم:

بسه! بسه! خفه شید! نمیخواد تعریف کنید؛ بهتره چرت و پرت بهم نبافید. گمشید بیرون از این خونه.

پسر چشم آبی اومد حرفی بزنه که دستم رو به سمت در گرفتم و اشاره کردم:

بیرون!

حسام یقه‌ی پسر چشم آبی رو گرفت و از اتاق بردش بیرون و در رو بست.

هه! فکر کردن احمقم من! با این داستانی احمقانه.

لباسم رو عوض کردم. خوبه لباس داخل اتاق داشتم ، رفتم بیرون دیدم همه عصبانی به پسر چشم آبی ،

زل زدن. اونم از خجالت سرش رو انداخته بود پایین. خندهم گرفته بود اما سعی کردم نخندم.

بابا که متوجه من شد گفت:

__همین الان وسایلت رو جمع کن بریم.

پسر چشم ابی که تا الان ساکت بود گفت:

__او بدون ما جایی نمیرود. او همسرمان است.

بابا با غیض در جوابش گفت:

__اگه اون زننه که نیست. دختر منه ،اختیار دارش هم منم!

بابا: نازنین بلند شو!

همچین با داد گفت که پسر چشم ابی هم دیگه حرفی نزد. تند تند رفتم تو اتاق و وسایلم رو جمع کردم؛

بیشترش رو موقعی که اومدم این جا خریدم. ساک ورزشی راشا رو برداشتم و لباسام رو داخلش گذاشتم

و اومدم بیرون که دیدم پسر چشم ابی داره با کرهی زمین بازی میکنه. هی این و اون ور میچرخوندش.

از اون کره زمین شیشهاییها بود که توی هوا معلق بودشدید از این کرهی زمین خوشم میاومد به ، خاطر

همین بلند گفتم:

۲۶۲

__هی آرومتر! میدونی چه قدر پولشه؟

راشا با دیدن حرفم گفت:

__واسه منه اون وقت تو نگرانی؟ ،

__راشا. داداش! من و تو نداره ،

یه دفعه پسر چشم ابی پرید وسط و گفت:

__این چیست؟

__کرهی زمین.

__کرهی زمین دیگه چیست؟!

سرم رو تکنون دادم و گفتم:

__ همین جاییه که ما زندگی میکنیم.

__ یعنی ما در یک سطح دایره‌های مانند زندگی میکنیم؟ نمیافتم؟

راشا خنده تمسخرآمیزی به حرفش زد و گفت:

__ ببینم مگه مدرسه نرفتی؟ دیگه گدای سر چهار راه هم کوهی زمین رو میدونه.

پسر چشم آبی با گنگی سرش رو تکنون داد که یعنی فهمیدم. اما ضایع بود که کالاً هیچی نفهمیده.

بابا رو کرد به پسر چشم آبی و گفت:

__ هی پسر! ما میخوایم بریم؛ بیا برو بیرون.

با بابا و حسام اومدیم بیرون. راشا هم پسر چشم آبی رو انداخت بیرون ،

حسام دکمهی آسانسور رو زد تا بیاد بال. آسانسور که اومد رفتیم داخل که دیدم پسر چشم آبی ،

نیست. راشا در رو باز کرد؛ دید از پله‌ها رفته. تو پارکینگ سوار ماشین شدیم که راشا روند سمت خونه.

دو روز از این قضیه گذشت. بابا که اصلاً محل نمیداد.

خدا رو شکر رایان هم مأموریت بود و قضیه رو نمیدونست. راشا هم پیش تازه عروسیش بود؛ مامان هم

قضیه رو نمیدونست.

۲۶۳

کنار مامان نشسته بودم و داشتم میوه میخوردم که دیدم درخونه با شدت باز شد؛ بابا بود با عصبانیت ،

روی مبل نشست و به من زل زد. این قدر بد نگاه میکرد که از ترس آب دهنم رو قورت دادم. با اخم رو

کرد به مامان و گفت:

__ آماده باشید. آخر هفته واسه نازنین خواستگار میاد و تو هم حتماً جواب بله رو میدی.

با اعتراض به حرف بابا گفتم:

__ اما بابا...

__بابا و دردپیش هرکی میرم میگن؛ اِ آقای سرمدی تبریک عرض میکنم، هر جا میرم، بابا و زهر ، دخترتون ازدواج کرده؛ ماشاءالله بچه هم که داره حال ما غریبه بودیم؟ چرا ما رو خبر نکردید؟ ، حتی روم

نمیشه بگم دخترم ازدواج نکرده.

بابا از جاش بلند شد و رفت تو اتاق.

خدایی من جای بابا بودم و میفهمیدم به همین خبری درمورد دخترم پخش شده پدرش رو در ، میاوردم؛ واقعاً بابا خیلی مرده.

امروز جمع‌هس و مامان از صبح درگیر تمیز کردن خون‌هس. من حاضر و آماده اون هم به زور مامان تو اتاق نشستم و دارم زمین و زمان و این خواستگار ناشناخته و پسره احمق چشم آبی رو به فحش میکشم.

ریموش

دو روز از رفتن نازنین گذشته است. این جا بسیار شگفت انگیز است که حتی از درک آن عاجز هستیم.

همان زن که فهمیدیم مادر آن به اصطلاح پویا است اکنون با سردی با ما برخورد میکند و این دو ، روز

خبری از آن پسرک گستاخ نبود. یک دفعه در اتاق باز شد و متأسفانه امیر داخل شد. با دیدن او ابروهایمان بال رفت. او در ادب چیزی بسی یابینتر از حیوانات است.

روبرویمان ایستاد و دستی درون موهایش کشید و گفت:

هی! یویا بدبخت شدی!

۲۶۴

تعجب در بند بند وجودمان ایجاد شد.

چرا؟! مگر چه شده است؟

امیر با تمسخر و ناپاوری در کالمش گفت:

چرا چی شده؟! تازه میگی چی شده پسر؟! خودت رو بدبخت کردی! بابای همون دختره اومده میگه باید بیاید خواستگاری دخترم؛ شما ابرو واسمون نداشتید.

با شگفتی از این کلمه جدید گفتیم:

خواستگاری؟ متوجه نمیشوم. یعنی چه؟

اوه! یادم رفت شیش و هشت میزنی.

شیش و هشت؟!

منظور از خواستگاری اینه؛ میرن یه مراسم واسه این که خانوادهی دختره اجازه بدن پسر با دختر ازدواج کنه.

آهان! همان مراسم عیش خودمان.

فهمیدیم خواستگاری چیست. پس چرا این قدر آنها کلمات را میپیچانند.

امیر چشمانش را با حرفمان ریز کرد و گفت:

خجالت نمیکشی؟! خواستگاری با این جشنهای عیش و نوش فرق داره.

سرمان را با غرور بال آوردیم و گفتیم:

حال که همان است.

من که هر چیزی به تو بگم باز هم همون حرف رو میزنی.

محکم به شانهمان زد و گفت:

بلند شو! بلند شو! باید بریم آرایشگاه.

آ...آ...آ...چی چی؟ ،

آرایشگاه... بیخیال با همدیگه میریم میفهمی. فقط بلندشو!

۲۶۵

باشد!

به سمت جعبهی کمدها رفتیم. در طی این چند روز به خوبی متوجه شدیم همان ،همهی این شلوارها ،

شلوار سوارکاری میباشد. یکی از همانها را که رنگ متفاوتی داشت را پوشیدیم.

یک لباس. همانند رنگ خورشید پوشیدیم که دکمه داشت ،
در کشور ما نیز دکمه وجود داشت و هر طبقه از اقشار دکمه‌ی مخصوصی در لباسهایشان داشتند؛
دکمه
مشخص کننده‌ی قشر جامعه‌ی بال و پایین هستند.
هنگامی که با امیر از خانه بیرون آمدیم و دوباره سوار آن به قول امیر ماشین. شدیم ،امیر گفت که
باید
چیزی بیاورد و ما را همان جا گذاشت و رفت.
از ترس آب دهانمان را قورت دادیم و اطراف را نگاه کردیم که دستانمان به چیزی خورد که صدای ،
بلند
داد یک مرد. همراه با صدای زوزه‌ی گرگ در اطرافمان پیچید ،
داد بلندی از ترس کشیدیم.
همراه با صدای زوزه داد میکشیدیم و به اطراف می‌کوبیدیم. نمیتوانستیم از آن جا خارج شویم.
نگاهمان به سمت چپ ما که سمت راننده است خورد؛ شیشهای باز بود. سریع به آن سمت با داد
رفتیم.
پایمان برای رد شدن این طرف و آن طرف می‌خورد؛ ناگهان صدا دو برابر شد.
دیگر قلبمان داشت میایستاد؛ شیاطین حمله کرده‌اند آنها می‌خواهند ما را بکشند و کتاب را از آن ،
خود کنند.
خودمان را سریع از آن مربع کوچک بیرون انداختیم و با دو به سمت پله‌ها رفتیم که امیر را روبه
رویمان
دیدیم. با چشمانی گرد به ما نگاه میکرد. از شدت ترس عرقی که دانه به دانه از صورتمان پایین ،
میامد،
لباسمان را خیس کرده بود. لرزی به وجودمان میانداخت ،
امیر اخم هایش را درهم کشید و گوشه‌ی لباسمان را گرفت و کشید.

حتی تا این جا نیز همان صدای مهیب میامد؛ انگار که شیطان غرش میکرد! خودمان را پشت امیر قرار

دادیم که داشت در ماشین را باز میکرد. همان طور بیرون ایستاده بودیم که یک دفعه صدای مهیب قطع

شد و امیر از ماشین پیاده شد و به سرمان کوبید.

با اعتراض نسبت به کارش گفتیم:

_هی!

این کتاب در سایت نگاه ساخته و منتشر شده است

_اخره احمق صدای ضبط رو زیاد کردی اونم چی! با آهنگ متین دو حنجره؛ نمیگی الان همسایهها ، میان

خشتکمون رو پاره میکنن؟!

با گنجی و در حالی که هنوز هم صدایم از ترس میلرزید گفتیم:

_ضبط؟! متوجه نمیشوم. این ضبط دیگر چیست؟

_تو فقط سوار ماشین شو بریم. مامانت که حسابی از دستت شکاره. تو رو که رسوادم برمیگردم باهات

صحبت میکنم.

فقط سرمان را تکان دادیم.

با ترس سوار ماشین شدیم او هم سوار ماشین شد. یک نگاه به ما کرد و سری از تأسف تکان داد یک

دفعه به سمتان خم شد که از ترس چشمانمان گرد شد و کمی عقب رفتیم. نگاهمان کرد و چیزی را از

روی تنمان رد کرد و به جایی بست؛ با چشمانی گرد به حرکات او نگاه میکردیم که سرجای خود نشست

و وقتی چشمان گرد شده‌ی ما را دید گفت:

۲۶۷

__بهش می‌گن کمر بند! وای پویا این قدر دلم می‌خواد همه چی یادت بیاد؛ من هی این رو بگم هی ،
بخندم.

خیلی با حال بود. یه جوری رفتی عقب و چشات گرد شدانگار چی کار می‌خواستم بکنم؟! ولی ،
خدایی؛
یه لحظه خودمم شک کردم.

سپس چیزی را فشار داد که به یک باره ماشین شروع به حرکت کرد. با ترس یک دستان به کمر بند
بود

و یک دستان به شیشه؛ مانده‌ایم بار قبل چگونه متوجه این نشدیم؟
در تمام مدت حرکت ماشین از پنیر(خدا) به خاطر تمام کارهای بدمان هزاران بار پوزش طلبیدیم. به
راستی که مرگ را جلوی چشمانمان میدیم.
هنگامی که نور خورشید را از داخل ماشین دیدیم و آسمانِ بالِ سرمان را متوجه شدیم؛ آرامش در بند
بند وجودمان ایجاد شد.

متوجه اطراف شدیم؛ زنان و مردان پوشش عجیبی داشتند. بعضی از زنان لباسهایشان کاملاً چسبان
بود

و بعضی از آنها از بال تا پایین با پارچه‌های مشکی پوشیده شده بودند. آقایان نیز بعضی از
لباسهایشان

مانند ما بود اما با طرح و رنگهایی مختلف.

رنگهای استفاده شده در اطراف این شهر در وسایل و لباسهایشان فقط رنگهای ابتدایی بود؛ بدون ،
تلفیق یا ابتکار. به همان سادگی از آن ها استفاده کرده بودند، بی توجه به تاثیر رنگها در هویت و
شخصیت انسان.

با توقف ماشین امیر رو به ما گفت:

پیاده شو! باید بریم آرایشگاه _ آرایشگاه یعنی چه؟.

__ بیا بریم خودت میفهمی. آخه من چطوری به تو توضیح بدم؟

با کمک او از ماشین پیاده شدیم؛ نزدیک بود به درون گودالی بیافتیم؛ گودال عمیقی نبود اما میشد داخل

آن را دید.

با پرسش رو به امیر گفتیم:

۲۶۸

__ این دیگر چیست؟

امیر پشت سرش را خاراند و گفت:

__ واه پسر! تو واقعا خنگ شدی. ما هم اسکل شدیم رفت. به این میگن جوب! خب؟ تکرار کن جوب! ،
با استفهام گفتیم:

جوب؟ به چه دردی میخورد؟ این جوب بسیار طویل است! آه اصل ... به درد چیز؛ بین این به درده .
تو چی کار داری به چه دردی میخوره؟! شدی عینو این بجهایی که تازه به سن تکلیف رسیدن؛ هی
سوال میپرسی

با لبخند کوچکی از حرف و رفتارش گفتیم:

سن تکلیف؟ آن یعنی چه؟ با دستش محکم بر پیشانیاش کوباند و گفت:

جان مادرت بیخیال شو پویا. بیا فقط بریم ،وقت داره میگذره با کمک او از روی جوب رد شدیم.
جایی همانند خانه روبرویمان بود؛ اما تنها یک تفاوت داشت. آن هم

این بود که یک طرف شیشه بود و همه چیز را میشد از داخل نشان داد.

از شیشه رد شدیم و به داخل آن رفتیم. به دیوار آینه چسبانده بودند؛ روبه رویش صندلی بود؛ به آن
دست زدیم جنسش همانند پازشمن (پوست حیوانات) بود اما خود آن نبود؛ معلوم بود جنسش دروغی
است.

یک پسر از اتاقی بیرون آمد اولین چیزی که نظرمان را به خود جلب کرد موهایش بود. چگونه
موهایش را

آن طور در هوا گذاشته است؟ نکند از دو طرف چیزی موهایش را نگاه میدارد؟ طرح موهایش جالب
بود؛

خوشمان آمد. به خودمان نگاه کردیم. موهای بلند که از پشت با چیزی بسته شده بود ،

امیر روبه آن پسر کرد و گفت:

اشکان داداش! میخوایم امشب بریم خواستگاری واسه پویا اشکان دستی درون موهایش کشید و آنها را . به سمت بال برد

۲۶۹

اوه داداش نترس! خودم گرفتم چی میخوای. یه جوری درستش میکنم دختره دهنش باز بمونه . حال داداش پویا میخوای بری خواستگاری کی؟ مگه قرار نبود با نسترن ازدواج کنی؟! ناسالمتی نشون هم

بودین. خواستگاری هم که رفته بودی ،

همین طور گیج به صحبت‌های او فکر میکردیم که امیر به جای ما گفت:

خواستگاری بهم خورد دیگه؛ دلیلمش شخصی هستش. _دلیل شخصیش که تو کل اینترنت پخشه. _اینترنت و خبرنگارا شایعه زیاد میسازن؛ توجه نکن.

یعنی پویا با اون دختره نبوده و ازش بچه نداره؟ خیر ببینم تو . اما فیلمش هم بودا. گفتم که دروغه، . میخوای کارت رو انجام بدی یا همش میخوای اطلاعات بگیری؟ ببخشید؛ قصد ناراحتی نداشتم فقط میخواستم کنجاویم رو رفع کنم. کردی؟ تموم شد؟! من میخوام برم جایی. کارش رو انجام بده بعد زنگ بزن پیام دنبالش واه! مگه عروس دامادید که کارش تموم شه بیای دنبالش؟! با گنگی و کالفگی از . کلمات ناشناخته‌ای که بارها و بارها آنها را میشنیدیم اما درکی از آنها نداشتیم

گفتیم:

عروس و داماد؟ با حرفم امیر به ما چپ چپ نگاه کرد سپس در جواب اشکان گفت:

نه خیرم! ماشینش دست منه. کم حرف بزن؛ من دارم میرم. سپس بیتوجه از این محل خارج شد. میشد از شیشه تردد مردم را دید.

۲۷۰

روی صندلیمان نشستیم که یک دفعه سرمان به طرف آینه چرخید. داخل آینه همان پسرک را دیدیم

که دستش را زیر چانه‌اش گرفته است و به طور مرموزانه‌ای به ما نگاه میکند. بعد از چند ثانیه یک بشکن

میزند و به طرف میز میرود؛ یک چیز عجیب برمی‌دارد و به سمت ما می‌آید و پشت سرمان می‌ایستد.

در آینه می‌بینیم که یک چیز عجیب را چند بار فشار میدهد که یک دفعه سرمان خیس میشود.

با گنگی از او می‌پرسیم:

آن شیء استوانه‌ای چیست که سرمان را خیس کرد؟ چشمان اشکان گرد شد و بعد شروع کرد به خندیدن:

داداش خیلی باحالی به آب پاش اشاره کرد:

_این چیه؟! اصلاً چرا این طوری صحبت میکنی؟ شوخی باحالی بود.

با حرف آن پسرک اخم کردیم و از روی صندلی برخاستیم و گفتیم:

شوخ اشکان خندید و با لحن مسخره‌ای. خودت هستی مردک گستاخ؛ خودت کثیف و چرک هستی ، گفت:

باشد: بعد نیشخندی زد. باشد! من گستاخ هستم ،

_بابا من منظورم اون شوخی نبود؛ شوخی نه مزاح بود. حال شما ما را عفو کنید؛ اکنون روی صندلی

بنشینید تا کارمان را انجام بدهیم.

با حرف آن پسرک روی همان صندلی نشستیم؛ بعد او یک پارچه‌ای بنفش رنگ را رویمان انداخت و آن

را از پشت گردن بست. به سمت یک چیزی که نوکش مانند نوک تیرها بود رفت آن را برداشت و ، به

سمت ما آمد.

از روی صندلی برخاستیم و با خشم گفتیم:

چرا تو می‌خواهی ما را بکشی؟! مگر ما به تو چه کرده‌ایم؟! ۲۷۱

بعد در مقابل آن پسرک گارد گرفتیم.

_بابا پسر! چرا خل و چل شدی؟ بکشی چیه؟! می‌خوام موهات رو با قیچی کوتاه کنم؛ بشین سرجات.

نامطمئن از کالمش گفتیم:

دروغ نمیگویی؟ داری میری رو اعصابم. بشین سرجات به سخنش اعتماد کردیم و سرجایمان نشستیم. بعد از کار کردن با موهایمان گفت ،

ببینم؛ تو با چی موهات رو کوتاه میکنی؟ قیچی رو نمیشناسی؟! خوبه همیشه میومدی پیش من و موهات رو کوتاه میکردی! البته به غیر از این چند وقت که نیستی ،

خنجر: اشکان بهت زده و نامطمئن گفت.

وات؟! نگاهی به موهایمان درون آینه کردیم و بیتوجه به چهره‌هاش گفتیم ،

نمیفهمم چه میگویی؟! یا تو مخت تاب برداشته یا گوشای من ایراد داره؛ که سگ درصد مخت تاب برداشته: وات؟! این یعنی چه؟ بعد با داد ادامه دادم.

_سگ خاندان خودت است.

هی هی! پیاده شو باهم بریم. هوی! شوخی مواظب شوخی با خوانواده هم شوخی؟! دیگه پرو نشو ، سخناننت باش که چه کلماتی را برای چه کسی بر زبان میآوری! اشکان پوزخند تمسخرآمیزی در جواب سخنان زد و گفت

مثال کی هستی؟ شاهزاده‌ی رومی؟ بشین کارم رو انجام بدم سرمان را باغرور کمی بال آوردم و . گفتم

۲۷۲

آری! جایگاهم از شاهزاده هم بالاتر است؛ من پادشاه اورالگاشو و کزالو در سومر ، در ، آداب ، اوما ، واکد و خاور میانه هستم

اشکان بهت زده از حرفمان کشیده گفت ،

وایسا! الن چی شد؟! اینی که گفتی یعنی چی؟ باغرور پوزخندی در جواب حرفش زدیم و گفتیم:

خواستیم عظمت و قدرت خود را نشان دهیم! اشکان آب دهانش را قورت داد؛ طوری که سبب گلوش . بال و پایین شد و صدای قورت دادنش را

شنیدیم.

ببین تو یه دقیقه بشین. این طوری نمیشه؛ وایسا من زنگ بزنم امیر بیاد ، تو شیش میزنی نه کال ، شیش و هشت میزنی! داداش فکر کنم زیادی رفتی تو نقش جدیدت؛ بشین. زنگ بزنم امیر بیاد ، بشین ،

راوی

اشکان بعد از حرفش به سمت تلفن میرود و به امیر زنگ میزند تا بباد آرایشگاه و تکلیف او و پویا رو

مشخص کند. بعد از سه بوق امیر جواب میدهد.

بله! بگو! داداش پاشو بیا این جا؛ این پویا خیلی تو نقشش فرو رفته. داره میره رو اعصابم ،

امیر از پشت تلفن نفس کالهای کشید و گفت:

_باشه! فقط مراقبش باش تا بیام.

باشه خدافظ! _خدافظ!

اشکان تلفن را سرجایش میگذارد و پشت پویا مینشیند و با موبایلش شروع میکند به بازی کردن.

بعد از صحبت امیر با اشکان؛ امیر رو میکرد به آسمان خانم:مادر پویا و گفت ،

۲۷۳

_آسمان خانم؛ درک کنید دیگه.

آسمان خانم پوف کالهای کشید و با یک دندگی گفت:

_چی رو درک کنم؟ پسر من خودش زن داره اسمش هم روشه؛ چه معنی داره بره شوهر یکی دیگه ، بشه؟

امیر از یک دندگی آسمان خانم چشمانش را تاب میدهد و میگوید:

_بابا آسمان خانم اینها فقط صیغه بودن؛ واسه آشنایی. عقد که نکردن ،

تسمان خانم لبش را با حرف امیر گزید و گفت:

_صیغه که کردن.

امیر نفسش را با کالگی بیرون داد و سعی کرد با نرمش و دلیل.آسمان خانم را راضی کند ،

_ببینید آسمان خانم پویا هم جای برادرمن؛ من بد شماها رو نمیخوام اما همین ، شما جای مادر من ،

دختر. خوانوادهش بروبیایی دارن ، آدم بکشن هیچ کس جرأت نمیکنه جیک بزنه. اگه تا الان فکر کردید

فقط قاچاقچیهالان و جیمبلن؛ بدون اینها از اونها بدترن. خیلی راحت میتونن با این همه طرفدار ،

کاری کنن پویا با اردنگی از کارش پرت شه بیرون یا شاید هم بدتر.

آسمان خانم با شنیدن این حرفها چشمانش گرد شد و لحظهای نفسش بند آمد؛ پسرش درست بود که شیطنت داشت پسرش ، درست بود که بعضی اوقات تا مرز دق کردنش پیش میرفت اما هر چی بود ، بود؛

پارهی تنش بود.

حالا پسرش رفته بود با دختری که با شنیدن این همه قدرت خانوادهاش به تن این مادر رعشه میانداخت. مادر بود؛ بد پسرش را نمیخواست ولی اگه خدایی نکرده از پسرش خطایی سر میزد این خانواده چه بالایی سرش میآوردن؟ البته با چنین دختری هر چه بال باشد سر پسر خودش میآمد. جگر گوشهش چرا در این سن لرزه میانداخت به تک تک سلولهای این مادر؟! ، با این که ترس را حس کرده بود اما با تمام صلابت یک مادر؛ افکارش را به گوشهای از ذهنش سوق داد و گفت:

__ امکان نداره؛ مگه شهر هرتنه؟!

۲۷۴

__ شما دیگه چرا آسمان خانم؟! شما که خوب از کارای پسرتون خبر دارید. با به یاد آوردن کارهای پسرش: لحظهای غمی در چهرهاش نشست اما بعد گفت ،
__ واه مگه پسرم چی کار کرده؟ داره جوونیش رو میکنه.

__ آسمان خانم؟!

__ خب میگی الن چیکار کنم؟ نه از این دختر خوشم میاد نه از خانوادهاش؛ بعدش هم نسترن دختر خواهرمه دوست رو ول کنم غریبه رو بچسبم؟! ،

امیر که حس کرد آسمان خانم که کمی از الک دفاعیاش بیرون آمده بود با خوشحالی گفت:

__ اگه آیندهی پسرتون مهمه چرا که نه؟ بعدم اون دختر که تقصیری نداره؛ دیدی که کرم از پویاس.

آسمان خانم دندان قروچهای کرد و اخمایش را در هم کشید که امیر نیشش را جمع کرد.

__ اگه دختر نمیگفت هلو که نمیپرید تو گلو. من بازم میگم این دختر پسر رو جادو کرده؛ باید برم ،

پیش یه دعانویس و باطلش کنه وگرنه پسر من و چه به این اطوارا و زخم زخم کردنها؟
امیر دستش رو به موهایش میکشد و چرخ کافه زد؛ سرش را به سمت سقف کرد و با خودش گفت:
«خدایا یه صبر بهم بده»

__آسمان خانم حال چی کار کنم؟! پویا رو بردم آرایشگاه؛ الن اشکان زنگ زده میگه پیام دنبالش.
آسمان خانم دستش را به صورتش کشید و گفت:

__برو دنبالش. میریم خواستگاری؛ اما دلم رضا نمیده.

امیر با خوشحالی خداحافظی کرد؛ سوار ماشینش شد و به سمت آرایشگاه اشکان راند. ماشین را که پارک کرد درحالی که ماشین داخل که شد چشمانش گرد شد؛ اشکان پشت صندلی قایم شده بود ، سلمونی دستش بود و پویا ایستاده بود و با قیچی که در دست داشت میخواست به اشکان حمله کند.
امیر با تعجب روبه پویا: با داد گفت ،

__این چه کاریه؟ پویا داری چه غلطی میکنی؟! این کارها چیه؟ مگه بچه‌ای؟!!

۲۷۵

ریموش لحظهای به امیر نگاه کرد و دوباره اخمانش را در هم کشید؛ درحالی که به اشکان خیره شده بود و

چشمانش را ریز میکرد گفت:

__او میخواست با آن وسیلهی لرزننده و صدا درآور به ما آسیبی بزند.

اشکان لحظهای سرش را بال کرد و سریع گفت:

__چاخان میبنده! بابا میخواستم موهایش رو درست کنم که یهو جنی شد.

بعد از حرف اشکان ریموش یک دفعه قیچی را به سمتش پرت کرد که اگر اشکان جا خالی نداده بود ، الن

دقیقاً وسط پیشانیاش جا کرده بود. با این کارش دهن امیر باز ماند و چشمانش گرد شد؛ با خودش گفت:

«چه نشونه گیری خوبی!»

اشکان آب دهنش را قورت داد و با ترس دوباره پشت صندلی قایم شد.

__امیر بیا این روانی رو بگیر تا نزده من رو بکشه!

امیر با حرف اشکان به خودش آمد؛ بزاز جمع شده در دهنش را قورت داد و به سمت پویا رفت؛ او را از

پشت قفل کرد و گفت:

__آروم باش! اون کاری به تو نداره. فقط میخواد موهات رو درست کنه ،

ریموش با شنیدن حرف امیر آرام شد؛ مطمئن بود که حرفش راست است چون او اگه میخواست بالیی

سرش بیاورد همان موقعی که بیدفاع و پشتش بود میآوردنه الی! ،

__اشکالی نداره؛ فقط آن وسیله لرزانک را از ما دور کند.

اشکان با شنیدن این حرف قسم خورد که تا آخر عمرش سراغ ماشین سلمونی نرود.

__باشه. باشه! تو رو خدا تو فقط آروم باش ،

و بعد از حرفش آرام آرام از پشت صندلی بیرون آمد با دیدن قیافهی اخم آلود پویا هول شد و دستش به

دکمه‌ی خاموش. روشن ماشین سلمونی خورد و روشن شد ،

با روشن شدن ماشین یک آن ریموش از دست امیر فرار کرد و به سمت اشکان هجوم برد. حال اشکان

میدوید و ریموش به دنبالش و امیر به دنبال ریموش تا بگیرتش.

۲۷۶

هرکس آنها رو میدید با خودش میگفت این سه تا غول با این سن دارند با هم گرگ هم به هوا بازی میکنند!

امیر بالخره ریموش را گرفت و اشکان نفس آسوده‌ای کشید.

امیر با شدت تقالهای ریموش با داد به اشکان گفت:

__برو یه طناب بیار!

صندلی را به زور چرخاند و صاف کرد؛ ریموش را روی آن نشاند و با آوردن طناب ریموش را به ،
صندلی

بست.

امیر نیز نفس آسودهای کشید و به صورت ریموش نیشخندی زد و رو به اشکان گفت:

__خب حال کارت رو شروع کن.

اشکان ماشین سلمونی را برداشت و این دفعه با آرامش خاطر آن را روشن کرد و به سمت سر ریموش

برد.

ریموش هم کم نیاورد و با دادهای بلند و تکونهای سرش میخواست مانع شود؛ فحشهایی میداد که امیر خندهاش میگرفت که آیا اصلاً این کلماتی که به زبان میآورد فحشه؟ دیگر نتوانست طاقت بیاورد و

رفت دنبال چسب؛ خدا را شکر در آرایشگاه اشکان به واسطهی مادرش همه چیز پیدا میشد.

هرچه قدر که توانست دور دهن ریموش را چسب زد تا صدای داد و فریادهایش را نشنود.

حال از شر صدا خالص شده بود امّا سرش که داشت رقص عربی میرفت را چه کنند؟ امیر سرش را با

دستانش محکم گرفت و گفت:

__اشکان کارت رو انجام بده و گرنه این مغازه رو روی سرتو و خودم و این پویا خراب میکنم!

باشه داداش! اشکان با ترس به سمت ریموش که بسته شده بود رفت و ماشین را روشن کرد و کنارهای موهایش را

زد. صورتش را هم اصلاح کرد، در تمام مدّت ریموش داد میزد تا نگذارد بالی سرش بیاید؛ امّا چسب

جلوی حرف زدنش را گرفته بود. امیر نیز سر ریموش را محکم نگه داشته بود تا ذره‌ای تکان نخورد.

۲۷۷

بعد از این که کار اشکان تمام شد امیر سر ریموش را رها کرد و نفسی از سر آسودگی کشید و با ، خستگی روی زمین نشست.

اشکان اوّل چسب دهن ریموش کند که یک دفعه پسری به عنوان مشتری داخل شد؛ با بهت به فضای ،

اطراف و این که سوپر استار سینما. به صندلی بسته شده نگاه کرد، همان موقع ریموش داد بلندی کشید

که پسرک از ترس برگشت تا فرار کند که به شیشه خورد هول به سمت در رفت و با دو از مغازه خارج شد.

اشکان با دیدن این حرکت نفسش رو آه مانند بیرون داد؛ سپس با خشم برگشت سمت ریموش و گفت:
_چه خبرته؟

ریموش ضربهای با پایش به زمین زد و گفت:

_ای احمق! تو چگونه جرأت میکنی این گونه با من رفتار کنی؟!

امیر از جاش بلند شد و مشتش را آرام به سر ریموش زد و گفت:

_گالهت رو گل میگیری یا خودم پیام زحمتش رو بکشم؟

اشکان بیتوجه به این حرفها طناب را باز کرد؛ ریموش یک دفعه از زمین بلند شد که صندلی روی، زمین افتاد. اشکان با به یاد آوردن کارهایش ترسید و میخواست فرار کند که پایش پیچ خورد و با سر روی زمین افتد. با دیدن کفشهای جلوی صورتش با زاری سرش را بال آورد و گفت:
_داداش! به خدا میخواستم واسه خواستگاریت خوشتیپ باشی.

ریموش طبق عادت همشگیاش دستانش را پشتش کرد و سینه‌اش را جلو داد؛ اخمی کرد و گفت:
_باید به خاطر سر پیچی از حرفم سرت را قطع کنم.

_جان مادرت! بابا من فقط میخواستم جلو عروس خانم خوب به نظر بیای.

ریموش متعجب از این حرف میپرسد:

عروس خانم؟! امیر که تا آن موقع کنار ایستاده بود و سعی میکرد خودش را وارد ماجرا نکند گفت:

۲۷۸

خب احمق به نظرت عروس کیه؟ اونیه که واسهش زنم میکرده و ازش بچه هم داری؛ اون عروس‌خانمه دیگه.

ریموش سرش را به نشونه تفهیم تکیه داد و گفت:

فهمیدیم: ویک دفعه شروع کرد به خندیدن.

قرار است پیش؛ آری... نه! نازنین برگردیم؛ این بهترین خبر در تمام زندگیمان است! اشکان با این حرف ریموش یه نگاه عقل اندر سفیه به او کرد و رو به امیر گفت:

داداش! این خل شده یا چهارتختش کمه؟ فکر کنم هردوش می‌گم! ریموش سرش را برمیگرداند که خودش را در آینه ببیند با تعجب به تصویر پسری که در آینه به او زل زده بود نگاه میکند:

به راستی این منم؟! اشکان با این حرف ریموش نیشخند میزند و میگوید:

آره داداش! خوبه؟ امیر اوفی میکشد:

آره خود نکبتی!

ریموش لبخندی از سر شوق زد و گفت:

به حرفهای اشکان ایمان آوردیم؛ فکر کنیم نازنین از دیدارمان این گونه‌امیر خوشحال خواهد شد ، لباسش را میتکاند و در عین حال میگوید:

۲۷۹

بدبخت اون دختر که میخواد زن توی خل و چل بشه. جمع کن خودت رو باید بریم خونه و به حموم‌بری؛ بعد آماده شی بریم خواستگاری. من هم برم دست گل و شیرینی بگیرم؛ با تو برم اون جا ، رو

میتراکونی.

ریموش با ذوق گفت:

باشد! از آرایشگاه خارج و سوار ماشین میشوند و امیر به سمت خانه میراند.

امیر ریموش را به سمت حمام میبرد و میخواست طرز حمام کردن را بگوید که ریموش سریع ، میگوید:

خودم بلدم. امیر نفس آسوده‌های میکشد و از آن جا خارج میشود ، با حرف ریموش. ریموش بعد از این که تنی به آب

زد از حموم بیرون میاد؛ در تمام مدت شور و ذوق خاصی را درون خودش حس میکنه؛ دوست دارد هر

چه زودتر نازنین را ببیند و نظرش را نسبت به قیافه‌ی جدیدش بپرسد.
 با دیدن لباسِ مشکی سفیدی به سمتش رفت و فقط شلوارش را پوشید. هر چه لباس را سر و ته کرد،
 نفهمید که چطور باید آن را بپوشد. با کالفگی روی تخت نشست.
 امیر بعد از خرید دسته گل و شیرینی به خانه برگشت که دید آسمان خانم در اتاقش درگیر به خودش
 رسیدن بود تا به عروسِ جدیدش فخر بفروشد؛ سری از تأسفِ تَکونِ دادوِاقعاً باید به این پسر افتخار ،
 کرد؟!

نگاهش به ریموش میافتد که داغان روی تخت نشسته و نمیداند چطور لباسش را بپوشد؛ به سمتش
 میرود و کمکش میکند تا آنها را به تن کند. همگی بعد از دقایقی حاضر و آماده از خانه بیرون زدند.
 امیر پشت فرمان مینشیند و سویچ را میچرخونه تا ماشین روشن شود در عین حال میگوید:
 _ببین پویا؛ میری اون جا سرت رو میاندازی پایین و فقط سالم میکنی. رسیدیم اون جا نشت رو باز
 نمیکنی فهمیدی؟ ، زنم زنم نمیکنی ،

۲۸۰

امیر وقتی که جوابی از ریموش نمیشنود به سمتش برمیگردد که میبیند آقا به خیابانها زل زده و ،
 اصلاً

توجهی به حرفایش ندارد.

ببین پویا! رفتی اون جا این دسته گل و شیرینی که دست مامانته رو میگیری و موقعی که رفتیم ،
 داخل و نازنین رو دیدی میاندازی بهش؛ باشه؟

وقتی دوباره عکس العملی از او ندید با داد گفت:

باشه؟ ریموش شوکه از داد امیر: به سمتش برگشت و گفت ،

باشه! از آن طرف نازنین با کالفگی لباسش را به دستور مادرش با یک کت و شلوار صورتی عوض ،
 میکرده

اظطراب داشتند؛ مریم خانم: مادر نازنین آن قدر به این و آن گیر داده بود که ،

«خونه این طوری؛ اون این طوری. پات رو اون جا نزار. لیوان رو اون جا نزار.»

همه رو کالفه کرده بود.

با صدای زنگ آیفون همه بلند میشوند؛ بابک به سمت آیفون میرود و در را باز میکند.

اول آسمان خانم وارد شد؛ با همه به سردی سالم و احوال پرسید؛ نازنین به او سالمی کرد که آسمان

خانم بیتوجه به او به سمت مبلها رفت و نشست. بعد از آسمان خانم امیر داخل شد؛ با شادی و خنده ، به همه سالم داد و بعد از او ریموش وارد خانه شد؛ در حالی که درگیر دسته گل و شیرینی بود و سعی

میکرد آنها را نیندازد. بدون این که به کسی نگاه کند رو به روی نازنین مایستاد ، نازنین از حرکت ریموش که به هیچ کسی سالم نکرده بود بهت زده شد بنابراین خودش پیش قدم شد و سالمی به ، ریموش داد. یک دفعه ریموش جعبه شیرینی رو به سمت نازنین پرت کرد نازنین هول شد و ، نتوانست

جعبه شیرینی را بگیرد و جعبه پخش زمین شد.

امیر بهت زده از حرکت ریموش گفت:

پویا! چی کار کردی؟ ۲۸۱

ریموش که قیافه بهت زده همه را دید؛ خودش را مظلوم کرد و در جواب امیر گفت:

خودت گفתי موقعی که رفتیم داخل: امیر ضربهای به پیشانیاش زد. بندها را به نازنین ، آخه احمق! منظورم این بود که بده به نازنین خانم؛ نه این که پرتش کنی بابک که گوشهای ایستاده بود. با حرف امیر گفت،

آقای محترم! نازنین خانم چیه؟! خانم سرمدی. هنوز هیچی نشده زود پسر خاله شدید! امیر که از صبح ، اعصابش خورد بود با حرص جواب داد

من معذرت میخوام آقای سرمدی؛ سپس به سمت ریموش برگشت و با همان لحن حرصدار گفت:

پویا! این ها رو باید به خانم سرمدی میدادید طوری که همه ، خانم سرمدی را با عصبانیت گفت ، امیر. متوجه شدند؛ مریم خانم مداخله کرد

حال که چیزی نشده. یه شیرینی افتاده دیگه؛ فدا سرتون ، یه شیرینی سیچل تومنی ارزش ، بفرمایید؛ بفرمایید بشینید! ، دعوانداره که! هوم؟! بفرمایید

همه با حرف مریم خانم به سمت مبلها رفتن و نشستند ،

جو خیلی بدی بود. هیچ کس صحبت نمیکرد؛ همه به اطراف نگاه میکردند و آسمان خانم نیز زیر لب غر میزد.

امیر برای این که جو: از خشکی بیرون بیاید شروع به صحبت کرد ،
عروس خانم نمیخوان به ما یه شیرینی بدن؟مریم خانم با حرف امیر لبخندی زد و گفت:
اوِه! حتماً! نازنین مادرنازنین چشمی میگوید و به سمت آشپزخانه میرود و با خودش برو چایی بیار ،
میگفت:

«چرا این پسر این قدر عجیب و دست و پا چلفتیه؟!»

۲۸۲

با به یاد آوردن قیافه و کارهایش میگوید:

«ولی خب؛ یه جورایی خیلی بامزه‌ست!»

نازنین

چاییها رو تو سینی گذاشتم و رفتم بیرون؛ اول سینی رو جلوی مامان پویا گرفتم که یه چشم غره بهم رفت و با ناز چای و نلبعکیش رو برداشت. الٰن دقیقاً این ناز و چشم غره واسه چی بود؟
بعد برای مامان. راشا و زنش و در آخر برای پویا گرفتم ،رایان و زنش ،امیر ،بابا ،یه لبخند بزرگ زد و
فنجون چایی رو برداشت؛ چشماش برق میزدن یه لبخند کوچیک زدم و سینی رو روی میز گذاشتم و رو
مبل کنار رایان نشستم.

ریموش

فنجان را برداشتیم و روی میز گذاشتیم وقتی دیدیم همه مشغول نوشیدند ما نیز فنجانمان را برداشتیم
و کمی از آن را مزه کردیم. با چشیدن مزه‌اش چشمانمان را بستیم و قیافه‌مان را در هم کشیدیم؛ این

مايع تلخ قهوه‌های چيست که به آن چای میگویند؟ چه قدر تلخ است! آنها چطور این را مینوشند؟

بابک: مشکلی پیش اومده اقا پویا؟

با صدایش چشمانمان را باز کردیم و لبخند کوچکی زدیم.

نه:امیر که متوجه دلیل رفتارمان شده بود در گوشمان گفت.فقط؛ هیچی! مشکلی نیست ،

با قند بخور تا تلخ نباشه! تعجب از حرفش و این که آن اقا که از ما سوال پرسیده بود هنوز به ما .
خیره است آرام به امیر گفتیم

قند دیگر چيست؟امیر خم شد و یک جسم کوچک سفید را از روی میز برداشت و به ما داد.

۲۸۳

بفرما این هم قند.با شگفتی نگاهش کردیم.

جالب است! شما غذای اسبها را نیز میخورید؟امیر با کالفتگی دستی به پیشونیش کشید و گفت:

آره! ما غذای اسب رو میخوریم؛ تو هم بخور.با سوءظن به آن قند نگاه کردم.

__خطرناک نیست؟

__نه! تو بخور چیزیت نمیشه.

ان جسم سفید را در دهانمان گذاشتیم و قورت دادیم که در گلویمان گیر کرد و شروع به سرفه کردیم.

امیر دستپاچه بلند شد و به پشتمان ضربه زد. سرفه هایمان که بند آمد با خشم ضربهای به سینه امیر

زدیم و گفتیم:

داشتیم میمردیم احمق!د بی شعور! مگه من گفتم قورتش بده؟!پس چه کنیم؟ فقط نگاهش کنیم؟!نه

خنک! بذار تو دهننت یکم از چایات رو بخور و مکش بزنی سرمان را به نشانهی تفهیم تکان دادیم و .

گفتیم:

خب زودتر میگفتی ***.

نازنین

بعد از این که حالش خوب شد یه پچ پچهایی با دوستش کرد که چون برام اهمیتی نداشت هیچیش رو

نفهمیدم.

مادر پویا که تا الان بیخیال نشسته بود و فقط برای من چشم غره میرفت یهو گفت:

_اصالاً این خونه شومه... ببین پسر من رو به چه روزی انداخته!

بابا ابرویی واسه حرف مادر پویا بال انداخت و گفت:

_احمق بودن پسر شما ربطی به شوم بودن یا نبودن این خونه نداره ،

مادر پویا پوزخند ناباورانه‌ای زد و گفت:

_احمق؟! ببخشید پسر من احمقه؟ شما اصال میفهمید که چی دارید میگید؟

بله من میفهمم؛ اما مثل این که شما نمیفهمید چی میگید! مادر پویا چابکاش رو روی میز گذاشت و با حالت غر مانند گفت:

خوبه به خدا! پسر مردم رو به زور مجبور کردن بیاد خواستگاری؛ دو قورت و نیمشون هم باقیه! ببینید خانم نسبتاً محترماً من عالقهای ندارم که پسر شما با دخترم ازدواج کنه و این کار من ، ...بیشتر یه لطفه در حق پسر تون

مادر پویا با عصبانیت بین حرف بابا پرید و گفت:

ببخشید؛ چه لطفی؟ بابا هم سری از تأسف و اسش تکنون داد و گفت:

اگه اجازه بدید حرفم تموم بشه. خودتون میفهمید ، پسر شما تو روز روشن جلوی همه دختر منو ، بغل کرده و زنم زنم راه انداخته من میتونم به خاطر این کارش اعاده حیثیت کنم و با تمام کثافت کاریهایش

بندازمش زندان و کم کمش ده سال آب خنک نوش جان کنه؛ اما به خاطر بهم خوردن رابطه‌ی دخترم با

نامزدش اون هم به خاطر پسر شما. بهش این اجازه رو دادم که بیاد خواستگاری دخترم ، حال هم اگه نمیخواید و راضی نیستید باشه! برای من فرقی نمیکنه؛ همین الان زنگ میزنم تا بیان پسر تون رو ، همراهی کنن.

مادر پویا دندون قروچهای با حرف بابا کرد و با حرص گفت:

مگه شهر هرتّه؟! نا سالمته کشور قانون داره بابا اومد حرفی بزنه که مامان لبش رو گزید و آروم . زشتهای گفت و بعد بلند رو به جمع گفت

آی بابا این حرفا چیه؟ الان بحث مهم تری داریم مانه؟! مامان یه نگاه به همه کرد که هیچکس ،
جوابش رو نداد

امیر که جو متشنج رو دید خودش وارد عمل شد و گفت:

بله‌بله! خانم سرمدی عزیز راست میگن؛ اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن با هم سنگاشون رو ،
وابکنن

با حرف امیر؛ رایان که درگیر دخترش بود اخمی کرد و گفت:

این جا بزرگتر نشسته؛ فکر نمیکنم جای مداخله بچه‌ها باشه بابا که با این بحث‌های پیش اومده اعصابش .
خرد بود رو به رایان گفت

رایان خان! اگه بحث بزرگتر باشه هم من هستم. هم مادرت ،پس لطفا دخالت نکن! من هم به
عنوان پدر نازنین اجازه میدم که برن با هم صحبت کنن.

رایان با اعتراض گفت:

اما بابا! نازنین! برو دخترم وقتی بابا گفت میتونیم با هم حرف بزنینم از روی صندلی بلند شدم که دیدیم .
پسر چشم آبی نشسته و

برو بر داره من رو نگاه میکنه. دوستش که متوجه شده بود رو بهش کرد و گفت:

پاشو دیگه! چرا عینهو بز نگاه میکنی؟ پسر چشم آبی یه اخم کرد و بلند شد؛ اومد سمت و به سمت
اتاق راه افتادیم.

من که جلو بودم احساس میکردم نگاه سنگینی روی منه. وقتی که به اتاق رسیدیم در رو باز کردم و
اول

به اون تعارف کردم بیاد تو. اون هم پر رو پرو رفت داخل. پوف کالهای کشیدم و بیخیال این حرکت
زشتش شدم.

داخل اتاق که شد یه راست رفت و روی تخت نشست؛ من هم رفتم سمت صندلی میز تحریرم نشستم
که

گفت:

چرا اون جا نشستی؟ بیا و در کنار ما بنشین؛ ناسالمتی تو همسر من و مادر بچه‌هایم و ملکه‌ی کشورم هستی.

با جدّیت و کالفگی از حرفاش گفتم:

ببینید آقا! اوّل لطفاً از نقشتون بیرون بیایدوماً نه به باره نه به داره که من همسر شما بشم! خواستم ،
حرفم رو ادامه بدم که سرم تیر کشید؛ چشمم رو محکم روی هم فشار دادم و دستام رو به
سرعت به سرم بردم و شالم رو چنگ زدم. یه تصویر رو دیدم؛ یه دختر بود و یه پسر؛ انگار پسر
داشت به

دختر اسب سواری یاد میداد. دختر رو سوار اسب کرد و خودش بدن اسب رو لمس کرد؛ دختر ترسید
و

خودش رو به اسب چسبوند. پسر هرکاری کرد که دختر جدا بشه. نشد، آخر سر خودش مجبور شد
پشت

اون دختر سوار اسب بشه که یه دفعه دختر با دیدن پسر پشتش هل شد و از اسب پایین افتاد. یک دفعه
تصویر پسر واضح شد؛ اون پویا بود! با صدا زدنش به خودم اومدم و تصویر جلوی چشمم محو شد
روی.

زمین نشسته بودم و با دستام سرم رو گرفته بودم به قیافه‌ی پسر چشم آبی نگاه کردم؛ چرا من در
مورد

اون این تصاویر رو میبینم؟ امّا اگه این حرفش راست باشه و من زنش باشم چی؟ پس حرف بابا
، حسام،

رایان راشا و مامان این وسط چی میشه؟ پنج نفر به یه نفر؟! ،

امّا؛ من خاطراتی که حسام برام تعریف میکرد رو اصلاً به یاد نمیارم؟ هر موقع که حرف میزد
انگار

داشتم داستان زندگی کس دیگه‌ای رو گوش میدادم و من فقط شنونده بودم؛ نه بازیگر اون داستان.

امّا؛ من... من انگار این پویا رو میشناسم. بهش حس غریبی ندارم؛ انگار یه چیزی از یه جایی از ،
اعماق

وجودم من رو به سمت اون میکشونه. موقعی که با اونم حس رقصنده‌ها رو دارم؛ حس میکنم اون ،

نوازنده ویولنه که با ظرافت هر چه تمام ارشه رو روی سیم ویولون میکشه و موسیقی رو مینوازه که

ناخودآگاه به من حس همراهی میده.

انگار من تک تک اعضای این چهره رو حفظ هستم؛ فقط کافیه چشمم رو ببندم تا تصویرش مو به مو،

خط به خط تو دفتر خاطراتِ ذهنم کشیده بشه.

من اون رو میشناسم حتماً همین طوره؛ چون من همچین حسی رو به هیچ کس حتی حسام هم نداشتم.

۲۸۷

نازنین حالت خوب است؟ نفس عمیقی کشیدم و افکارم رو به گوشه‌ایترین سمت ذهنم سوق دادم.

آره! :نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم. ما؛ اومدیم تو اتاق با هم صحبت کنیم... اوم... خوبم!...

_خب شروع کن!

پسر چشم آبی کالفه سرش رو تکون داد و گفت:

صحبت؟! سرم رو در جواب حرفش تکون دادم.

آره صحبت! معمولاً تو خواستگاری چه صحبت‌هایی میکنی؟ با حرفم خوشحال شد؛ ابرو هام رو از این تغییر حالتِ یهویی بال دادم:

آها! چطور شدم؟ مو هام رو تازه کوتاه کردم؛ به من می‌آید؟ با گجی از حرفش گفتم:

هان؟! ایا حرفم لبخندش جمع شد و گفت:

نمیاد مو هام؟ تازه متوجه منظورش شدم.

نه نه! خیلی می‌ادش! با حرفم قهقهه‌های زد؛ این چطور این قدر زود تغییر حالت میده؟ نه،

میدانستم؛ اشکان هم گفت این گونه در مقابل تو خوب به نظر می‌آید! بخند کوچیکی به حرفش زدم و .
گفتم:

درسته! اما... خب...الن این چیزا رو که نمی‌پرسن ۲۸۸ پس چه؟.

مشکوک نگاش کردم و با حالت تمسخر گفتم:

ببینم تو اصال تا حال خواستگاری رفتی؟ پسر چشم آبی فقط سرش رو به معنی نه تکون میده. واقعاً
اگه نمیدونستم نامزد داشته با این رفتاراش

باور میکردم. هه! حال که این طوری میکنه منم میخوام ببینم ادامه کاراش چی میشه؟!!

شروع کردم به توضیح دادن:

ببین؛ خواستگاری برای آشنا شدن دو نفره: بدون این که بذاره حرفم تموم شه سریع گفت...

اما ما که تو را به خوبی میشناسیم؛ تو همسر من هستی! سرم رو به معنی نه تکون دادم.

نه! ببین؛ از این قضیه همسری کالاً بیا بیرون، خواستگاری یعنی دو طرف دربارهی اسمشون. تفاوتهاشون و شباهتهاشون از هم بیپرسن، عالیشان، خانوادهاشون

تفاوت و شباهت یعنی چه؟

دستم رو روی صورتم کشیدم؛ ای خدا من رو بکش.

شباهت یعنی چیزایی که بین من و تو مثل هم باشه؛ تفاوت هم یعنی چیزایی که بین من و تو مثل هم نباشه.

سرش رو با حالت متفکری تکون داد و گفت:

اوم! فهمیدم: لبخندی به حرفش زدم و گفتم.

خوبه! خدا رو شکر میتونم حال ازت سوالهام رو بیپرسم؟ چشمات حالت تعجبی گرفت و لباش جمع شد.

شما میپرسید؟ یعنی ما نپرسیم؟ ۲۸۹

در اصل جناب عالی باید بیپرسید؛ که الان من دارم میپرسم. خدایا خواستگاریتون هم مثل هیچ کس نیست.

کالفه از حرفم گفت:

نمیخواهید سالتون رو بیپرسید؟ ملت چه رویی دارن؛ یه جورایی این حرف رو میزنه انگار من بودم که هی سوال میپرسیدم و اون رو

کالفه کرده بودم.

چرا میپرسم. خب از سوالهای ابتدایی شروع میکنی. هوم؟! فکرکنم خوب باشه! مثال اسم شما چیه؟ لبخندی بهش زدم و منتظر موندم. عاقل اندر سفیهانه نگام کرد که به خودم یه لحظه شک کردم؛ لبخند

از روی لبام پاک شد.

اسم من ریموش است: اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم.

اسم داخل فیلمت رو نمیگم! اسم واقعی خودت رو! ریموش! چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم؛ به آرومی بازشون کردم و با دیدن قیافهش گفتم:

جهنم! بیا از این بحث بیایم بیرون. خوب است. زیادی این بحث تکراری است. به راستی همین سوالهای مضحکی از هم میپرسند؟! من این رو میگیرم یه روزی میزنمش؛ قسم میخورم.

کجاش مضحکه؟! یه دیالقی اومد خواستگاریم؛ من از کجا اسم و عالیقش رو بدونم؟ پسر چشم آبی با اخم و صدایی که از حرص میلرزید گفت:

یعنی بیاید تا شما را به همسری انتخاب کند؟! گیج از لحن حرفش گفتم:

آره... درسته! ۲۹۰

یه دفعه از جاش بلند شد و گفت:

او غلط میکند! چشمام گرد شد؛ از صدای بلندش یکم کشیدم عقب و آب دهنم رو قورت دادم؛ با تته پته گفتم:

تو... تو راست میگی! اصلاً اون غلط میکنه بیاد! سرم رو چند بار بال پایین کردم که سر... اصلاً... جاش نشست.

خوب است: او هومر یلکش نشست و دوباره لبخند زد و گفت.

خب داشتید میگفتید! گیج حرکاتش بودم که با حرفش به خودم اومدم،

هان؟! آهان! داشتم میگفتم اگه بیاد خواستگاریم: با دیدن اخماش سریع جمله رو اصلاح کردم و گفتم...

یعنی اگه بیاد خواستگاری؛ خواستگاری یکی دیگه! خب! خب باید هم رو بشناسن دیگه! مگر هم را نمیشناسند؟ نه! با بهت از حرفم گفت:

مگر میشود؟ آره! چرا نباید بشه؟ با حرفم صورتش رو جمع شد و با قاطعیت گفت:

ولی ازدواج باید با آشنایی قبلی صورت بگیرد ۲۹۱.

اون ازدواج فرق داره؛ نمیگم این مدلی نیست. چرا هست، نسبت به گذشته هم بیشتر شده اما خب به این سبک ازدواجها که دو طرف هم دیگه ذو نمیشناسن میگویند ازدواج سنتی.

سرش رو تکون داد و گفت:

فهمیدم. خوبهای گفتم.

خوشحالم که فهمیدی. اوم خب! خونه ماشین داری؟ با افتخار سرش رو بلند کرد و گفت ،

آری؛ خانههای زیادی دارم. پایین کردم ،سرم رو بال.

خوبه! شغلتم که معلومه؛ بازیگری شغل چیست؟ یعنی کاری که توش واردی؛ کاری که از طریق اون .
...بله درامدی به دست میاری اما شغل ما بازیگری نیست؛ ما شاه کشوریم میخواستم حرفی بزنم که .
رایان با اخمای در هم اومد تو و گفت

حرفاتون تموم نشد؟! چی دارید یک ساعته به هم میگرد؟ به چشمات نگاه کردم و مظلوم گفتم:

چرا تموم شده؛ داشتیم خودمون میومدیم. کاملاً معلومه! بلند شدم. که پشت بندم هم همون پسر چشم آبی
یا به قول خودش. ریموش هه! از جاش بلند شد ،ولی

خدایی اگه ریموش اسمم بهش کاملاً میاد ،

باهم از اتاق بیرون اومدیم: که همون دوستش سریعتر از همه گفت ،

خب! شیرینی رو بخوریم بالخره؟ ۲۹۲

مامان ریموش: چشم غره‌های بهم رفت و رو به امیر گفت ،

تو شیرین رو بخور! نه این که این ازدواج خیلی هم درسته! خوبه همش زوریه مشکل این زن با من .
:چیه؟ بیخیال حرفش شدم و برگشتم سمت راشا و آروم لب زدم

«من نمیخوام ازدواج کنم؛ این پسر دیوونس!»

راشا درحالی که با زنش درگیر بود رو بهم لب زد:

بسه! کم حرف بزن. میخوام دوباره به راشا حرفی بزنم که دیدم همه به من زل زدن. با گجی سرم
رو تگون دادم و گفتم:

چیزی شده؟ آسمان خانم با تیکه گفت:

قرار بود تو نظر بدی عروس... خلم. خلم رو آروم گفت طوری که کسی نفهمید؛ زنیکه یعوضی. به
والی علی این مادر و پسر مشکل دارن؛

قسم میخورم.

_عمرأ من...

نگام به اخمای در هم بابا افتاد: دوباره سریع گفتم ،

_عمرأ من باهات ازدواج نکنم.

مامان با حرفم شروع کرد به کل زدن و اون پسره. امیر هم شروع کرد به تبریک گفتن، مامان هم باشد

رفت آشپزخونه و شیرینی رو آورد و به همه تعارف کرد. آسمان خانم که اخم غلیظی کرده بود با اکراه

شیرینی رو برداشت.

فقط این ریموش مثل خال فقط به من نگاه میکرد و یه لبخند چندش آوری هم روی لبش بود. خدایا خودت عاقبت ما رو به خیر کن!

با خودم داشتم حرف میزد که با حرف امیر به خودم اومدم.

خب! به خیر و خوشی عروس خانم بله رو دادن؛ حال بهتره که مراسم عقد و عروسی رو مشخص کنیم ۲۹۳.

ریموش لبهانش رو غنچه مانند کرد و با حالت سوالی گفت:

عقد و عروسی؟ امیر با این حرف ریموش؛ گوشه‌ی لب سمت چپش رو بال برد و هیس! گفت.

پویا خان خودم بعداً بهت میگم؛ فعال دست از سر کله کچل من بردارتو که در سرت مو داری؛ پس . چرا میگوی کجلی؟ امیر دستش رو با حالت التماس جلو آورد و گفت

خواهش میکنم؛ ول کن با نفهمی به صحبت‌هاشون فکر میکردم که یه دفعه بعدا برات توضیح میدم ، رایان گفت

دامادمون هم که خل وضع از آب در اومد! آسمان خانم که تا اون موقع داشت قیافه می‌گرفت با حرف رایان اخمی کرد و حالت تهاجمی به خودش

گرفت.

هی اقا پسر! مواظب حرفات باش. پسر من فراموشی گرفته وگرنه از تو یکی هم باهوشتره‌اوه! . آسمان خانم میخواست فراموشی؟! حتماً بعد از این که همه چیز یادش اومد میره سراغ کثافت کاریاش :حرف بزنه که مامان گفت

رایان پسر؛ گوشت داره زنگ میخورم رایان گیج به مامان نگاه کرد و بعد بچه‌اش رو از بغل راشا . بیرون کشید و به سمت اتاق رفت

یعنی مونده بودم بخندم یا گریه کنم؛ مامان داشت دقیقاً رایان رو دک میکرد.

داشتم به رفتن رایان نگاه میکردم که ریموش گفت:

خب دیگه ما با نازنین میرویم: بابا با حرفاش ابروهایش رو بال داد و گفت.
کجا به سالمته؟ چند دقیقه‌های تشریف داشتین! نه متشکریم؛ ما دیگه میرویم ۲۹۴.

بابا با خشم رو کرد به آسمان خانم و گفت:

به پسر تو بگو بشینه یه آخوند بیاد و فعال بینشون صیغهی محرمیت خونده بشهریموش در حالی که .
تو چشمای بابا زل زده بود گفت

صیغه چیه؟! کلی بختی و قیافه گرفتن این و اون و بحثها بین من و ریموش یک هفته محرمیت خونده شد.

بعد از رفتنشون؛ رفتم و لباسهام رو عوض کردم. حال خوب نبود و دو دل بودم. از اتاق بیرون اومدم واز

پلهها پایین اومدم که بابا رو دیدم روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون میدید و مامان هم داشت با کمک عروشش خونه رو تمیز میکرد.

رایان و زنش هم رفته بودن تو اتاق؛ چون زنش میخواست به بچه شیر بده.
کنار بابا نشستم که گفت:

کاری داری؟ همیشه صحبت کنیم؟ تلویزیون رو خاموش کرد و گفت:
خب؟! بگو! با دستام شروع کردم به ور رفتن.

یکم عجله نکردید بابا؟! عجله تو چی؟ هنوز ندیده این گندی بود که خودت نشنیده صیغه کردیم،
بابا نداشت حرفم رو تموم کنم و با تحکم گفت... اما بابا خودت هم رفتاری اون رو دیدی. زدی
پس من بودم که مراسم عروسم رو بهم زدم ۲۹۵ بعد با کمک داداشم رفتم اون شهر؟! ،

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. بابا بدوسهای به موهام زد و گفت:

خودت بعداً دلیل این کارهام رو میفهمی. اما الان برو بخواب و بدون هربالایی سرت میاد به
خاطرکارهای خودته؛ تو لیاقت حسام رو نداشتی.

سرم اوردم بال و تو چشمای قهوهای بابا نگاه کردم:

تو خودت همیشه تصمیم گرفتی به جای هممون؛ نظر هیچ کدوم برات مهم نبود. نه گذاشتی شغلم
روانتخاب کنم نه شوهر آیندهم رو.

اومد حرفی بزنه که دستم رو به معنی استپ جلوش گرفتم:

نگو که انتخاب حسام به عهده‌ی من بوده که نبود؛ من فقط سعی کردم حسام رو دوست داشته باشم
امانتونستم. حسام انتخاب تو بود. نمیدونم چرا. برای چی؟ نمیخوام هم بدونم، و حال هم پویا... باشه!
قبوله!

باز هم تو تصمیم بگیر و یادت نره که تو نداشتی من زندگیا رو بکنم.

این رو گفتم و رفتم توی اتاقم و خودم رو پرت کردم روی تخت و شروع کردم به گریه کردن.

آره من یادم اومده بود اما... نه همه چیز رو؛ فقط بخشیش روو همین بخش کم چه غوغایی تو وجودم،
ایجاد کرده. امیدوارم بقیه خاطراتم هم مثل این نباشه.

صبح باصدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم؛ با صدای خوابالو جواب دادم:

الو! سالم نازنینم! با این حرفش؛ چشمم گرد شد و قیافه‌م تو هم رفت.

«ای چنندش! نازنینم!»...

_سالم

_خوبی؟

_مرسی.

_ریموش هستم.

۲۹۶

پوفی کشیدم و گفتم:

_شناختم؛ چی کار داری؟

_آمدهام باهم برویم پ... پاس... اه چه بود؟... پاشهر؟

با تعجب از حرفش گفتم:

_پاساژ؟!

_آری! همان پاساژ!

_من با تو تا قلهی قاف هم نمیام.

_چرا؟

از روی تخت بلند شدم و ایستادم همونطور که تلفن دستم بود شروع کردم تو اتاق راه رفتن.

چرا نمیفهمی من ازت بدم میاد؟

یعنی نمیایی؟

با اعصاب خوردی جیغ خفهای کشیدم و گفتم:

نه نه! نه ،

تلفن رو قطع کردم و با عصبانیت گوشی رو پرت کردم رو تخت که روی پتوها فرود آمد. کافه دستم رو

تو موهام فرو بردم و اونها رو تکون دادم. باورم نمیشه. من هنوز هم اتفاقی دیروز رو باورم نمیشه؛

چطور دیروز همچین اتفاقی افتاد؟

با صدای در دست از کشیدن موهام برداشتم و دستم رو از موهام بیرون اوردم.

بله؟

بیام تو؟

با شنیدن صدای بابا غرولندی کردم و به سمت در رفتم. کلید رو چرخوندم و درو باز کردم. بابا با دیدن

قیافهم خندهای کرد و گفت:

پویا اومده دنبالت. با هم برید خرید ،

۲۹۷

اوه خدای من!

اه! من نمیخوام برم. من... من از این پسر خوشم نمیاد. بابا خواهش میکنم درک کنید.

بخوایی نخوای تو با اون ازدواج میکنی؛ پس سعی کن از همین الان بهش عادت کنی.

با حرص پام رو روی زمین کوبیدم ،

حاضر شو بیا.

این رو گفت و رفت پایین. همینطور که لباسهام رو عوض میکردم هی با خودم غر میزد.

بالخره حاضر شدم و رفتم پایین؛ پویا روی مبل نشسته بود. پسر هی فالن شده دم خونه بود بعد زنگ

زده بود و از من میخواست بریم بیرون. با دیدنم از جاش بلند شد و با خوشحالی سمت اومد.

سالم! با سر بهش سالم کردم.

__بریم؟!

__من هنوز صبحونه نخوردم.

لبخندی به قیافه گرفتیم زد و گفت:

__آن زمانها هم تا ظهر میخوابیدی.

یه لبخند مصنوعی زدم و از کنارش رد شدم. واقعاً این که بعضی اوقات خصوصیات اخلاقی و رفتاری من

رو میکه اعصابم خورد میشه. نشستم سر میز و صبحونه رو خوردم؛ بعد خوردن با مامان و بابا خدافظی

کردم و از خونه زدم بیرون.

امیر؛ دوست ریموش کنار ماشین منتظر وایساده بود. با دیدنمون اومد سمتمون ،

__کجا یید شماها؟ میدونید از کی منتظرتونم؟!

برگشت سمت من و گفت:

__سالم خانم! خوبید؟

__سالم! مرسی.

۲۹۸

برگشتم سمت ریموش و گفتم:

__یه لحظه میای؟

آستینش رو گرفتم و کشوندمش یکم اون ورتر

__مشکلی پیش آمده؟!

با قیافه جمع شده یه بار دیگه به امیر نگاه کردم و گفتم:

__اون پسر که قرار نیست بیاد؟

اون هم به امیر نگاه کرد و بعد به صورتم خیره شد و گفت:

__ راستش را بخواهی من با اداب و رسوم شما چندان آشنایی ندارم. او می‌آید تا به ما کمک کند.

__ هوف خب من هستم دیگه! نیازی نیست اون بیاد. بهش بگو بره.

سرش رو تکون داد و گفت:

__ باشد! به او می‌گوییم.

بعد به سمت امیر رفت. همین طور از پشت بهش خیره شدم؛ موهای مشکی، پالتو مشکی تا سر زانو ،

شلوار و پوتینهای مشکی. مگه می‌خواه بره عزا؟

واقعاً خود درگیری پیدا کردم. نمیدونم بهش بگم پویا یا اون اسمی که دیشب بهم گفت؟!

به امیر یه چیزی گفت که اون هم ابروهایش رو بال داد و اومد سمت من.

__ زن داداش؛ مطمئنید که مشکلی ندارید با هم دیگه برید؟ این مثل بچه دو ساله می‌مونه!

پایین شالم و روی شونهم انداختم و گفتم:

__ نه! مشکلی نیست.

هومی گفت و سویچ ماشین رو گرفت ستم.

__ خب؛ بیاید این سویچ ماشین با این برید ،

__ ها! نیازی نیست با ماشین شخصی میریم.

__ این طور که همیشه؛ خب با ماشین پویا برید راحت‌ترید دیگه.

۲۹۹

لبم رو با زبونم ترکردم و گفتم:

__ راستش من بلد نیستم رانندگی کنم ولی اگه پویا بلده که دیگه حرفی نمی‌مونه.

امیر یه نگاه به پویا کرد که داشت پاهایش رو روی زمین میکشید و با کفشاش روی زمین سعی میکرد رد

درست کنه انداخت و گفت:

__ اون که عمراً بتونه خودش رو نگه داره؛ رانندگی که پیش کشه.

__ آم... پس من و پویا با هم میریم دیگه.

بعد از این که این حرف رو زدم امیر ابروهاش رو بال انداخت و گفت:

__هر طور خودتون صالح میدونید؛ واسه خودتون میگم. اخه با این وضع پویا سختتون میشه ،

__مرسی از نگرانیتون اما مشکلی نیست.

__باشه! پس با اجازتون من مرخص میشم.

__به سلامت!

بعد از این که امیر رفت با فکر شومی که به ذهنم رسید نیشخندی زدم و برگشتم سمت پویا اما با چیزی

که دیدم جیغ خفیهای کشیدم.

__دست نزن بهش؛ کثیفه. معلوم نیست کجا ها رفته ، صد تا میکروب داره ،

لبخندی به حرفم زد و گفت:

__حیوان زیباییست.

غرولندی کردم و گفتم:

__زیباست که زیباست. آدم هر چیزی که میبینه رو که دست نمیزنه. اون حیوون خیابونیه؛ این قدر

دوست داری. خب برو اهلیش رو بگیر ،

__متوجه نمیشوم.

رفتم سمتش. گریه‌های که خودش رو به دستش میمالید؛ با دیدنم غرشی کرد و پنجول کشید ، چند قدم

رفتم عقب.

۳۰۰

__هی چخه! این رو ردش کنه بره.

خندهای از حرکاتم کرد و گفت:

__ولی او واقعاً بامزه است.

__تو رو خدا این رو بفرست بره! بذار با هم دیگه بریم.

__اما چرا؟

__بابا یه جوریه این گربه؛ احساس بدی بهش دارم بفرستش بره.

پویا لبخندی زد و گربه رو فرستاد رفت. خودش اومد سمتم؛ خواست دستم رو بگیره که ای گفتم و دوباره

رفتم عقب.

__به من دست نزنی! دستت کثیفه.

با حرفم اخماش رو کشید تو هم و گفت:

__کثیف یعنی چه؟!

__یعنی که اول بیا بریم دستات رو بشوریم بعد من بهت می‌گم.

با همون فاصله دورادور همون طور که سعی میکردم برخوردی باهاش نداشته باشم رفتیم داخل و ، بهش

کمک کردم دستاش رو بشوره.

صابون رو باید بندازم سطل آشغال به خاطر اون گربه کوچولوی کثیف.

دوباره از خونه اومدم بیرون و داشتیم از کوچه بیرون می‌اومدیم که من یاد یه چیزی افتادم. وایسا من یه

نقشهای کشیده بودم!

دستام رو روی پهلو هام گذاشتم و سرم رو این ور و اون ور چرخوندم. لعنتی! من چه غلطی می‌خواستم

بکنم؟! یادت بیار! یادت بیار!

آهان! سرم رو بالال اوردم و به سمت پویا چرخوندم که دیدم همین جوری وایساده و به من نگاه میکنه با.

قدمهای بلندی سمتش رفتم و بیخیال دستاش رو گرفتم.

۳۰۱

و بردمش سمت اتوبوسها. این هم عین جغد به همه چیز نگاه میکرد ،جوری به همه چیز نگاه میکرد که

انگار داره ریز به ریز جزئیات رو تو ذهنش ثبت میکنه؛ تا اومدم یه حرفی بزنم که یهو یه دختر جیغ زد:

__وای آقا پویا! شما واقعاً همونید؟! من عاشقتونم. فیلماتون خیلی قشنگه!

با حرفش هرکی این دور و اطراف بود سریع اومد سمت پویا و دورش رو گرفتن. لعنتی! اصلاً یادم نبود

بازیگره. چی میشد یه شغل معمولیتر داشت؛ کل نقشهم بهم خورد. به شونهی خانمی که اون جا

ایستاده بود زدم:

__بخشید خانم!

دیدم محل نداد: یه ذره صدام رو بردم بال ،

__خانم؟ عذر میخوام!

هیچ به هیچ! به خدا منم آدمم!

د اهه! خانم؟! یه دفعه خانمه برگشت و گفت:

__د برو گمشو اون ور دیگه! اگه تو دیدیش من زودتر دیدمش!

با حرف زنه چشمم گرد شد؛ چهقدر پررو بود.!! آدم واسه بودن کنار شوهرش هم باید اجازه بگیره؟

وایسا چی شد؟! من گفتم شوهرم؟! حتماً قات زدم. با حرفم اعصابم خرد شد. یعنی چی؟! نه! من اصلاً ازش

خوشم نمیداد. آره همین. با این فکرها بیتوجه به همه؛ داد زدم:

__پویا! همین الان میای بریم؛ نیای دیگه حق نداری اسمم رو به زبون بیاری!

با این حرفم همهی کسانی که دور پویا جمع شده بودن برگشتن سمتم. باشه بابا غلط کردم! چرا همچین

نگاه میکنید؟! نگاهم رو به پویا دوختم که نزدیک بود خندهم بگیره اما فقط لبخند زدم؛ همچین خودش

رو جمع کرده بود و دستاش رو دو طرف سرش گرفته بود که آدم یاد این زنها میافته که میخواد

بهشون دست درازی بشه!

۳۰۲

یه نگاه دیگه بهش کردم و دیدم اون هم داره به من نگاه میکنه؛ سعی کردم با این همه نگاه روم یکم

تمرکز کنم. به جهنم! با حرص رو به پویا گفتم:

__نمیای؟!

دیدم عکس العملی نشون نمیده.

__باشه پس من رفتم.

برگشتم و شروع کردم با غیض راه رفتن که یه دفعه دیدم یکی بازوم رو گرفته؛ برگشتم دیدم پویاس.

آخی! سرش رو مظلوم انداخته بود پایین.

__میشود از جای دیگری برویم؟

به قیافهش نگاه کردم و مجبوری گفتم:

__شمارهی امیررو داری؟

__شماره؟!

__آره! ببینم تو اصل گوشی داری؟

با چشمای گرد شده گفتم:

__گوشی دیگر چیست؟!

__بیخیال حوصله ندارم توضیح بدم.

با دیدن کاله:شالگردن فروشی دستش رو گرفتم و بردم اون جا قبل از این که داخل بشیم بهش گفتم ،

__ببین سرت رو بنداز پایین. بال نیار ،باشه؟

__باشد!

رفتیم داخل؛ کاله و شالگردانها رو از فروشنده گرفتم و به مُدالش نگاه کردم یه مُدل که بهتر بود رو

برداشتیم. سمت پویا رفتم و کالهش رو روی سرش گذاشتم و شالگردن رو دور دماغش پیچیدم؛ این

جوری بهتر شد فقط چشمش معلوم بود. همون طور که دهنش زیر شالگردن بود گفت:

۳۰۳

__من چگونه صحبت کنم؟!

_همین طوری که صحبت میکنی.

با لحن تخیسی گفت:

_اما مرا آزار میدهد؛ نمیخواهمش.

_لوس نشو دیگه! بری بیرون دوباره مردم میریزن سرت؛ فکر نکنم دوست داشته باشی؛ هوم! نه؟

دوباره با تخیسی سرشو رو بالال پایین کرد و گفت:

_دوست ندارم.

خوبهای گفتم و دستم رو سمتش دراز کردم.

_خب پولشو بده من حساب کنم.

به دستم نگاه کرد و گفت:

_پولش؟!

_آره! پولش رو دیگه.

_اما پول چیست؟!

با قیافه داغون زل زدم بهش:

_شوخی نکن تروخدا! پس من الان چهجوری این رو بگیرم؟ من به خاطر تو پول نیاوردم؛ گفتم تو حساب

می کنی.

_اما من پول ندارم.

بیتوجه:جیغ آرومی کشیدم و گفتم ،

_آخه تو چهجور شوهری هستی؟!

_شوهر تو!

_میخوام صد سال قمری نباشی.

کالهی که رو سرش بود.از حرص پایینتر کشیدم که رو چشماش اومد و صورتش کاملاً پوشونده شد ،

اومدم برم که بدون این که به کالهش دست بزنه شالگردن رو از دهنش آورد پایینتر و گفت:

__اما امیر یه چیزی به ما داد و گفت؛ خواستی چیزی بخری ازش استفاده کن.

با خوشحالی کاله رو از چشمش کنار زدم و گفتم:

__چی؟!

دست رو کرد تو جیبش و کارت عابر بانک درآورد؛ با دیدنش ذوق زده کارت رو از دستش گرفتم:

__خب این رو از اول میدادی!

__اما...این پوله؟!

نچی گفتم که دوباره گفت:

__پس پول چیه؟!

__بعداً بهت میگم. رمزش رو میدونی؟

__رمزش؟

__آره!

__امیر چیزهایی رو به ما گفت؛ یک دوسه شش؟ یا نه! یک دو سه چهار؟

بعد از این که سه بار رمز کارت رو به فروشنده گفتم تونستم کاله رو بخرم. خدایی اگه یه بار دیگه رمز

کارت رو میگفتم دیگه باید میرفتم بانک.

یه تاکسی گرفتم و به سمت میرداماد رفتم. تا لباس بگیریم، درسته جاهای دیگه شاید منبع لباس بود و

خیلی هم خوب؛ اما خب.میرداماد لباسهای مردونهش و کت شلواراش خیلی قشنگتر بودن ،

خدا رو شکر زمستون بود و زیادی این تیپ پویا ضایع نبود. موقعی که از ماشین پیاده شدیم پویا با ،

گنگی به اطراف نگاه میکرد. سرش رو سمت گوشم آورد و گفت:

__این جا پاساژه؟!

__نه! این جا پاساژ نیست. دنبالم بیا!

دستش رو گرفتم و باهم دیگه راه افتادیم. من لباسهای اطراف رو نگاه میکردم. بعد از خریدهای خودم؛

نوبت رسید به خریدهای ریموش. بدبختانه امسال کت شلوارهایی که مد شده بود از این کت شلوارهای چارخونه ریز بود. پس سعی کردم بیخیال مد بشم و چیزی که دوست دارم رو واسهش انتخاب کنم ، از فروشنده خواستم کت شلوار سورمهای با جلیقه بیاره؛ دادمش دست ریموش. خدایی خندهم گرفته بودمن که اومدم داخل مغازه داشتم میپختم از گرما اون که فکر کنم با این وضع داشت کم کم تبدیل ، به مرغ سوخاری میشد.

_برو بپوشش!

این رو گفتم و رفتم کراواتها رو نگاه کردم بعد از چند دقیقه صدای ریموش اومد:

_اما...این لباس چوپانها نیست؟!!

برگشتم که بهش خوردم؛ چشمم گرد شداین چرا هیچ لباسی تنش نیست؟! خاک به سرم! همین طور ، بهت زده مونده بودم که ریموش گفت:

_هی!

_هان؟!!

یه دفعه یادم افتاد چهجوری وایساده؛ گرفتمش و به زور بردمش تو اتاق پرو. لعنتی واسهم آبرو نذاشته.

_همین جا وایسا.

اومدم بیرون و از فروشنده معذرت خواهی کردم که با تعجب داشت نگاهم میکرد؛ حق هم داره آخه ، کدوم بیشعوری بدون لباس وسط مغازه میچرخه؟! حتی نگاه چند تا زن که تو مغازه با شوهراشون برای

خرید اومده بودن رو روم حس میکردم. لبخند مسخره و خجالت زدهای به همشون زدم و سرم رو به در

اتاق پرو چسبوندم تا چیزی رو نبینم.

چند دقیقه وایسادم دیدم هیچی نشد. چرا نمیداد بیرون؟! به در اتاق پرو زدم.

_هی! تموم نشد؟! درو باز کن.

در که باز شد یه ضرب بازش کردم که دیدم. پویا هنوز همون طوریه ،سریع در رو که کامل باز بود تا

نیمش باز کردم.

هی! چرا لباس تو نپوشیدی؟!

_تو گفتی این جا وایسیم.

من حرف زیادی میزنم؛ تو باید گوش کنی؟!

آری!

_چه حرف گوش کن! لباسها رو بردار بپوش.

با کلی بدبختی راضیش کردم جلیقه رو روش بپوشه تا تو تنش ببینم. کدوم احمقی گفته این واسه

چوپون هاس؟! بی سلیقهی بدترکیب!

بعد از این که وسایل مورد نیاز رو خریدیم؛ به سمت رستوران رفتیم تا چیزی بخوریم. نه که آقا هیچ چی

رو نمیشناسه.من واسهش انتخاب کردم؛ سفارش دو پرس کوبیده رو دادم ،

پویا با گنگی به اطرافش نگاه میکرددستش رو گرفتم و به سمت میز رفتیم و نشستیم؛ روبروش ، نشستیم

و منتظر بودم که غذا رو بیارن اون هم همون طور که به تی وی نگاه میکرد گفت:

او چه کسی است؟

نگام رو دادم سمت تی وی تا ببینم کی رو میگه؛ با دیدنش پوفی کشیدم و نگاهم رو چرخوندم به اطراف.

رییس جمهوری آمریکاس!

با تعجب توی کالمش گفت:

رییس جمهور یعنی چه؟

چشمام رو با حرفش تابی دادم و گفتم:

__ ببینم شاه رو میشناسی؟

__ آری؛ ما خود.نیز پادشاه هستیم ،

__ این هم بگیر.پادشاه موقته ،

۳۰۷

__ اما او یک زن است.

__ خب باشه! مشککش چیه؟!

گیج از حرفم در حالی که چشماش رو جمع کرده بود گفت:

__ اما...موقت یعنی چه؟

هومی کردم و گفتم:

__ یعنی طی یه مدت زمانی رییس جمهوره؛ فقط چهار سال اون هم با رأی مردم میتونه رییس جمهور ،
بشه.

دستش رو با شگفتی جلوی دهنش گرفت و گفت:

__ یعنی مردم خودشان انتخابش میکنند و سپس او را از جایگاهش بیرون میکنند؟!

موهام رو دادم داخل شالم و گفتم:

__ ببین! یه بار توضیح میدم؛ گرفتی گرفتی! نگرفتی هم به من چه! همهی کشورها رییس جمهور ،
دارن؛ هر

چهار سال رییس جمهورها عوض میشن البته دو دورهی چهارساله هم انتخاب میشن اما بعد هشت ،
سال

دیگه نمیتونن تو دورهی ریاست شرکت کنند. وقتی یکی ریس جمهور میشه وظیفهش نظارت و تأمین
رفاه مردم کشورش میشه. توی ریاست جمهوری فرقی بین نژاد رنگ و این چیزا نیست؛ البته این که
فرد

منتخب باید مال همون کشور باشه. ما شیش تا کشور قدرتمند داریم و اون زن رو که دیدی یکی از

رییس جمهور این کشورهاس. حدود هشتانه سال قبل یه سیاه پوست رییس جمهور بود و بعدش کس ،

دیگهای اومد؛ با وجود نارضایتی نود درصد مردم دورهی دوم ریاست جمهوری رو هم رای آورد و ،
اون جا

بود که مردم اعتقاد پیدا کردن رئیس جمهور الکیه و خودشون اون فرد رو انتخاب کردن؛ تو همون ،
دوره

دوم اون فوت شد؛ حال یا طبیعی مرده یا ترور شده رو اهلل و اعلم اما بعد از اون این زن انتخاب
شد.

با آوردن غذا دست از صحبت برداشتم تا گارسون غذا رو روی میز بچینه.

__بیخیال این بحثها چندان مهم نیست؛ غذات رو بخور.

۳۰۸

ریموش درحالی که ذهنش به شدت از حرفام درگیر بود شروع کرد غذا خوردن؛ حال میگیرد از کجا ،
فهمیدی درگیره؟! خب اون به خاطر اخمای ضایعش بود.

غذا رو خوردیم و حساب کردیم و اومدیم بیرون. داشتم با ریموش راه میرفتم و درمورد لباسها
صحبت

میکردم که یه دفعه یکی بهم تنه زد که از سمت چپ به پشت چرخیدم و پویا من رو گرفت.

__هی آقا! حواستون کجاس؟!

مرد سرش رو خم کرد و گفت:

__من معذرت میخوام خانم.

به صورت طرف نگاه کردم این قیافهش خیلی آشناست من اون رو جایی ندیدم؟! پسره هم با دیدن ،
من

اخماش باز شد و گفت:

__...نازنین خانم شما یید؟! مشتاق دیدار؛ خیلی وقته ندیدمتون.

با تعجب از حرفش گفتم:

__ببخشید من شما رو میشناسم؟!

لیخندی به حرفم زد و گفت:

__آرشم دیگه! به خاطر نیوردین؟!...البته حق هم میدم از آخرین دیدارمون یه شیش هفت سالی میگذره

اما این قدر چهره و صحبت‌ها تون زیبا بود که اصلاً از ذهن من حذف نمیشد.

لبخند زوری و شرم زده‌ای از حرفش زدم و گفتم:

__بله! اما من باز هم به خاطر نمی‌ارم...

سرش و تگون داد و دستش رو کرد تو جیبش و گفت:

__از خانواده شنیده بودم که حافظه تون رو از دست دادید امیدوارم هرچه زودتر به خاطر بیارید همه چی

رو.

لبخند یه زوری زدم و گفتم:

__متشکرم!

۳۰۹

آرش یه نگاهی به پویا کرد و گفت:

__معرفی نمیکنید؟

__بله! پویا نامزدم هستن.

آرش دستش رو برد جلو و گفت:

__خوشوقتم.

پویا یه نگاه به دستاش کرد و بعد به من نگاه کرد؛ صورتش رو که با شالگردن پوشیده شده بود حال هم

کاله رو کشید روی چشماش و کل صورتش رو پوشوند. متعجب از حرکتش بهش نگاه کردم. این چرا

همچین کرد؟!

با خجالت برگشتم سمت آرش و گفتم:

__عذر میخوام از رفتار پویا. اون چندان عاقله به ارتباط با اطرافیانش نداره ،

هومی گفت و دستش رو پس کشید.

__به هر حال من تو این پاساژ یه ساعت فروشی دارم؛ خوش حال میشم بتونم کمکتون کنم.

__ ممنون! مزاحم میشیم.

__ مزاحم؟! این چه حرفیه؟!

با مهربونی لبخندی زدم درحالی که داشت عقب عقب میرفت گفت:

__ عذر خواهی میکنم؛ من باید برم بعداً میبینمتون زوج خوشبخت! ،

__ خواهش میکنم به کارتون برسید.

آرش رفت و من هم دست پویا رو گرفتم و کاله رو از چشمش بالتر دادم که گفت:

__ ساعت چیست؟

یه مغازه‌ی ساعت فروشی اون اطراف بود: دست ریموش رو گرفتم و بردمش دم مغازه و گفتم ،

__ میبینی؟ اینها ساعتن.

__!! من یکی از اینها دارم.

۳۱۰

یه ساعت مچی قدیمی از جیبش درآورد و گفت:

__ این را میگوییم.

ساعت رو از دستش گرفتم و چند بار با انگشتم روی شیشه‌اش کشیدم؛ نفهمیدم چی شد که یهو همه

جا تاریک شد و گوشم سوت کشید.

ریموش

نفهمیدم آن ساعت چه بود که نازنین رو تا این حد متعجب کرده است! اما یک دفعه؛ نازنین غیب شد و

دیگر حتی اثری از ساعت نیز نبود.

نازنین

چشمم رو که باز کردم خودم رو توی کوچه‌ی قدیمی دیدم. کیف و ساعت رو برداشتم و از روی زمین

بلند شدم. سرم واقعاً درد میکرد. دستم رو روی سرم گذاشتم و درحالی که تلوتلو میخوردم چند قدمی جلوتر رفتم؛ وارد یه خیابون شلوغ شدم که یه آن چند نفر فریاد زدن.

__ملکه!

__او ملکه است!

__این چگونه ممکن است؟!

__او زنده است!

__پنیر «خدا» را شکر!

و درحالی که با انگشت نشونم می دادن به سمت اومدن. مات و مبهوت نگاهشون میکردم؛ میخوام فرار کنم اما انگار دست و پام قفل شده بودن تا رسیدن بهم یکی از پاهاشون رو روی زمین خم کردند و

پای دیگشون رو هم پشتشون قرار دادن و دست راست مشتشون رو به قفسه سینهشون کوبیدن؛ ازم خواستن که به قصر برم.

۳۱۱

پاک گیج شده بودم؛ کوچه. سربازها، لباسهاشون، مردم، خیابون، نمیدونم چرا باهاشون رفتم؟! شاید میخوام بفهمم قضیه از چه قراره.

به قصر رسیدم و با احترام من رو وارد تالار بزرگ کردن. هرکی از کنارم رد میشد با تعجب نگاه میکرد و

بعد ادای احترام میداد با تعجب نگاه میکردم که به یه در رسیدیم. خدمتکارهایی که دم در بودن ازم خواستن که برم تو. وارد که شدم در رو پشت سرم بستن، مات و مبهوت به اطراف نگاه میکردم که متوجه یه خانم شدم. که پشت به من ایستاده بود، آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

__سالم!

به سمت برگشتم؛ تازه تونستم قیافهش رو ببینم. نیشخندی در جواب سالم زد و گفت:

__به به! ملکه جوان و زیبای ما را ببینید!

با تعجب از حرفش گفتم:

ملکه؟!_

آری ملکه! با گذشت هفت سال هنوز هم مانند آن زمانها هستی.

یهو حالت صورتش عوض شد و گفت:

از این که بعد از هفت سال برگشتی خجالت نمیکشی؟!_

گیج از حرفش سرم رو تکون دادم و گفتم:

متوجه حرفتون نمیشم.

نباید هم بشوی! مطمئنم اگر پسر من با تو روبه رو شود هرگز تو را زنده نخواهد گذاشت.

پسرتون؟!_

آری پسر من ریموش و البته همسر تو؛ هر چند لیاقتش را نداشتی و نداری و نخواهی داشت ،

چشم من رو تابی دادم و گفتم:

فکر میکنم اشتباه شده و من رو با یکی دیگه اشتباه گرفتم.

با عصبانیت به سمت اومد و محکم زد تو گوشم؛ طوری که گوشم سوت کشید و صورتم داغ شد.

۳۱۲

بعد از هفت سال آمدی و ادعا میکنی که هیچ چیزی را نمیدانی؟! باشد! قبول است؛ من کمکت میکنم

که همه چیز را به یاد آوری.

بعد داد زد.

نگهبان!_

یه سرباز اومد تو اتاق و اون خانم عصبانیه گفت:

ریموش را به این جا بخوان!

سربازه تعظیمی کرد و گفت:

اما سروم؛ پادشاه را که خودتان میدانید نیستند.

زنه با این حرف سرش رو تکون داد و گفت:

خوب است؛ بیرون برو.

با غرور لباسش رو تکونی داد و روی صندلی نشست. وایسا ببینم! اون گفت ریموش؟! اَمّا اون اسم! همون

اسمیه که پویا میگفت! اَمّا؛ واقعاً حرفاش راست بودن؟! این چطور امکان داره؟! زنه یه دفعه شروع کرد به خندیدن؛ زنه خل و دیوانهست! خدایا! من چرا همیش گیر یه مشت دیوونه میافتم؟! عاقل اندر سفیه نگاهش کردم تا ببینم کی خندهشتموم میشه. نگاه خیرهام رو که دید؛ خندهش رو بالخره تموم کرد و گفت:

_هنوز هم گستاخی! هیچ گاه نفهمیدی که گستاخی تو لحظه به لحظه تو را به مرگ نزدیکتر میسازد.

دستم سمت گردنم بردم و گفتم

_من اصلاً نمیفهم شما چی میگوید خانوم!

_میخواهی ما را فریب دهی اَمّا تو یک احمق هستی؛ این جا نه سارگنی هست که از تو طرفداری ، کند و

نه ریموشی که از تو دفاع کند.

صورت من از حرفهای جمع شد.

_بخشید؟!

۳۱۳

بیتوجه به حرفم از جاش بلند شد و با غیض گفت:

_این جا فقط منم؛ من! ملکه این کشورم. بالاترین کس منم. دستور میدهم که سرت را از گردنت جدا کنند.

یه دفعه اومد جلو و موهام رو کشید. جیغی از سر درد کشیدم؛ هُلم داد سمت پنجره که صورتم به شیشه

خورد. لحظهای از درد چشمام رو بستم. بازشون که کردم با دیدن صحنهی روبهروم بلند جیغ کشیدم ، دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

وای خدا! چند تا چوب بود که توی زمین وصل بودن و بالای چوب هم سر یه زن و دوتا دختر بچه و یه

نوزاد بود؛ بدنشون هم جدا از سرشون به چوب تکیه داده شده بودن. خدایا! حتی به نوزاد هم رحم نکردن؟! اینها حتی از یزید هم بدترن.

زنه موهام رو ول کرد. با بهت به سمتش برگشتم که با دیدن قیافم زد زیر خنده ،

__چه شده است؟ چرا تعجب کرده‌ای؟! جالب است نه؟! من که این صحنه را خیلی دوست دارم . هرروز و

هر شب و قبل از خواب به آنها نگاه میکنم و با آرامش به بستر میروم. چه شده است نکند آنها را نشناخته‌ای؟

دستش رو گذاشت پشت گردنم و دوباره چسبوند به پنجره که جیغ کشیدم. زن با عصبانیت غرید:

__بگذار خودم آنها را به تو معرفی کنم آن... آن زن همسر اول سارگن بود و آن دو دختر بچه... میبینی؟!

با گذشت آن همه روز صورتهای پوسیدشان هنوز هم زیبا و جذاب هستند؛ اما باز هم آن دو از خون ، آن

زن هستند و ما از او متنفریم.

قهقههای زد و دوباره گفت:

__آن نوزاد نمیدانی هنگامی که گردن مادرش را میزدند چه گونه گریه سر میداد.

دوباره شروع کرد به خندیدن. به خاطر خندیدنش تیکه تیکه حرف میزد ،

__این قدر... گرسنه‌اش... بود... که... موقعی که دستت را به کناره‌های صورتش میبردی... دهانش را به سمت

آن میبرد.

۳۱۴

وحشت کرده بودم و این از روی صورتم کاملاً مشخص بود. این زن واقعاً دیوانه بود. چشمام دو دو میزد و

نمیتونستم تمرکز داشته باشم. یه آن سرم رو به شیشه کوبوند که جیغ بلندی کشیدم.

__اما او هم بدتر از تو؛ باید در این دو روز میمرد. اما نمرد. درست مثل توتو هفت سال پیش باید ،

میمردی. خودم تو را آتش زدم خودم مرگ تو را جوری نشان دادم که از فراغ ریموش دست به ،
چنین
کاری زدی.

هیچ کدام از حرفاش رو متوجه نمیشدم. فقط یک کلمه تو گوشم تکرار میشد باید میمردی! باید...
میمردی!

هیچ چیز از حرفاش رو نمیفهمیدم. فقط حرکت لبهاش رو میدیدم که چه جوری بال و پایین میشد ،و
پوزخندی که روی لیش بود؛ صداش گنگ و نامعلوم بود. مثل وز وز مگس ،با شنیدن اسم یه بچه
سعی
کردم خودم رو نگه دارم.

_اما اکنون تو روبهروی ما ایستادهای. میدانی کودکان هم مانند تو هستند؟ اول میخواستم آنها را
بکشم اما بعد دیدم برای من سودی دارند. آن پسرک احمقت فرار کرد؛ درست است که کودک است
اما
زیادی باهوش بود در طول صد و بیست سال عمری که سپری کردهام کودکی را هم چون او ندیدم ،
اما.
دخترکت!...

شروع کردن به خندیدن.

_نفس! وای که چه اسم جالبی! میدانی الن او کجاست؟ هوم؟! بگذار خودم برایت بگویم؛ شاید الن ...
او
در حال مرگ باشد و یا شاید هم در بوتههای خار در حال جان دادن باشد و شاید هم نه! شاید او الن
در

این سن در حال معاشقه با همسرش باشد هوم! بی چاره کودکت!

وحشت زده از حرفش گفتم:

_چرا چرت میگی؟!

بدون توجه به سوالم یهو یه بشکن زد و گفت:

__تو آن قدر در سیاه چال میمانی تا بمیری. ریموش هم که نیست؛ پس من در تمام این مدت کاری میکنم که تو به زمان مرگت نزدیکتر شوی.

از کنارهای صورتم خون میومد. گردنم رو ول کرد و به سمت صندلی چوبیش رفت. روی زمین افتادم،

حالم بد بود؛ خونی که از صورتم روون بود هیچ حسی رو به من القا نمیکرد جز دردی که با شنیدن این

حرفهای تو سینهام حس میکردم... بچه هام!

با صدای دادش نگاهم رو به سمت صورتش کشوندم.

__هی نگهبان! بیا و این رو به سیاه چال ببر.

دو تا نگهبان اومدن تو اتاق و من رو به زور با خودشون بردن. تا سیاه چال یه راهروی تاریک و وحشتناک

بود. من رو تو یکی از اتاقها انداختن و در رو بستن. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و زدم زیر گریه اون،

قدر گریه کردم که خوابم برد.

نفهمیدم چه قدر خوابیدم اما با یه خواب وحشتناک از جام پریدم. بدنم یخ کرده بود و صورتم خیس عرق

شده بود گوشام سوت میکشید و بدنم میلرزید؛ آروم با خودم تکرار کردم:

«یادم اومد! همه چیز یادم اومد!»... ریموش!... اونناشم!... نفسم!... همه چی رو یادم اومده!...

تمام اتفاقات مثل باد از جلوی چشمم رد میشدن؛ اومدن به این جا، ازدواجم، اولین دیدارم با ریموش، بچهام. اون دختری که سرنوشتم باهاش یکی شد، آتیش سوزی، اون دختر،

اون دختر تو آتیش سوزی مرد! من باید انتقام بگیرم همسرم و بچهام، انتقام اون دختر و زندگیم رو، رو؛

من تا عامل تمام این بدبختی رو نکشم ول کن نیستم تا دوباره خانوادم رو کنار هم جمع نکنم عقب، نمیکشم؛ ولی یه چیزی این وسط درست نیست؛ احساس میکنم چیز مهمی رو به خاطر نیاوردم و

نمیدونم اون چیه؟!

ساعت رو از جیبم در آوردم و چشمام رو بستم و روی شیشههای رو لمس کردم؛ وقتی چشمام رو باز

کردم تو بغل ریموش خوابیده بودم. به صورتش نگاه کردم و بعد از مدتها عاشقانه بغلش کردم. من یه زنم؛ احساساتی! هرچه قدر که تمایل به انتقام داشتم باز هم درمقابل مردم ضعیفم.

۳۱۶

شروع کردم به گریه کردن. با دستی که روی موهام کشیده شد سرم رو به گردنش چسبوندم.

__پس بالخره ما را شناختی؟!

مثل خودش گفتم:

__آری شناختم! ،

بیشتر من رو به خودش فشرد و بوسهای به سرم زد.

__بعد از آن که ناپدید شدم بسیار نگران گشتیم؛ اما بعد تو در اتاق ظاهر شدی ولی بیهوش بودی ،

دستم رو به سمت سرم بردم که اثری از خون پیدا نکردم. حتماً این سفر در زمان باعث شده بود که زخمم التیام پیدا کنه.

با گریه لباسش رو چنگ زدم و گفتم:

__ریموش!...نفس...اونتاش؛ یه کاری کن. بچهام...مامانت.

ریموش با حرفم چشمای پر از آرامشش جاش رو به اضطراب داد:

__نفس و اونتاش چه شدهاند؟!

نفسهای نامرتب رو تنظیم کردم و سعی کردم بهتر حرف بزنم:

__تو رو خدا یه کاری کن...بچهام! مامانت دیوونهست یه حرف هایی میزد. من رفتم پیش مامانت تو

قصر...نفسم...اونتاش...اون سرش رو زده بود؛ اون...یه نوزاد هم رحم نکرد.

همین طورگیج و ویج داشتم حرف میزد و جمله سر هم میکردم که با داد ریموش ساکت شدم.

__درست حرف بزن ببینم! چه بالایی سر اونتاش و نفس آمده است؟

با حق حق از حرفش گفتم:

__مامانت!

با داد گفت:

__مادرم چه؟!

۳۱۷

با دادش خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و از روی تخت بلند شدم و ایستادم و به تبعیت از خودش داد

زدم:

__چی؟ میخواستی چی بشه؟! خدا! بجهم!...ایشاااااااا خدا به زمین گرم بزنتش!...

ریموش با حرفم از روی تخت بلند شد و شونههام رو محکم گرفت و با فریاد گفت:

__همین الان درست جواب بده.

همون طور که اون داد میزدمن هم داد میزدم که یه دفعه در اتاق به دیوارکوبونده شد و صدای داد ، امیر

اومد:

__چه خبرتونه؟! چرا داد و هوار راه انداختید دوتاتون؟! نازنین خانم شما کی اومدید؟!

ریموش توجهی به حرف امیر نکرد و همون طورکه شونههام تو دستاش اسیر بود من رو به دیوارکوبوند.

__مادرم چه بالیی سرش آمده است؟! من تازه توانستم شورش را بخوابانم. دوباره شورش کردهاند؟! بالیی

سر مادرم آوردند؟!

از این که از مادرش دفاع میکرد حرصم گرفته بود؛ اون مادرش چنین بالیی رو سر بچههام آورده بود؛

ریموش تنها چیزی که میگفت این بود که ایا بالیی سر مادرش اومده یا نه؟

با حرص و عصبانیت غریدم:

__اون مادر عوضیت همه رو کشته!

با حرف من ریموش شروع کرد به خندیدن؛ دستش رو از روی کتفم انداخت و جلوی دهنش رو گرفت

همین طور که عقب عقب میرفت گفت:

__مادر من؟! آن هم چه کسی! مادرمن! همه را کشته...مزاح میکنی؟!

سعی کردم قانعش کنم:

__ریموش به خدا خودم دیدم. خانوادهی زن اول پدرتحتی اون نوزادی که ،بچههای دو تا خواهرات ، تازه

به دنیا اومده.که نمیدونم چه ربطی به اون خانواده داشت؛ همهشون سرشون از بدنشون جدا شده بود ،

رینوش با بهت گفت:

۳۱۸

__سوهان؟!!

__نمیدونم.

__این چه طور امکان دارد؟ سوهان! اون نوزاد مانیشتوسو .امکان ندارد...

با داد از انکارش گفتم:

__چرا داره امکانش داره.

زیر لب دوباره گفت:

__امکان ندارد.

امیر وسط بحث دو تامون پرید و گفت:

__چه خبرتونه؟! یکی به من بگه چه خبره؟ چر این قدر داد میزنید؟

دو تاییمون برگشتیم سمت امیر و گفتیم:

__ساکت شو!

برگشتیم سمت ریموش و با دستم کوبیدم به شونهش و گفتم:

__امکان داره. می دونی چرا؟ چون خود مادرت گفت کشته ،خودش گفت به اون بچه مهلت داده تو اون دو

روز از گرسنگی و تشنگی بمیره اما نمرده! خود عوضیش گفت اونتااش فرار کرده. خودش گفت نفس تو

این سنش در حال معاشقه با یه مرده! میفهمی؟!

تازه عمق این جمله آخر رو درک کردم؛ شروع کردم به جیغ کشیدن:

__عوضی! یه کاری بکن. تو که ادعات میشه پادشاهی؛ دختر و پسر رو بهم برگردون ،اون مادرت که

همهش ازش دفاع میکنی این بال رو سر بچهام آورده.

ریموش میخواست حرفی بزنه که آسمان خانم اومد تو اتاق و گفت:

__چی شده؟! چرا داد میزنید؟! به جان خودم من هیچ کاری نکردم.

__آه چی میگی این وسط؟!!

__هی دختر به تو ادب یاد ندادن؟! بلد نیستی با بزرگترت چه طوری رفتار کنی؟! ،

۳۱۹

بیتوجه به حرف آسمان خانم بلند به ریموش گفتم:

__دیه غلطی بکن دیگه.

ریموش عصبانی یه چیزی رو از روی میز برداشت و محکم به سمت من پرت کرد که جیغ بلندی کشیدم؛

آسمان خانم هین بلندی گفت و من روی زمین نشستم.

با حرکت ریموش امیر که به دیوار تکیه داده بود و بحث های ما رو نگاه میکرد از دیوار جدا شد ، ریموش

داد بلندی زد و گفت:

__ساکت شو! مادر من هرگز چنین کاری را نمیکند.

با بهت و ناراحتی به پشت سرم نگاه کردم که چشمهام گرد شد؛ اون...اون...اون همون ساعتیه که ، باهانش

تو زمان جابهجا میشدم رو به دیوار کوبونده بود. شوک زده دستم رو جلوی دهنم گرفتم. من الٰن

چهجوری برگردم...چهجوری جون بچهام رو نجات بدم؟!!

"در سرزمینهای باستانی و درگورهای کهن که،نقوش دستانی خاک شده در آنها به چشم میخورد ،

در جست و جوی آثار زندگی آفرینندگان تمدنها هستم.

و تجربه آنها؛ تجربه من خواهد بود..."

دلیل رفتارهای ملکه چه بود؟ چرا نازنین عشق را در نگاه پادشاه سارگن نسبت به همسر اولش دید ولی

نسبت به ملکه عشقی در دیدگانش ندید؟! چه رازی پشت این پرده است؟ چه ارتباطی بین مأموریتی ، که

آریا و حسام رفته بودند با رفتارهای رایان و پدرش داشت؟ چرا آریا ابتدا مریم خانم را شبیه به شاهدخت

انهروانا دید؟ چه ارتباطی بین آن دو وجود دارد؟ چرا پادشاه اصرار بر ازدواج نازنین و ریموش داشت؟

دلیل آتش سوزی کابوسهای شبانه نازنین چه بود؟ چه بالیی سر اونتناش و نفس خواهد آمد؟ چه بالیی سر این خانواده خواهد آمد؟ آیا ساعت را میتوان تعمیر کرد و دوباره به گذشته سفر کرد یا پروندهی ، سفر در زمان برای همیشه بسته شد؟

با ما در جلد دوم رمان "سفر در زمان عاشقی" همراه باشید.

پایان جلد اول.

۳۲۰

از تمامی دوستانی که تا الان من رو همراهی کردن تشکر میکنم؛ باز هم عرض میکنم که قصد توهین به

هیچ کس و هیچ دینی رو توی رمان ندارم و نداشتم و همچنین در مورد عمر ملکه که گفتم صد و بیست

ساله؛ در زمانهای بسیار قدیم مردم چیزی بالغ بر سیصد یا بیشتر عمر میکردند حتی داستانهای هم

در این باره وجود داره.

باز هم متشکرم از همه.

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه کنید: [/http://mahroman.xyz](http://mahroman.xyz)

mahroman